اطلاعات هفتگی

گفتگوی اختصاصی با جاری: **از آبی و قرمز عذرخواهی می‌کنم**

فریدون [illegible] فلاح: **بارها صورتم را گریم کرده‌ام!**

غربی‌ها انار را تازه کشف می‌کنند

یک شرط احمقانه برای ازدواج

داستان زندگی با یک بلندپرواز

شماره [illegible]
چهارشنبه [illegible]
بها ۵۵۰۰ ریال

تابستان

پارک

اوقات فراغت

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره:

یاد و یادواره ---------------------------------- ۳
یادداشت هفته ---------------------------------- ۴
تفسیر سیاسی ---------------------------------- ۶
سه‌گانه ---------------------------------- ۸
نگاه هفته ---------------------------------- ۹
با غارنشینان عنبرآباد ---------------------------------- ۱۰
رفتارها و واکنش ها ---------------------------------- ۱۲
داستان زندگی ---------------------------------- ۱۴
مشاور خانواده ---------------------------------- ۱۶
گزارش خارجی ---------------------------------- ۱۸
مشاوره ---------------------------------- ۲۰
خاطرات کلانتر ---------------------------------- ۲۲
درس زندگی ---------------------------------- ۲۴
پرسش ویژه، پاسخ ویژه ---------------------------------- ۲۵
ماجراهای خواستگاری ---------------------------------- ۲۶
در پیچ و خم دادگاه ---------------------------------- ۲۷
گزارش از زندان ---------------------------------- ۲۸
داستانک ---------------------------------- ۳۰
یادداشت های روزنامه‌نگار ---------------------------------- ۳۱
باریکتر از مو ---------------------------------- ۳۲
فروتنی های یک نویسنده ---------------------------------- ۳۳
از گوشه و کنار جهان ---------------------------------- ۳۴
یک هفته حادثه ---------------------------------- ۳۷
پاورقی خارجی ---------------------------------- ۳۸
دستپخت عدسی ---------------------------------- ۴۰
پاورقی ایرانی ---------------------------------- ۴۱
تماشاگه راز ---------------------------------- ۴۲
گزارش شهرستان ---------------------------------- ۴۴
در قلمرو داستان ---------------------------------- ۴۶
جدول ---------------------------------- ۴۸
باهوش خود کلنجار بروید ---------------------------------- ۴۹
جنگ هنر ---------------------------------- ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ---------------------------------- ۵۴
فرهنگ مردم ---------------------------------- ۵۵
جهان هنر ---------------------------------- ۵۶
ورزشی ---------------------------------- ۵۸
ترازو ---------------------------------- ۶۱
در حلقه رندان ---------------------------------- ۶۲
اطلاعات مفتکی ---------------------------------- ۶۳
هفته بعد شما ---------------------------------- ۶۴
نقاشی های شما ---------------------------------- ۶۶

اطلاعات هفتگی
صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
تلفن آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۲۴۴ - چهارشنبه ۲۵ مرداد ۱۳۸۵
۲۱ رجب ۱۴۲۷ ۱۶ آگوست ۲۰۰۶

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یاد و یادواره

بعثت حضرت رسول اکرم(ص)

در ۲۷ رجب سال ۱۳ قبل از هجرت، حضرت محمد(ص) از جانب پروردگار یکتا به پیامبری مبعوث شد. حضرت محمد(ص) هر سال در ماههای رجب و رمضان به غار حرا پناه می‌بردند و در خلوت خویش به راز و نیاز با خداوند بزرگ و پرستش و عبادت او مشغول می شدند. حضرت محمد(ص) زمانیکه ۴۰ سال از عمر پربرکتشان گذشته بود مطابق عادات هر سال خود به غار حرا رفتند و یکباره فرشته وحی برایشان نازل شد و بشارت نبوت را به آن حضرت داد. بدین ترتیب حضرت محمد(ص) آخرین فرستاده و رسول خدا نبوت خویش را آغاز کردند و ابتدا به مدت سه سال مخفیانه آیات الهی را برای مردم بیان می‌کردند و سرانجام پس از ۱۳ سال که از آغاز بعثت ایشان گذشته بود از مکه بطرف مدینه هجرت تاریخی خود را آغاز کردند. حضرت محمد(ص) برای بیان آیات الهی و احکام و دستورهای آخرین دین الهی سختی‌های فراوان تحمل کردند اما با نیروهای الهی رسالت نبوت خویش را به پایان رساندند. گفتنی است حضرت خدیجه(س) همسر فداکار حضرت محمد(ص) و امام علی(ع) پسر عم ایشان نخستین زن و مردی بشمار می‌روند که به دین اسلام گرویدند و از همان ابتدا حامیان حضرت ختمی مرتبت محمد(ص) بودند.

شهادت حضرت امام موسی بن جعفر(ع)

در ۲۵ رجب سال ۱۸۳ هجری قمری حضرت امام موسی بن جعفر(ع) هفتمین پیشوای مسلمانان جهان بدستور هارون الرشید خلیفه عباسی مسموم و شهید شدند. امام موسی بن جعفر تحت توجهات پدر گرامی خویش امام صادق(ع) و با مراقبت های مادرشان «حمیده المصفا» بزرگ شدند و اخلاق اسلامی را آموختند. کنیه امام هفتم ابوالحسن بود و ایشان را ابوصالح، ابوعلی و کاظم نیز می‌نامیدند. دوران زندگی امام موسی بن جعفر(ع) عصر علم و دانش و شکوفایی علوم مختلف و توسعه روابط اجتماعی با دیگر ملل بود و دستاوردهای علمی دانشمندان، فقیهان و متکلمان در اطراف و اکناف جهان آن روز منتشر می‌شد.

مدت امامت امام موسی بن جعفر (ع) ۳۵ سال به طول انجامید اما سرانجام هارون که درصدد محو سادات علوی برآمده بود ایشان را به شهادت رساند.

فتح قلعه خیبر

در ۲۴ رجب سال ۷ هجری قمری حضرت علی(ع) قلعه خیبر از پایگاههای بسیار مستحکم یهودیان مهاجم را فتح کردند. حضرت محمد(ص) رسول گرامی اسلام پس از مراجعت از حدیبیه بشارت فتح قلعه خیبر را به مسلمانان دادند. آن وجود نورانی پس از ۲۰ روز با بیش از ۴۰۰۰ تن عازم خیبر شد. سپاه اسلام پس از محاصره‌ای شش هفته‌ای به همت و سرداری امیر مومنان علی(ع) موفق به گشودن قلعه خیبر شد. شایان توجه است که این قلعه در ۱۶۰ کیلومتری شهر مدینه در سر راه شام قرار دارد.

سالروز آزادی اسرا

نخستین گروه از اسیران آزاد شده ایرانی در ۲۶ مرداد ماه سال ۱۳۶۹ هجری شمسی به خاک میهن اسلامی قدم گذاشتند. با آزادی اسرا که سالها در اسارت رژیم بعثی عراق بودند اولین گام در راه اجرای قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت سازمان ملل متحد برداشته شد. عراق که تا آن زمان قرارداد مرزی سال ۱۹۷۵ میلادی را بی اعتبار می‌خواند در ۲۳ مرداد در نامه‌ای اعلام کرد که قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر را پذیرفته است و با تمام شرایط و پیشنهادهای ایران موافق است. عراق همزمان با آزادی اسیران، عقب نشینی را به مرزهای شناخته شده بین المللی آغاز کرد. شایان توجه است که در دوران ۸ سال دفاع مقدس اسرای جنگ تحمیلی در اردوگاههای دشمن دلیرانه مقاومت کردند و با تحمل شکنجه‌های دشمن بعثی حقانیت دلاورمردان جبهه اسلام را به جهانیان ثابت کردند. همزمان با ورود آزادگان عزیز این افتخار آفرینان جبهه مقاومت در سراسر ایران مراسم جشن و شادمانی برگزار شد و هر سال این روز به نام بزرگداشت روز آزادگان، گرامی داشته می‌شود.

تو را از سه خوی ناپسند نهی می کنم: رشک، آز و تکبر
• حضرت محمد(ص)

یادداشت هفته

محمدامین جوادی

چه کسی مسوول است؟

یکی از مشکلات جامعه امروز ایران این است که کمتر کسی مسئولیت اعمال و اظهاراتش را می‌پذیرد. این مشکل به تازگی هم بروز نکرده است و ریشه‌ای دیرپا دارد. از آنجا که بسیاری از تصمیماتی که در مجلس و دولت گرفته می‌شود گاه پیامدهای بسیار تاثیرگذاری در جامعه دارد به همان نسبت هم در زندگی مردم اثر می‌گذارد اما هیچ وقت معلوم نشد که مسئول تبعات ناخوشایندی که گاه تصمیمات نابجا و اظهارنظرهای کارشناسی نشده برجای می‌گذارد چه کسی است؟ تا به حال چند نفر را سراغ دارید، چند وزیر یا نماینده یا مسئول و مدیر را که بخاطر سخنان نسنجیده و یا تصمیمات غیرعالمانه مواخذه شده باشند و یا کارشان حتی به نقد و محاکمه کشیده باشد؟ گاه آثار این کج سلیقگی‌ها بسیار زیان‌بار است و مردم تاوان سختی برای آن می‌پردازند. از یاد نبرده‌ایم که در طول نزدیک به سه دهه اخیر تعدد تصمیم گیری ها، مصوبات گاه متناقض و حتی اظهارنظرها و سخنان نسنجیده چه آثار اقتصادی و اجتماعی زیان‌باری به بار آورده است. از اعلام ممنوعیت واردات فلان کالا گرفته تا اعلام رفع آن محرومیت. از کوپنی شدن فلان چیز تا آزاد شدن فلان کالا. از واگذاری مجانی زمین به شهروندان تا اعطای تسهیلات ارزان‌قیمت. از افزایش حقوق گرفته، تا پرداخت پاداشها و...

و در این میان مردم طبقه آسیب پذیر جامعه هستند که همواره تبعات تلخ چنین روندی را تحمل کرده‌اند. در سایه این بلبشو، بسیاری یکشبه به ثروتهای کلان رسیدند و بسیاری هم به خاک سیاه نشستند. این وضعیت عدم ثبات و عدم حاکمیت خرد جمعی و خردورزی و عدم حاکمیت برنامه در کشور اوضاعی را به بار آورده است که تورم، فرار سرمایه، دلالی، بورس‌بازی، اقتصاد زیرزمینی، رانت‌خواری و فاصله طبقاتی ماحصل آن بوده است.

در همین ماههای اخیر گرانی مسکن و افزایش اجاره‌بها نزدیک‌ترین و آخرین محصول چنین سیاستی است. آیا کسی هست که پاسخ دهد چه میزان تسهیلات ۱۸ میلیون تومانی به مردم و به نیازمندان داده شده است؟ آیا کسی هست که مثلاً به زوج های جوانی که با فشار صاحبخانه مجبورند محل مسکونی‌شان را تخلیه کنند و حال با ۱۵ تا ۳۰ درصد افزایش اجاره روبرو شده‌اند پاسخ روشنی بدهد و یا دردی از تنها دوا کند؟ اجاره‌نشینها درد دلشان را باید به که بگویند و چگونه می‌توانند بانیان چنین وضعیت لجام گسیخته‌ای را که نتیجهٔ بی‌تدبیری و بی‌برنامگی است به پای میز محاکمه بکشانند؟ و یا متقاضیان وامی که به هر حیله دست می‌آویزند اما قادر به دریافت اعتباری نیستند که تا همین سال پیش راحت‌تر می‌توانستند به آن دست یابند حال به کجا شکایت ببرند؟ چه کسی مسئولیت حرفهایی را که زده و تصمیماتی را که گرفته و برای مردم مشکل ایجاد کرده خواهد پذیرفت؟

حرف و سخن اصلی این است که همه ما از پاسخگویی دم می‌زنیم و از شعار خدمت به مردم لبریزیم اما در عمل مردم را با مشکلاتشان تنها می‌گذاریم. هر هفته نامه‌های متعددی به دست خود من می‌رسد که پر است از گرفتاریهای همین مردمی که مستأصل مانده‌اند و پناهی می‌جویند. از زوجهای جوانی که به علت بیکاری کارشان به متارکه کشیده است، از زنان بی‌سرپرستی که در تأمین حداقل معاش فرزندان پدر از دست داده خود درمانده‌اند و از مهاجرانی که در شهر و دیار خود هیچ کاری پیدا نکرده‌اند و شتابزده خود را به تهران متورم شده و شلوغ رسانده‌اند تا مگر در آنجا لقمه نانی پیدا کنند و نیمچه شغلی و من نمی‌دانم که چه پاسخی برای آنها می‌توان داشت؟ همین روز گذشته یک آدم ۳۵ ساله که درس مهندسی هم خوانده و همسرش هم کارمند است تلفنی با من صحبت می‌کرد و کم مانده بود که بغضش بترکد، مستأصل از اینکه صاحبخانه‌اش به طرفة العینی ۱۰۰ هزار تومان بر اجاره‌خانه افزوده است و این بنده خدا می‌نالید که جمع افزایش حقوق او و همسرش این رقم نیست و مانده بود که چه بکند و به زمین و زمان هم بد و بیراه می‌گفت که چرا

نامه های بدون واسطه

وام مسکن روستایی بلا یا رفاه

در این روزها وقتی با خیلی از دوستان روستایی برخورد می‌کنی می‌بینی مدارکی را در دست گرفته و حیران و نالان به این سمت و آن سو می‌روند. اخیراً در پی اعلام وزارت مسکن در مورد وام کم‌بهرهٔ ۵ میلیونی خیلی از روستاییان شاد و خرم برای ساخت سرپناه امیدوار شدند اما مشکلات کار را ندیده بودند بهتر است از زبان علی ولی‌پور که اخیراً ازدواج کرده و در این مورد اقدام نموده و یا خیرالله بهرام‌نژاد که فرزند اولش دوم راهنمایی است مسیر قضیه را پیگیری کنیم:

ابتدا به بنیاد مسکن رفته و پرس و جو شروع می‌شود. آنها گفتند که باید پروانه ساختمان و سند زمین را بیاورید می‌رویم و کارهای مربوطه را با هزار مصیبت انجام می‌دهی، تقاضا می‌نویسی، تأییدیه سکونت محلی می‌گیری، به شورای محل می‌بری و تأییدیه آنجا را هم می‌گیری و به بنیاد مسکن مراجعه می‌کنی. آنها بعد از دیدن و بررسی مدارک شما به بخشداری معرفی‌تان می‌کنند. در بخشداری مهندس عمران ساختمان باید مدارک شما را تأیید کند شما به دنبال نقشه ساختمان می‌روید و بعد از گرفتن نقشه دوباره جهت تأییدیه به بنیاد مسکن و بخشداری مراجعه می‌کنید بعد از این مرحله مجدداً به بنیاد مسکن رفته و پس از عبور از چند مانع دیگر شما را به بانک معرفی می‌کنند. در بانک شلوغ هم می‌مانید تا نوبت به شما برسد، سپس بانک از شما سند مالکیت می‌خواهد، به اداره ثبت می‌روی و با پرداخت مبلغ ۶۰، ۷۰ هزار تومانی که برای روستایی رقم کلانی است سند به نامتان می‌شود، دوباره به بانک مسکن مراجعه می‌کنید بانک بعد از طی چند مرحلهٔ دیگر و چندین مرتبه مراجعهٔ شما و قبول کردن مدارکی را که تا حالا ارائه داده‌اید ضامن معتبر و سفته می‌خواهد. ضامنی که تعهد پرداخت داشته باشد شما هم اگر تا به حال خسته نشده باشید و پوستت کلفت‌تر از این حرفها باشد ضامن معتبر پیدا می‌کنید و برای تأیید دوباره به بانک می‌روید حال بانک جهت تأیید سند مالکیت و تشکیل پرونده همه مدارک را به بنیاد مسکن می‌فرستد و شما با ضامن به آنجا می‌روید بنیاد مسکن طی نامه‌ای دوباره جهت تأیید به بانک معرفی می‌کند و تازه مثلاً کارت هم تمام شده است اگر هنوز تاب و توانی برایت مانده باشد و عمرت به سر نیامده باشد به خیر و خوشی برای پی‌کنی ساختمان می‌روی. حال باید پی ساختمان را بکنی آن را پر کنی، ستون را بالا ببری و مجدداً به بانک مراجعه کنی تا کارشناسان بیایند و اگر کارتان را تأیید کردند شما را به بانک معرفی بکنند و در اولین مرحله ۱/۵ میلیون تومان قسط اول را به شما بپردازند. اگر تا به حال از خیر سرپناه نگذشته باشید جای شکر دارد.

جمعی از اهالی دردمند روستایی ـ نکاء مازندران

به یک سیده کمک کنید

زنی سیده و ۴۳ ساله هستم. شوهرم ۵۴ سال دارد، سه پسر دارم که یکی از آنان فوق‌دیپلم دامپزشکی گرفته و بیکار است پسر دوم من به علت فقر مالی دانشگاه را رها کرد پسر سوم هم محصل است. خودم بیمار هستم و با دست، بافتنی می‌بافم. شوهرم به علت بیماری قادر به کار کردن نیست قبلاً صافکار بوده است. من در قائم‌شهر ساکن هستم و مستأجریم. الان نیازمند کمک هستم تا بتوانم یک ماشین تهیه کنیم تا با آن امور زندگی خود را بچرخانیم. ما پول برق و آب خودمان را هم نداریم و چند ماه است که کرایه‌خانه‌مان را نداده‌ایم. شما را بخدا بگویید چه کنیم؟

خانم هـ ـ قائم‌شهر

گرفتن وام سخت شده است

اخیراً با اعلام اعطای تسهیلات مختلف با سود کم، گرفتن تسهیلات از بانک بسیار سخت شده است و وضع سپرده‌های بانکی هم چندان تعریفی ندارد و نتیجه این شده که دهک های پایین جامعه که از اقشار آسیب پذیر جامعه هستند برای گرفتن وامهایی نظیر تعمیر مسکن، ازدواج یا تهیه جهیزیه یا وامهای کوچکی از این قبیل دچار مشکل شوند و مجبور شوند به سراغ نزول‌خوارها بروند. امیدواریم دولت آقای احمدی‌نژاد که دفاع از محرومین را سرلوحه کارهایش قرار داده در عمل شرایط حمایت از محرومین را محقق کند.

م. شاهد ـ ساری

اشتباهم را ببخشند

من یکی از کارمندان بانک سامان هستم که به خاطر یک اشتباه فردی که به هیچوجه نیت سوء و یا قصد جرمی در آن وجود نداشت، اضافه پرداخت یکی از مشتریان خوش حساب بانک را به قصد کمک به فرد نیازمند دیگر مشتری بانک دادم که مبلغ آن یک میلیون تومان بود و خدا می‌داند خودم هم آن را برای خودم برنداشتم. بهرحال گرچه مرتکب تخلف شده‌ام

مسئولین، مسئولیت اعمال، مصوبات و اظهارنظرهایشان را نمی‌پذیرند و با دخالتهای نابجای خود کار مردم را سخت‌تر می‌کنند.

قبل از آنکه این سرمقاله را بنویسم برادری که سالهایی را در جبهه گذرانده بود تلفنی با من صحبت می‌کرد او مستمری ناچیزی از بنیاد می‌گرفت و در یک شرکت تولیدی بخش خصوصی کار می‌کرد که از ابتدای سال عذرش را خواسته‌اند آن هم نه به دلیل بی‌کفایتی بلکه به دلیل فشار کارفرما ناشی از فشار دولت در مورد افزایش حقوق دارندگان قراردادهای موقت... و من همان از پشت تلفن می‌دیدم که غرورش چه بی‌صدا می‌شکند. نمی‌دانم به عنوان یک پدر و سرپرست خانوار ۵ ماه بیکاری و نگرفتن حقوق را تجربه کرده‌اید یا نه؟ و آیا دست خالی به خانه رفتن و از ترس صاحبخانه نیمه‌شب و بی‌صدا از پله‌ها بالا رفتن و در خود شکستن به خاطر گریه فرزند و احساس فقر و نداری را، حس کرده‌اید یا نه؟

باید بدانیم که دولت مسئول همهٔ آنهاست. اگر در سایه سیاستهایش فقرا فقیرتر و ثروتمندان ثروتمندتر شوند و یا نتیجهٔ اعمالش رشد فاصله‌های طبقاتی باشد پیش خدا مسئول است. در طول سالهای بعد از انقلاب هر وقت مدیر و مسئولی سرش کلاه رفته یا به خاطر کارهایش کلاهی سر ملت گذاشته به بهانه اینکه نیت بدی نداشته است از او گذشتیم و در موارد بسیاری او را سر کار حساستری گذاردیم و هرگز هزینهٔ بی‌کفایتی و بی‌تدبیری‌اش را محاسبه نکرده‌ایم. به خاطر همین است که اگر هم مجازاتی بوده برای عده‌ای از دزدها بوده است که با نیت خیانت بر ملت جفا کردند اما گرچه نیت در کار بسیار مهم است ولی نمی‌توان نسبت به نتیجه بی‌کفایتی و سوء مدیریت بی‌تفاوت بود چون اثر هر دو تقریباً یکی است. در مجازات اسلامی اگر شما کسی را از یک بلندی به پایین پرت کنید و او بمیرد چون نیت کشتن داشتید قصاص می‌شوید اما اگر راهی را بدون مطالعه و آگاهی به فردی نشان دهید که دست آخر باز هم منجر به سقوط او از آن بلندی و مرگ شود قاعدتاً قصاص نمی‌شوید، اینجا نیت مهم است اما در مدیریت و مملکت داری و اداره دولت و به ویژه در اقتصاد، مرگ، مرگ است. تورم، گرانی و فاصله طبقاتی چه نتیجه خیانت باشد و چه نتیجهٔ سوء مدیریت توجیه‌پذیر نیست. هرگز نباید اتفاق بیفتد. لذا اثر سوء مدیریت و خیانت افزایش فشار بر جامعه و به ویژه اقتصاد جامعه است و گناهی است نابخشودنی که نباید از آن بسادگی گذشت.

حال که رئیس جمهور محترم در ابتدای کار وعده داده است با مدیرانشان عقد دائم نبسته‌اند لازم می‌آید تا هم در دولت خویش و هم در کارنامهٔ مدیران خود موشکافانه دقیق شوند و ببینند حاصل عملکرد آنان چه بوده، چه از سر سوء مدیریت و چه از سر سوءنیت درهرحال نه چنین سیاستهایی را باید تحمل کنند و نه چنین مدیرانی را.

کشور ما با توجه به پیشانی بلندی که دارد بیش از این نباید در مسیر توسعه و پیشرفت اسیر آزمون و خطا شود.

■

و امانتدار خوبی به حساب نمی‌آیم اما ما هم انسانیم و ممکن است در مواردی به خاطر حوادث تلخی مثل مرگ پدر و یا شنیدن مصائب و مشکلات یک نیازمند به هم بریزیم و با تشخیص شخصی کاری انجام دهیم که درست نباشد. لذا از مسوولین محترم بانک مزبور در تبریز خواهشمندم که سوابق مرا و نیت مرا در نظر بگیرند و اشتباهم را ببخشند و مرا به کارم که سخت به آن علاقمند و متعهد بوده و سابقه خوبی هم برجای گذاشته بودم، برگردانند.

افشین نیرومند

تشکر از شهرداری

یکی از کارهای خوب و قابل تحسین که اخیراً در پارکها دیده می‌شود فراهم آوردن امکانات ورزش در این اماکن عمومی است که به صورت رایگان در اختیار مردم قرار می‌گیرد و در تشویق آنان به ورزش کردن بسیار مؤثر است به عنوان یک شهروند از شهرداری به خاطر فراهم آوردن امکانات ورزشی تشکر می‌کنم و امیدوارم چنین اقداماتی هر روز گسترده‌تر شود تا جامعه‌ای بانشاطتر داشته باشیم.

فاطمه استادرحیمی ـ تهران

نامه‌های رسیده به سردبیر:

نامه‌های عزیزانی که در زیر نامشان می‌آید به دستم رسید. با تشکر از لطف فراوان آنان سعی خواهم کرد به تدریج به آن بخش از موضوعات مطرح شده در نامه‌ها که تکراری نیست بطور جداگانه پاسخ بدهم. عجالتاً بابت ابراز لطف و محبت این عزیزان سپاسگزاری و بدینوسیله اعلام وصول می‌کنم.

آقایان و خانمها:

* نوراالله خواجات از اهواز ۲ نامه * سیدرحمت سیدموسوی از مشهد * بهرام نادمی از تهران * محمدرضا جامی از خراسان رضوی ۲ نامه * محمدرضا خادم از اصفهان * غلامعلی قاضی شهرضا از شهرضا * مجتبی فرح‌زاد از ساری * محمدرضا شاهد از سورک ۲ نامه * زکریا آقابابایی از گرگان ۳ نامه * دکتر حسن بحرینی از بوشهر * غلامرضا حلمی از قوچان * محسن ذوالفقاری از ساوه ۶ نامه * سیدمنصور حسینی از شیراز * مهدی حلمی از رشت * محمد اکرامی‌راد از؟ * حسن چراغیان از کوشه بردسکن * رامین نیرومند از تبریز * احمد شمالی از شیراز * سیدجمال اعتصامی از اصفهان * غلامعلی چریکی از گچساران ۲ نامه * خانم قائدی از لارستان فارس * طیبه زردشت از فارس * اسماعیل رحیمی از بیرجند * مجید جوکار بلوچی از شاهرود * محمود صولتیان از بادرود * م.و ۲۱ ساله از رشت * مینا فولادوند از تهران * عزیز فلاح از ساوه * هانیه مهدیان از تهران * نرگس زارعی از هرمزگان * رسول مناهلی از تهران * فرخنده رحمتی از هشتگرد * سمانه پناهی از اردبیل * فاطمه کیخسروی از تهران * زهره گازری از اصفهان * لال بخش رئیسی از سیستان * مشکینی از تهران * اصغر علیخانی از بدره * ذبیح الله بناگر از آمل * محمدصادق صادقی از خوی * احمد نوروزی از خوزستان * عبدالحمید کولیوند از اهواز * حسین فیاضی نوغابی از گناباد * مسعود جعفری از اردبیل * بابک فیروزه از خراسان شمالی * نرگس سبحانی از اصفهان * محمد جامی از تایباد * زکریا آقابابایی از گرگان * ف.یعقوبی از بهشهر * زهرا اکبری از اصفهان * غلامحسن اخوان از شهریار * فرخ‌لقا خون‌لیاوشان از کردستان * سیدعلی بهبودی از گیلان * نوراالله خواجات از اهواز * مهرداد نصیری از فارس * محسن ذوالفقاری از ساوه * محمدرضا شاهد از مازندران ۲ نامه

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت خوانندگان ارجمند و با تبریک مبعث گرامی رسول اکرم(ص) و با پوزش همیشگی بخاطر تأخیر در ارائه پاسخ به موقع به شما عزیزان علاقمند.

◆ **حسین همتی ـ گرمی** نامه شما به دست من رسید در مورد دیه می‌توانید با ستاد دیه هم تماس بگیرید شاید فرجی بشود. برایتان توفیق و سربلندی مسئلت می‌کنم.

◆ **اسماعیل پوراسد ـ تبریز** سعی می‌کنم در یکی از شماره‌های آینده نامه شما را چاپ کنم.

◆ **سمیه رحیمی ـ گلستان** انشاءالله خلاصه‌ای از نامهٔ شما در آینده درج خواهد شد. اگر اطلاعات دیگری درباره زندگی خود در اختیار من بگذارید ممنون می‌شوم.

◆ **فرشته ناصری ـ تهران** از لطف سرشار شما سپاسگزارم. انشاءالله در شماره مخصوص نوروزی خواسته شما عملی خواهد شد. موفق باشید.

◆ **زهرا مترجمی ـ جهرم** برای دریافت کارت خبرنگاری افتخاری یک فتوکپی شناسنامه و یک قطعه عکس کافی است. همراه با مقاله یا مطلبی که نشان بدهد مقدمات کار روزنامه‌نگاری را می‌دانید.

◆ **رضا ـ ج ـ مشهد** من هم چون شما اعتقاد دارم اعلام پرداخت وام ۱۰ میلیون تومانی آن هم با این تبلیغات فراوان بخصوص در شهرهای بزرگ هیچ فایده‌ای که نداشته و ندارد هیچ، بلکه مسبب گرانی بیهوده می‌شود که شد. امیدواریم مسوولین از این پس کار غیرعالمانه نکنند.

◆ **ذبیح‌الله بناگر ـ آمل** نامه شما را به بخش ترازو سپردم تا در آنجا مورد رسیدگی قرار گیرد. از همکاری شما سپاسگزارم.

◆ **آقایان محسن ذوالفقاری و ذکریا آقابابایی** نامه‌های شما همچنان به دست من می‌رسد از لطف و جدیت شما سپاسگزارم. سعی می‌کنم به تدریج بخشی از مطالب مقالات شما را منتشر کنم. شاد باشید.

◆ **حوری بانو ـ تهران** نامه شما با خطی زیبا به دستم رسید. مقالات ارسالی را به بخش تحریریه می‌دهم تا مورد رسیدگی قرار گیرد. موفق باشید.

◆ **طاهره رضازاده ـ قم** نامه شما را به مشاور تحصیلی مجله می‌دهم تا در آنجا به سئوال شما پاسخ داده شود. در مورد ظهور بدحجابی در جامعه نیز امیدواریم با افزایش کار فرهنگی بتوان ناهنجاری‌های موجود را به هنجار بدل کرد. موفق باشید.

◆ **اسعد مسلم ـ سقز** چاپ عکس و مشخصات گمشدگان آگهی محسوب می‌شود. با بخش آگهی‌های مجله تماس بگیرید. ظاهراً هزینه‌ای هم در بر ندارد با اینحال نامه شما را به بخش آگهی‌ها خواهم داد تا مورد رسیدگی قرار گیرد. امیدواریم در شماره‌های آینده موفق به چاپ آن بشویم.

◆ **هانیه مهدیان ـ تهران** از لطف شما بسیار سپاسگزارم. امیدوارم بنده و همکارانم با افزایش غنای مجله بتوانیم بیش از پیش رضایت خوانندگانی چون شما را فراهم آوریم.

انسان دوراندیش، در رأی خود استبداد نمی ورزد •امام علی(ع)

ایران و جهان سیاست

- بوش تحریم‌های ایران و لیبی را تمدید کرد
- آمریکا چند شرکت روسی، هندی، کره‌ای و کوبایی را که با ایران مراوده داشتند تحریم کرد
- وزیر نیرو وعده داد که در سال ۱۳۸۸ آب قم شیرین می‌شود
- دو همایش به مناسبت یکصدمین سالگرد مشروطیت برگزار شد
- کره شمالی دومین موشک دوربرد خود را آزمایش کرد
- خرازی: در پرونده هسته‌ای به دور از احساسات حرکت کنیم
- لاریجانی: ایران تعلیق غنی‌سازی اورانیوم را به هیچ وجه نمی‌پذیرد
- پیش‌نویس اصلاحیه قانون کار منتشر شد
- روسیه از ایران خواست قطعنامه ۱۶۹۶ شورای امنیت را بپذیرد
- سخنگوی قوه قضاییه اعلام کرد که رامین جهانبگلو دادگاهی نشده است
- به پروازهای داخلی جریمه تأخیر، پرداخت نمی‌شود
- شورای نگهبان برگزاری هم زمان انتخابات خبرگان و شوراها را تایید کرد
- وزیر علوم اعلام کرد که به تک صدایی در دانشگاهها اعتقادی ندارد
- آمریکا: شرط مذاکره با ایران، تعلیق غنی‌سازی است
- الهام از آغاز ارزیابی رئیس جمهوری از عملکرد وزرا خبر داد
- هند و پاکستان به تغییر قیمت پیشنهادی گاز ایران رضایت دادند
- نرخ تورم کالاهای مصرفی در تیرماه به ۱۰/۴ درصد افزایش یافت
- ۱۲ عضو ارتش المهدی عراق در یک شب ترور شدند
- چومسکی: تهاجم اسرائیل به لبنان، نقض حقوق بشر و جنایت جنگی است
- حزب‌الله با استقرار ۱۵ هزار سرباز لبنانی در مرز مشترک با اسرائیل موافقت کرد
- بوش: ما یک استراتژی برای آزادی در خاورمیانه داریم
- اولمرت اعلام کرد که اروپا، اسرائیل را موعظه نکند
- فیدل کاسترو چند هفته دیگر به قدرت باز می‌گردد
- ۷ نفر از کارکنان دفتر نخست‌وزیر فلسطین درپی باز کردن پاکت مشکوکی که برای نخست‌وزیر ارسال شده بود مسموم شدند
- پارلمان اوکراین با نخست وزیری یانوکوویچ موافقت کرد
- چاوز: اسرائیل مانند هیتلر رفتار می‌کند
- کابینه عراق ترمیم می‌شود
- درگیری‌ها در لبنان ادامه دارد
- رایس: آمریکا خواستار کوبای آزاد است

فعال شدن ناتو در افغانستان

حسن فتحی

این امیدواری بوجود آمده که با استقرار نیروهای ناتو در جنوب افغانستان به جای آمریکایی‌ها ، آرامش به این منطقه که در ماههای گذشته شاهد تاخت و تاز و تحرک طالبان و عوامل القاعده بوده باز خواهد گشت. ولی نمی توان با قاطعیت اعلام کرد که ناتو بهتر از آمریکایی‌ها عمل کرده وقادر به متوقف کردن طالبان والقاعده باشد.

در طول سال‌هایی که از سقوط طالبان و استقرار نیروهای بین‌المللی در افغانستان گذشته نهادها و سازمان‌های قانونی در این کشور استقرار یافته و گام‌های اساسی در راه مردم‌سالاری برداشته شده است ولی برخلاف آنچه انتظار می‌رفت در عوض از بین رفتن مخالفت‌ها و تقویت قدرت دولت مرکزی، اوضاع چندان بر وفق مراد کابل و حامیان بین‌المللی دولت نبوده و علاوه بر این که باقی مانده وعوامل طالبان از بین نرفته بلکه زمینه مساعدی برای فعالیت و تحرک آنها در استان‌های جنوبی و در مجاورت مرزهای پاکستان به وجود آمده است تا حدی دولت و مقامات افغان صراحتاً به انتقاد از اسلام‌آباد پرداخته وخواستار نظارت و کنترل بیشتر مقامات پاکستانی بر مرزها و مناطق قبیله‌ای شده‌اند.

فعال شدن **طالبان و القاعده** می‌تواند این پیام رادر پی داشته باشد که اقدامات ضدتروریستی آمریکا و جامعه جهانی در افغانستان با ناکامی و شکست مواجه شده و آنها با وجود تمامی تلاش‌ها و هزینه‌هایی که صرف کرده‌اند نتوانسته‌اند این گروهها را بطور کامل قلع و قمع کرده و مانع فعالیت و تحرکشان شوند. در کنار تمامی اقداماتی که از سوی دولت افغانستان و حامیانش برای از بین بردن بقایای طالبان و القاعده صورت گرفته ولی‌شواهد امر نشان از این واقعیت دارد که این تلاش‌ها با موفقیت همراه نبوده است.

برای پیدایش چنین وضعیتی می‌توان دلایل بسیاری ارائه کرد که از مهم‌ترین و تاثیرگذارترین این عوامل می‌توان به مسایل زیر اشاره کرد.

۱- طالبان و بقایای القاعده در نقاطی فعالیت می‌کنند که خارج از کنترل دولت‌های مرکزی پاکستان وافغانستان است. در این مناطق که عمدتاً قبیله‌ای و در مجاورت مرزها قرار دارند دولت‌های دو کشور از نفوذ و قدرت برخوردار نبوده و در حقیقت قادر به اعمال قدرت نیستند. همین مساله سبب گردیده گروههای تروریستی آزادانه فعالیت کرده و از این مناطق به عنوان پناهگاهی امن استفاده کنند.

۲- افغانستان با وجود استقرار دولت قانونی و پارلمان هنوز با نظم و آرامش فاصله زیادی دارد دلیل آن نیز عدم گسترش اقتدار دولت مرکزی به تمامی‌نقاط این کشور است به گونه‌ای که هر چه از کابل دورتر می‌شویم از میزان نفوذ و اقتدار دولت کاسته می‌شود بطوری که می‌توان به جرأت اعلام کرد در نقاط مرزی با پاکستان این نفوذ به حداقل می‌رسد تا حدی که می‌توان گفت در این مناطق نفوذ طالبان و القاعده به مراتب بیشتر از دولت است.

۳- یکی از مشکلاتی که همواره دولت مرکزی افغانستان با آن دست به گریبان بوده وهمین مساله کمک بسزایی به شورشیان می‌کرد وجود انواع واقسام سلاح وجنگ سالاران در اقصی‌نقاط این کشور است که خارج از کنترل دولت بوده و برخی از آنها حتی دست به تشکیل ارتش‌های محلی‌زده بودند.

جنگ‌سالاران اگرچه در سال‌های اخیر تا حدودی محدود شده‌اند اما با توجه به ۲۰ سال جنگ و خونریزی در این کشور و گستردگی دامنه فعالیت آنها از نفوذ و قدرت کافی در ولایات مختلف برخوردارند.

یکی از اقدامات و طرح‌های **دولت کرزای** خلع سلاح مردم و جنگ سالاران بوده که متاسفانه به مرحله عمل درنیامده واین افراد و گروهها نیز از آن تمکین نکرده‌اند. بسیاری از این افراد همان گونه که قبلاً هم مشاهده شد با دریافت پول موضع خود را تغییر داده و به راحتی تغییر جبهه می‌دهند یعنی اگر روزی طرفدار دولت بودند با دریافت پول می‌توانند به جبهه مخالفین بپیوندند لذا تا زمانی که افغانستان بطور کامل خلع سلاح نشده نمی‌توان امیدوار بود که دولت قادر به توسعه قدرت خود به سرتاسر خاک افغانستان باشد.

۴- با وجود تلاش‌هایی که در این سال‌ها صورت گرفته تا افغانستان دارای‌پلیس و ارتش شود اما این گروهها ازتوان کافی برای استقرار نظم و آرامش در سرتاسر خاک این کشور برخوردار نیستند به همین دلیل نیروهای خارجی در افغانستان حضور داشته و به استقرار نظم و آرامش در این کشور کمک می‌کنند.

افغانستان پس از کودتای **نور محمد ترهاکی** در سال ۱۹۷۸ که کمونیست‌ها قدرت را در دست گرفتند عملاً وارد مرحله جدیدی از حیات خود شد ولی‌از سال ۱۹۷۳ که **محمد داود خان** دولت و رژیم پادشاهی **محمد ظاهرشاه** را سرنگون کرد هرج و مرج در این کشور آغاز شد که این وضعیت تا زمان سقوط رژیم طالبان بدست نیروهای بین‌المللی ادامه داشت. یکی از آثار مخرب و منفی این وضعیت از بین رفتن ارتش و پلیس بود. لذا دولت موظف به ایجاد ارتش و پلیس بوده که قرار بود با کمک نیروهای بین‌المللی‌شکل بگیرند. ولی تا این نیروهای‌شکل گرفته و قادر به انجام وظیفه شوند زمان درازی طول می‌کشد. همین مساله از جمله موانع گسترش نفوذ دولت در سرتاسر افغانستان و خلع سلاح جنگ سالاران و مردم می‌شود.

۵- افغانستان دارای مرزهای گسترده با کشورهای همسایه است که این مرزها در بعضی نقاط به نظر غیرقابل کنترل می‌رسند. در این ارتباط

می‌توان به مرزهای مشترک **افغانستان وپاکستان** اشاره کرد. افغانستان متاسفانه در این سال‌ها به کانون تروریسم ومواد‌مخدر تبدیل شده و از این طریق به شهرت رسیده است. ضعف دولت مرکزی هم نقش بسزایی در رشد بی‌قانونی در این کشور داشته است. تروریست‌ها و عوامل ضددولتی به راحتی از طریق مرزها تردد کرده و می‌توانند جابجا شوند.

این عوامل دست به دست هم داده و اوضاع را با وجود حضور ارتش‌های‌خارجی و استقرار نهادهای قانونی بی‌ثبات کرده‌اند. در همین راستا است که وضعیت جنوب افغانستان و مناطق هم‌مرز با پاکستان بسیار نگران کننده شده است

تا حدی که **حامد کرزای** رئیس جمهوری و **صبغت‌الله مجددی** رئیس مجلس سنای افغانستان لب به انتقاد گشوده و پاکستان را متهم به همدستی با تروریست‌ها و یا بی توجهی به اوضاع مناطق مرزی می‌کنند. آنها معتقدند که پاکستان از اراده کافی برای مقابله با تروریست‌ها که در مناطق مرزی و قبیله‌ای مستقر هستند برخوردار نیست به همین دلیل اوضاع در این مناطق بحرانی شده و این گروهها توانسته‌اند خود را سازماندهی کرده و دست به عملیات بزنند.

استقرار ناتو

رشد فعالیت گروههای تروریستی از جمله طالبان و القاعده و اقدامات آنها علیه ارتش دولتی و نیروهای بین‌المللی سبب گردید آمریکا کنترل جنوب را به نیروهای ناتو بسپارد تا این نیروها آرامش را به این منطقه بازگردانده و مانع تحرک وفعالیت بازمانده تروریستها شوند.

ناتو از اول اوت فرماندهی جنوب افغانستان را از نیروهای آمریکایی تحویل گرفت. گفته می‌شود این ماموریت یکی از بزرگترین عملیات ناتو در تاریخ این سازمان است. از زمان سقوط طالبان در سال ۲۰۰۱ افغانستان در مقطع کنونی ناآرام‌ترین دوران خود را سپری می‌کند و بیشترین حملات در جنوب این کشور رخ می‌دهد. نیروهای بین‌المللی کمک به برقراری امنیت که **ایساف** نامیده می‌شوند هم‌اکنون از ۳۷ کشور عضو یا غیر عضو ناتو تشکیل شده‌اند. این نیروها مسوولیت برقراری امنیت در ۶ استان جنوبی افغانستان (مقر شبه‌نظامیان طالبان) را برعهده گرفته‌اند. **ژنرال دیوید ریچارد** فرمانده انگلیسی ناتو در جنوب افغانستان در بیانیه‌ای در این رابطه اعلام کرد که ناتو برای یک مدت طولانی اینجا خواهد بود.

چند روز پس از آن بود که اعلام شد آمریکا ۱۱ هزار نیروی جدید به افغانستان اعزام می‌کند. **پنتاگون** وزارت دفاع آمریکا در این ارتباط اعلام کرد که این نیروها شامل یک تیپ زرهی لشکر ۸۲ هوابرد و چند واحد پشتیبانی می‌شود. آمریکا قبل از آن دارای ۲۲ هزار نظامی در افغانستان بود.

اگرچه آمریکا قبلا اعلام کرده بود که نیروهایش را به ۳ هزار نفر کاهش خواهد داد اما وضعیت نابسامان و بغرنج جنوب سبب شد تا در عوض کاهش، اقدام به افزایش نیروهای خود بکنند. کارشناسان معتقدند یکی از دلایل رشد طالبان و سازماندهی مجدد آنها در جنوب افغانستان، غافل شدن آمریکا و متحدانش از این کشور و توجه بیش از حد به عراق است. در حالی که از آنجا که **افغانستان** کانون **اصلی تروریسم جهانی و القاعده** بوده نباید این سرزمین را به امید خود رها می‌کردند. نگاهی بر کشته‌هایی که از جنگ با طالبان و القاعده باقی مانده و ملیت آنها، این واقعیت را آشکار می‌سازد که این نیروها دارای ملیت‌های مختلفی از جمله **چچنی، یمنی، مصری، عربستانی و سودانی** هستند که این مساله نشان از فعال بودن القاعده دارد و این واقعیت را آشکار می‌سازد که این افراد می‌توانند به راحتی در مناطق مرزی تردد کرده و به دوستان خود در افغانستان ملحق شوند.

☑طالبان و بقایای القاعده دست به سازماندهی مجدد در جنوب افغانستان زده‌اند

در سال جاری میلادی بیش از ۴۰ عملیات انتحاری علیه آمریکایی‌ها ومتحدانشان در افغانستان صورت گرفته که نشان از گسترش این اقدامات دارد. طالبان و متحدانشان برای ایجاد رعب و وحشت علاوه‌بر نیروهای‌بین‌المللی ، مدارس دخترانه و مساجد را نیز مورد حمله قرار می‌دهند. آتش زدن مساجد و مدارس دخترانه از جمله اقدامات آنها است. در سال گذشته میلادی در اثر اقدامات تروریستی ۷۰ نظامی خارجی جان خود را از دست دادند. گفته می‌شود در طول سال‌هایی که نیروهای‌بین‌المللی در افغانستان حضور داشته‌اند. بیش از ۱۷۰۰ نفر از آنها طی درگیری‌ها کشته شده‌اند. درپی حضور ناتو در جنوب افغانستان، طالبان قسم خورده حملاتش را به نیروهای ناتو افزایش خواهد داد. در بیانیه طالبان آمده بود که افزایش حضور نیروهای خارجی به آنها کمک می‌کند هدف‌های جدیدی را راحت‌تر مورد اصابت قرار دهند.

قبل از حضور نیروهای ناتو در جنوب، آمریکا در قالب عملیات ضربه کوهستان به مقابله با تروریست‌ها اقدام کرده بود. ولی ژنرال ریچارد می‌گوید که این عملیات ادامه نخواهد یافت. اگرچه وی اعلام کرده که نیروهایش بیشتر برای کمک به بازسازی افغانستان متمرکز خواهند شد تا تعقیب و دستگیری نظامیان طالبان و القاعده.

ولی شواهد امر نشان از این واقعیت دارد که آنها موظف هستند همراه با ایجاد امنیت، بازسازی را نیز پی‌بگیرند.

باوجود انتقال فرماندهی به ناتو، آمریکا همچنان فرماندهی تعدادی از نیروهای نظامی ویژه و مستقل را که در عملیات شکار رهبران القاعده و طالبان شرکت دارند عهده‌دار است. در همین ارتباط اعلام می‌شود که یک فرمانده ارشد طالبان در ولایت هلمند در جنوب کشته می‌شود. دفتر مطبوعاتی نیروهای آمریکایی در افغانستان با انتشار بیانیه‌ای در این رابطه اعلام می‌دارد که نیروهای ارتش آمریکا و افغان پس از کسب اطلاعات درباره استقرار یک فرمانده ارشد طالبان در شهرستان سنگین ولایت هلمند به محل سکونت وی حمله کرده و او را به قتل رساندند.

ناتو جای آمریکایی‌ها را می‌گیرد

اوضاع در جنوب افغانستان از کنترل خارج شده و عملیات ضربه کوهستان آمریکایی‌ها چندان موفق نبوده است. به همین دلیل ناتو جای آمریکایی‌ها را می‌گیرد، ولی سئوال اصلی این است که آیا می‌توان طالبان و بقایای‌القاعده را از این منطقه ریشه‌کن کرده و راه را برای استقرار نظم و آرامش هموار کرد یا این که تروریست‌ها که دولت در تبعید هم تشکیل داده اند می‌توانند دولت افغان و حامیانش را با شکست مواجه سازند؟! دولت حامد کرزای اگرچه از پشتیبانی جهانیان بهره می‌برد ولی نیاز به دو حامی دیگر دارد تا بتواند موقعیت خود را در داخل تقویت کند که عبارتند از:

الف: دولت افغانستان باید رابطه‌ای قوی و منطقی با همسایگان خود خصوصا پاکستان برقرار کرده و اسلام‌آباد نیز موظف شود نظارت بیشتری‌برمناطق قبیله‌ای و مرزی خود داشته باشد تا این منطقه به کانون سازماندهی و جابجایی تروریست‌ها تبدیل نشود.

ب: حامد کرزای باید گام‌های اساسی در داخل برای خلع سلاح و مهار جنگ‌سالاران بردارد تا از این طریق هم حاکمیت دولت گسترش یابد و هم این که مردم رابطه خود را با دولت تقویت کنند. متاسفانه ضعف دولت این ذهنیت را به وجود آورده که نمی‌خواهد با مخالفین آزادی و جنگ سالاران برخورد کرده و آنها را مهار نماید.

اگر دولت افغانستان موفق به تحقق این دو مساله شود قادر به مهار تروریسم و برقراری نظم و آرامش خواهد بود در غیر این صورت حضور نیروهای بین‌المللی نمی‌تواند راهگشا باشد زیرا این نیروها در نهایت یک روزی افغانستان را ترک خواهند کرد که در آن صورت اگر زمینه اقدامات تروریستی از بین نرفته باشد بار دیگر این گروهها قد علم کرده و اوضاع را در افغانستان ناآرام خواهند کرد.

بزرگترین حسن فقر، تمیز دادن دوستان است از دشمنان • امام علی(ع)

سه گانه

کیان فولادی

رباخواران آگهی داده‌اند

یکی از مهمترین تصمیمات اقتصادی دولت، آن بود که مقدار سود بانکی را کاهش دهد به این شکل که هم برای کسانی که متقاضی گرفتن وام از بانک هستند سود کمتری تعیین شود و هم به آنها که پولهاشان را در بانک سرمایه‌گذاری می‌کنند سود کمتری داده شود. پس از بحثهای فراوان بالاخره دولت و مجلس هم‌نظر شدند و این اتفاق روی داد. بانکهایی که تا پیش از این به سپرده‌های بلندمدت تا مرز ۲۵ درصد سود سالیانه می‌دادند تا امروز این رقم را به ۱۸ درصد کاهش داده‌اند و در آنسوی ماجرا هم نرخ سود وامهای اعطایی بانکها هم کاهش یافته است. دلیل اصلی طرفداران این طرح هم، کمتر شدن هزینه تولید در کشور و در نتیجه بالا رفتن تولید، سرمایه‌گذاری و اشتغال بود. نیمه دوم سال گذشته بود که بحثهای داغی در این باره در رسانه‌ها و میان اساتید اقتصاد و موافقان و مخالفان این طرح، درگرفته بود و جالب اینکه موافقین و طراحان این فکر، که تعدادشان اندک هم نبود، این روزها و پس از اجرای بخشی از این طرح دیگر سکوت کرده‌اند و به قول یکی از مهمترین مدافعان این طرح که از نمایندگان شناخته شده مجلس نیز هست، به دلیل توزیع نامناسب بودجه‌هایی که از این طریق در نظام بانکی وجود داشت و اختصاص آنها به طرحهای زاید، و نامناسب، اهداف این طرح از نظر موافقان دست‌کم فعلاً محقق نشده است. اما گذشته از این، مدتی است که اتفاق عجیبی هم در میان وام‌گیرندگان و وام‌دهندگان بخش خصوصی افتاده است.

اگر نگاهی به برخی آگهیهای روزنامه‌ها کنید، آگهیهایی را خواهید دید که با خط بزرگی نوشته است: **مشکل اعتباری یا پولی شما را حل خواهیم کرد**. با شماره‌هاشان که تماس بگیرید، فردی از پشت گوشی به شما می‌گوید، هر مقدار وام که بخواهید حاضر است. وثیقه ملکی به مقدار ۲ برابر ارزش وام به ما بدهید، یک وکالت بلاعزل درباره این وثیقه هم به ما بدهید یک چک به مبلغ وام هم در اختیار ما بگذارید و با نرخ سود ۵۰ تا ۶۰ درصد هم چکهای بازپس دادن مبلغ وام را از شما خواهند گرفت. پس از طی شدن این مرحله در کوتاهترین زمان وام به دست گیرنده خواهد رسید و از همان زمان هم، پرداخت سودهای ۵۰ تا ۶۰ درصدی آن آغاز خواهد شد. اما کار صاحبان این آگهیها به همین جا هم ختم نمی‌شود، بلکه از طرف دیگر، کسانی به این شماره‌ها زنگ می‌زنند و اینطور می‌گویند که مبلغ پولی دارند و می‌خواهند آنرا به دیگران با نرخ ۵۰ تا ۶۰ درصد وام بدهند! صاحبان آگهیها هم با گرفتن مبلغی به عنوان دلالی، این پولها را می‌گیرند و از طریق همان تبلیغات روزنامه‌ای برایشان مشتری پیدا می‌کنند. آگهیهایی که عملاً و علناً تبلیغ «ربا» می‌کنند و از ربادهنده و رباگیرنده دعوت می‌کنند که به ایشان مراجعه کنند و از خدمات آنها بهره‌مند شوند!

در شرایطی که سخت‌ترین تعابیر و مجازاتها برای ربادهندگان و رباگیرندگان در دین اکثر ایرانیان وجود دارد، اما در پرتیراژترین روزنامه‌های بزرگترین شهرهای این کشور، آگهی «ربا» منتشر می‌گردد. که اگر خوب بنگریم اثر کاهش نرخ سود بانکی را در سفارش دادن چنین آگهیهایی خواهیم دید. زمانی که فاصله بین سودی که بانک به سپرده‌های مردم می‌دهد با آنچه در چنین آگهیهایی رد و بدل می‌شود، دست‌کم ۴۰٪ است، نباید انتظار داشت کسانی که دنبال سودهای بیشتر به سمت چنین معاملات و آگهیهایی کشیده نشوند و از آن سو هم، وقتی به اذعان همان نمایندگانی که موافق کاهش نرخ سود بانکی بودند، به دلیل ضعف و نظام سخت توزیع وامها و اعتبارات بانکی، تعداد زیادی از نیازمندان از خیر وام‌های بانکی می‌گذرند، نمی‌توان منتظر بود که از تعداد این آگهیهای «رباخواری» کاسته شود. هرچند در این میان باید به عملکرد برخی روزنامه‌هایی که به سادگی هرچه تمامتر حاضر می‌شوند چنین آگهیهایی را منتشر کنند هم خرده گرفت، چراکه اندکی دقت کافی است تا محتوای واقعی چنین آگهیهایی روشن شود. که اگر صاحبان این روزنامه‌ها تنها در پی کسب آگهیهای بیشتر به هر قیمتی نباشند، بی‌شک از انتشار چنین آگهیهایی هم خودداری خواهند کرد و صاحبان این آگهیها، دست‌کم به این راحتی هر روز بر سر کسب و کار زشت خود نخواهند رفت.

☑رباخواران راههای تازه‌ای را برای گسترش کسب و کار زشت خود فراهم کرده‌اند.

سومین ترور

چند ماه قبل در رسانه‌ها اعلام شد که در بیابانهای اطراف جیرفت مردمانی پیدا شده‌اند که با تمدن بیگانه‌اند، به دور از شهرها و در غارها زندگی می‌کنند و همگان در تعجب که چگونه در روزگار ما که کوچکترین رویداد این سوی جهان را در کمترین فاصله به آنسوی جهان مخابره می‌کنند، چگونه چنین چیزی ممکن است. البته پس از مدتی با پیگیری خبرنگاران معلوم شد مردمانی که پیدا شده‌اند از رفاه اقتصادی و امکانات دور بوده‌اند نه از تمدن و دانش. اما اگر به خاطر داشته باشید این عده زمانی پیدا شدند که پس از حادثه تروریستی جاده بم به زاهدان که به کشته شدن چندین مسافر بی‌گناه انجامید، نیروهای نظامی و انتظامی در این منطقه از کرمان و سیستان و بلوچستان مستقر شدند تا اشرار و آدمکشانی که با اهداف کور سیاسی چنین کرده‌اند را تعقیب، شناسایی و دستگیر کنند. عملیات چنان گسترده بود که در آنروزها اعلام شد نیروهای نظامی و انتظامی ایران به عمق مناطق کویری و دورافتاده نفوذ کرده‌اند و محلهای استقرار و پنهان شدن اشرار را یافته‌اند، حتی از زندانهایی گفته شد که اشرار در قلعه‌های خود در میان کوهها ساخته بودند و گروگانهای خود را در آنها نگاه می‌داشتند. این تعقیب و گریزها پس از دو حادثه تروریستی و کم‌سابقه روی داد، حوادثی که از اسفندماه گذشته به بعد آغاز شد و حدود ۳۰ نفر از هموطنان ایرانی در آنها جان خود را از دست دادند. در آن زمان چندین قرارگاه برای مبارزه با اشرار شرق کشور تأسیس شد و پس از برگزاری چند مانور اعلام شد که منطقه از وجود اشرار پاک شده است. اما چند روز قبل یکبار دیگر حمله‌ای تروریستی صورت می‌گیرد و در همان جاده‌ای که چندی قبل بزرگترین مانورها و عملیات نظامی و انتظامی صورت گرفته بود، در اقدامی تروریستی ۸ نفر از خدمتگزاران نیروی انتظامی به شهادت می‌رسند. وزیر کشور می‌گوید که این اعمال ارزش نظامی ندارد و نباید چنین پنداشت که کسانی که چنین شرارتهایی می‌کنند از ابزار قدرت نظامی ویژه‌ای برخوردارند، و چنین اقدامات کور تروریستی را با کمترین ابزار نظامی قابل اجرا می‌داند. اما باید برای مردم و به ویژه مردم منطقه توضیح داده شود که چگونه پس از اجرای چندین مانور بزرگ در منطقه، هنوز کسانی هستند که در جاده‌های عبوری جرأت شرارت دارند در هر حال لازم است با اقدامات و عملیاتی نظامی پی‌درپی در منطقه، امنیت روانی را به منطقه بازگرداند.

☑عملیات و اقدامات نظـــامی و انتظامی چند ماه قبل هنوز نتوانسته دست اشرار را در استانهای شرقی کشور کوتاه کند.

چیزی شبیه کلاهبرداری

بیمه‌های خدمات پزشکی و درمانی سالیان درازی است که در ایران شروع به کار کرده‌اند و از همان زمان سوژه بسیاری گزارشها، گفتگوها و مشکلات بوده‌اند. جهان پیشرفته امروز سالهاست که این مشکل را شناخته و آنرا به طور کامل از پیش پای شهروندانش کنار زده، امروز در بسیاری کشورهای صنعتی و پیشرفته جهان، مردم با پرداخت مبالغی به شکل ماهیانه، از پرداخت تقریباً تمام هزینه‌های درمان خود آسوده‌اند و هر معالجه سبک یا سنگینی به وسیله حمایت‌های بیمه‌ای، پوشش داده شده و بیمار در زمان بیماری و معالجه، هیچ هزینه‌ای را پرداخت نمی‌کند. علاوه بر این شرکتهای بیمه با عمل به موقع به تعهدات خود و پرداخت هزینه‌های بیمارستان و کادر پزشکی، بیمارستانها و پزشکان را مطمئن کرده‌اند که می‌توانند با آغوش باز و اشتیاق، بیماران را بپذیرند و مطمئن باشند که حقوق آنها در کاملترین شکل و در کمترین زمان پرداخت خواهد شد. اما در ایران عزیز ما هرچند در سالهای اخیر شرکتهای متعددی برای پوشش دادن تمام مخارج پزشکی تأسیس شده‌اند و نام خود را بیمه‌های مکمل گذارده‌اند اما هنوز در بسیاری موارد با این بیمه‌های مکمل نیز تنها درصدی از هزینه‌های پزشکی بیمه‌شدگان پرداخت می‌شود و بخش قابل توجهی برعهده خود بیماران است. از آن عجیب‌تر اینکه، برخی از این مؤسسات بیمه تکمیلی با عدم انجام تعهدات خود به بیمارستانها و مراکز درمانی، باعث می‌شوند قراردادهای آنها با بیمارستانها لغو شوند. اما از این لغو قرارداد، بیمه شونده بی‌گناه ما بی‌اطلاع است و در روز حادثه وقتی به بیمارستان یا مرکز درمانی مراجعه می‌کند، تازه متوجه می‌شود که قرارداد این مؤسسه بیمه با بیمارستان موردنظر به پایان رسیده یا لغو شده و او تا آن زمان حق بیمه‌ای را می‌پرداخته است که بسیاری از مراکز درمانی، آنرا بی‌اعتبار می‌دانند. عملی که به سادگی می‌توان عنوان کلاهبرداری محترمانه را برایش برگزید. بیمه شده به خیال آنکه مؤسسه بیمه با بیمارستانهای معتبر قرارداد دارد، پول بی‌زبان را به مؤسسه بیمه می‌دهد و در روز احتیاج، متوجه می‌شود که بیمه‌گر بسیار کمتر از آنچه باید انجام داده و تنها چند بیمارستان و آنهم در برخی شرایط برای دفترچه بیمه او ارزشی قائلند.

جمهوری اسلامی ایران
سازمان تامین اجتماعی
سازمان تامین اجتماعی
جمهوری اسلامی ایران
سازمان تامین اجتماعی
اجباری

☑ **بیمه شدگان با آرزوی اینکه مؤسسه بیمه فکر روز حادثه را کرده است، به مؤسسه پول می دهند درحالیکه بسیاری از قراردادهای این مؤسسه با بیمارستانها لغو شده است.**

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

روز وداع یاران

آیا دانستی که چه کس را روی تخته‌های تابوت بر دوش بردند؟ آیا دیدی که چگونه چراغ محفل ما خاموش شد؟ امروز کوهی فرو ریخت که اگر در دریا فرو می‌افتاد، از سنگینی آن، پیاپی موج‌های کف‌آلود به پا می‌شد. پیش از آن که تو را در خاک نهند، نمی‌دانستم که خاک، کوه‌ها را هم فرو می‌تواند پوشید.

.... و من به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود.

سحرگهان روز جمعه دوم جمادی‌الثانی، سه سال پیش، خورشید، کم‌رنگ و نامهربان سر از مشرق به در آورد. غم شهادت بانوی خانه علی، فاطمه سلام‌الله علیهما، در اندوه فقدان علامه کرباسچیان دوچندان می‌نمود خانواده علوی به داغ تازه، غم کهنه مظلومیت آن بانو را پیوند می‌زد. روز تشییع علامه، شبِ یاد کردِ آن خاکسپاری شبانه و دور از چشم اغیار بود.

صبح زود، دِه ونک با علاّمه وداع کرد. از همان کوچه تنگ و بارِیک، این بار این دُردانه، نه به پای استوار و گام‌های پرسطوتش، که بر شانه‌های گِل آغشته همسایگانش بیرون شد. عیّارانی تبار سَمَک از ساکنان بامعرفت ونک با پای برهنه تا دانشگاه الزّهرا علاّمه را به سردوش کشیدند و از آن جا، به سوی معبد نیم‌قرنه‌اش، دبیرستان علوی روانه ساختند.

یک بار دیگر پس از وفات روزبه و درگذشت دکتر خسروی، دبیرستان علوی میعاد این خانواده بزرگ بود. این بار پدرانی را در کنار فرزندانشان میدیدیم که هر دو دانش‌آموخته علوی بودند. گوشه و کنار نیز پدربزرگانی را دیدم از فارغ‌التّحصیلان علوی، که نوادگانشان در آستانه نخستین سالهای علوی‌اند؛ و علاّمه، خورشید تابنده برسه نسل.

پیکر آقا بر سردست‌ها به حیاط مدرسه شد. خدایا! باور کنم که این همان علاّمه‌ای است که در این حیاط قدم می‌زد و به هر سو چشم می‌داشت تا شکاری بیابد و نکته‌ای بگوید:

○

عزیزجون! چرا پاشنه کفشت را خوابانده‌ای؟

عزیزم! چرا چشمانت امروز کم سوست؟ دیشب مشکلی در خانه داشته‌ای؟

پسرم! این پیراهن رنگارنگ به تو نمی‌برازد. سفید و ساده بپوش!

آقاجون! به مادرت بگو اینقدر غذای سرخ شده به تو ندهد. نمی‌فهمی که کبدت ناراحت است؟

آنگاه دست یکی را می‌گرفت و با خود به دفتر مدرسه می‌برد. سرش را آنچنان به او نزدیک می‌کرد که هُرم نفسش را به صورت وی می‌پاشید که:

بله عزیزجون! تا تغذیه‌ات را درست نکنی، از نماز خواندنت لذّت نخواهی برد؛ با کبد مریض، نمی‌توان نیمه شب برخاست و شفع و وتر گزارد.

راستی، چرا پشت دستهایت تَرَک می‌خورد و خشکی می‌کند؟

جوراب‌هایت را خودت شب به شب بشوی. به امید مادر گرفتارت مباش!

○

این گونه آن فرزانه حکیم، به جای نظریّه‌پردازی و ان‌قلت و لایقال بازی، سرراست به سراغ چیزهایی می‌رفت که بسیاری کسان در تزیین بیراهه‌ها و کوچه پس‌کوچه‌ها می‌جویند و فرجام نیز، آن را نمی‌یابند.

پیکر علاّمه بر زمین پاک علوی آرام گرفت. سکوت، حاکم‌تر از هق هق‌های سرکشیده در گلو، گوش را می‌نواخت. حضورش را سراپا حسّ می‌کردیم. بر چه چیز گریه کنیم؟ چه را افسوس بریم؟ او پیروز این صحنه است. بر قهرمان اشک غم نمی‌ریزند. او مرگ را با حیات جاودانه‌ای که یافت، به سُخره نشسته است. همه بچه‌های آن روزِ علوی، طنین پرتأثیر صدایش را شنیدند که هماره می‌گفت:

مرگ اگر مرد است گو نزد من آی
تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ
من از او عمری ستانم جاودان
او ز من دلقی بگیرد رنگ رنگ

در کنار آن پیکر خاموش، آوایی از نوار برخاست؛ صدای علّامه بود:

"در حدود شصت سال پیش به روایتی برخوردم از پیامبر به علی، که:

علی جان! اگر خدا به دست تو، انسانی را هدایت کند، برای تو بهتر از همه دنیایی است که خورشید بر آن می‌تابد؛ و این روایت در من تأثیر کرد..."

و عجب تأثیری! تازه فهمیدیم معنی واژه "تأثیر" چیست!: بیش از نود سال عمر با برکت، و فراتر از نیم‌قرن تلاش هدایت!

صدای لااله الّاالّله تشییع که درهم پیچید، تازه باورم شد که دیگر علّامه ما رخت بربست.

... محمل بدار ای ساربان... لااله الّاالّله... و تاریخ ساز علوی و تاریخ گردان عمر نیم سده علوی، همچون جان شیرین از کالبد دیرین برون شد و به شهر قم رهسپار. پیکر پاک علّامه، به ترجیح خودش، در زیر آسمان باز، در جوار مرقد روزبه در خاک نهاده شد و عجب تقدیر پرمعنایی!

بودند در این جهان به یک عهد
خفتند در آن جهان به یک مهد

با خاک بر خاکی که بر پیکر بی‌جان آن نازنین ریختند، خاکمان به سر شد. دیدگانمان در اندک درنگی، یک خاک از پس خاک دیگر، از او کنده می‌شد؛ ولی دلهامان، هیهات که تا بر این خاکیم از وی برکنده شود.

ای خاک سُرمه، همانا تو سرفراز. ای چشم مست، ای نرگس شَکفته مخمور، بنگر به ناز، بر این همه دل‌های پرنیاز...

زیرنویس
از رثای سیّدرضی در مرگ دانشمند قرن چهارم، بواسحاق صابی

برکت عمر در کار نیک است.
● حضرت امیر(ع)

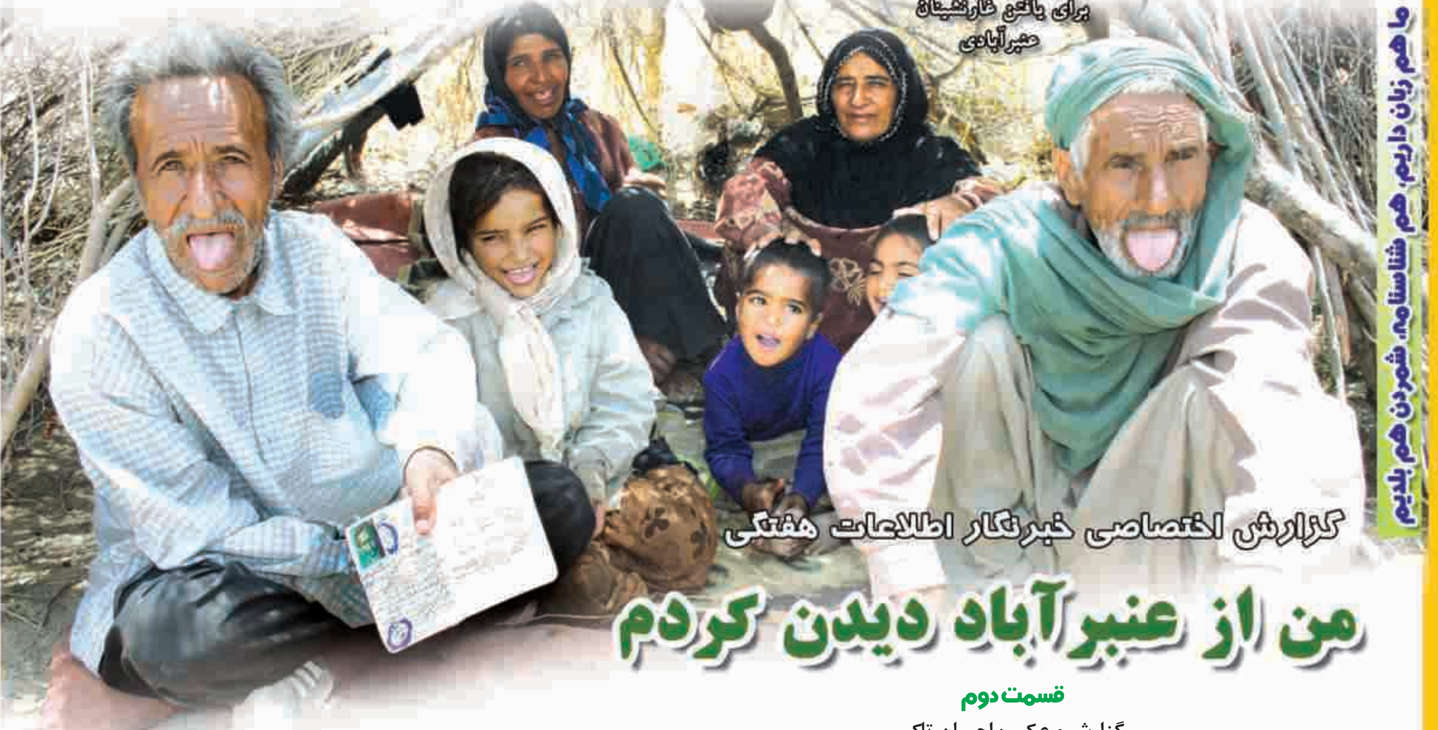

۷۲ ساعت تلاش
در گرمای سوزان جیرفت
برای یافتن غارنشینان
عنبرآبادی

ما هم زبان داریم، هم شناسنامه، شمردن هم بلدیم

گزارش اختصاصی خبرنگار اطلاعات هفتگی

من از عنبرآباد دیدن کردم

قسمت دوم

گزارش و عکس: احسان تاکی

همانطور که اطلاع دارید، چندی پیش رسانه‌های ارتباط جمعی خبری را مخابره کردند مبنی بر مشاهده انسانهای غارنشین در منطقه عنبرآباد جیرفت که نه حرف می‌زنند و نه می توانند بشمرند و جای لباس به خود برگ می‌پیچند. شنیدن این خبر، آن هم در عصر اینترنت و سفرهای تفریحی به فضا و... آنقدر برایم عجیب بود که بر آن شدم به کرمان بروم و از نزدیک چند و چون ماجرا را بررسی کنم. هفته گذشته تا آنجا خواندیم که به محل سکونت انسانهای غارنشین رسیدم و...

○اصلاً چی شد که روزنامه‌ها خبر شمارو به اسم غارنشین منتشر کردن؟

○○ما از اول همین طوری زندگی می‌کردیم، اول اون بالا بودیم (به کوه اشاره می‌کند) حالا مارو آوردن پایین، کدوم غار؟ اینجا اصلاً غاری نداره ما اون بالا هم که بودیم، همین‌طوری زندگی می‌کردیم.

○ازش پرسیدم شما کشاورز بودید؟

○○نه، من تو عمرم نه کشاورزی کردم، نه نوکری، نه دزدی!

○حالا چند سالته؟

○○۶۰ یا ۷۰ [ده سال اختلاف اشتباه محاسبه] از اولش هم همین جا بودم، پدرم هم همین جا مرد، مادرم هم همین جاها تو کوه خاکه و بچه‌هام تو همین کوه به دنیا اومدن، یکی دوتاشون تو همین کوه مردن، الان اینها می‌خوان (تو شهر) برای ما خونه بسازن اما ما مال همین‌جا هستیم اگه می‌خوان خونه بسازند، همین جا بسازند [چه دل ساده و خجسته‌ای داشت پیرمرد!]

○توی این مدت چطور زندگی می‌کردید، چی می‌پوشیدین؟

○○خشکسالی که نبود ما چندتا گوسفند داشتیم، اینا زاد و ولد می‌کردن و هرچه اضافه می‌شدرو می‌فروختیم، تا اینکه خشکسالی شد و برای ما یک گوسفند نر و یک ماده باقی موند، وضع ما خیلی بدتر شد، سالی یکبار می‌زاییدن و تو این مدت زندگی ما بدتر و بدتر شد، تا امسال که دیگه راحت شدیم و هر دوتا گوسفند از گشنگی و تشنگی مردن و ما موندیم و همین یه بز.

> **☑ زندگی؛ آخه کدوم زندگی؛ زندگی یعنی آب، یعنی درخت، یعنی کار، تو اینجا چه‌می بینی، کدومو می بینی؟!**

○فامیلیت‌رو می‌دونی؟

○○چطور نمی‌دونم، سه‌جلد (شناسنامه) دارم.

○گفتم شناسنامه؟

○○آره مگه شما شهری‌ها ندارید؟

○داریم، اما شما تو این کوه با شناسنامه چه کار می‌کنید؟

○○انتخابات رأی می‌دیم!

○فامیلیتون‌رو نگفتید؟

○○(با قاطعیت گفت) پایدار.

○پایدار یعنی چی؟

○○یعنی درخت، یادم رفت که بگم کلی شاعر بودن مثلاً غارنشین‌ها!

البته دو مرتبه هم از پیرمرد پرسیدم شما اینجا چی می‌خورید که با حرکت دست و کلمات نامفهوم پایین دره‌رو نشونم داد و من چون نمی‌فهمیدم ازش خواستم که با هم به محل چادرها بریم.

سرازیری تند به سمت پایین‌رو پشت سر گذاشتیم و چند نفری به پایین رفتیم.

خاصیت زنانگی

حالا ما با دو زن با چهره‌هایی تکیده و دو دختر و دو پسر آشنا شدیم. بزرگترین دختر خانواده تقریباً ۹ ساله بود و صورتی معصوم و زیبا داشت. اما پسربچه‌ها و اون یه دختر تقریباً شبیه هم بودن.

سر همه بچه‌ها از ته تراشیده و به ترتیب قد کنار همدیگه ایستاده بودن. مادرشون زنی تقریباً ۴۰ ساله بود که چهرش خیلی بیش از اینها نشون می‌داد اما این باعث نشده بود چیزی از عواطف مادرانه و احساسات زنانه کم بگذاره و خاصیت زنونگی‌رو می‌شد تو گردنبندی که از دانه‌های زرد و آبی و قرمز تسبیح و چند تیکه مهره که دور گردنش بود خوند و نشون می‌داد که این زن هنوز زندس و نمرده!

به دنیا آورنده این بچه‌ها شروع به معرفی‌شون کرد و گفت: این حسینه [حسین پسربچه چهار ساله‌ای بود که توی گرمای بیش از چهل درجه پیرهن یقه اسکی بنفش و یه شلوار بزرگ به تن داشت، لباسهایی که اهدایی هلال احمر منطقه به اونها بود! اما هنوز کفش به پا نداشت].

○**پرسیدم این بچه با این لباس‌های پشمی گرمش نمی‌شه؟**

○○این لباس‌هارو هم ما نداشتیم و مسوولان دولتی لطف کردن (!) اونهارو به ما دادن، دستشون درد نکنه [کاش خالق بوجود آورنده مادر این بچه‌ها زبون باز می‌کرد و حرف دل این مادررو به زبون می‌آورد] نوبت به سکینه رسید دختری که برای معرفی اون گفته شد ۵ سالشه! درحالی که به سختی می‌شد قبول کرد که سکینه دختر باشه! سکینه هم مثل حسین پابرهنه و وضع لباسهاش بهتر از حسین نبود.

بعد از سکینه مهدیه بهم معرفی شد، مهدیه ۹ سالش بود و همون‌طور که گفتم صورتی زیبا داشت، مهدیه دمپایی پاش بود، دامن قهوه‌ای و دمپایی سبز تضاد قشنگی با هم داشتن، نگاه این دختر نگرانم می‌کرد و می‌شد ترس از آینده و بی‌محبتی زمونه و هرچی سختی تو زندگیش بودرو تو همون دوتا چشم دید، کاش شما هم می‌دیدید.

به همون سادگی که با بقیه بچه‌ها آشنا شدم رضارو هم شناختم، رضا لباس راه راهی بزرگتر از اندامش به تن داشت و پاچه شلوار ضخیمش‌رو هم بریده بود و مثل شلوارک ازش استفاده می‌کرد.

بچه‌ها زیاد حرف نمی‌زدن و فقط آره یا نه می‌گفتن، به همین دلیل فقط براتون از حرکاتی که انجام می‌دادند می‌نویسم.

نسیم سوزان

... حرکات بچه‌ها مثل نسیم بود، مثل یه باد خنک. برای عکس گرفتن از بچه‌ها هیچ مشکلی نبود، چون تمام حرکاتشون مثل یک پوزیشن برای عکاسی بود، از هر فرصتی برای عکس گرفتن غافل نمی‌شدم. این بچه‌ها دور هم جمع شدنشون، از هم دور شدنشون و تو کلتوک خوابیدنشون (کلتوک به خیمه‌هایی که با برگ درخت خرما درست شده می‌گفتند) و بازی کردنشون مثل یه خواب یا یه رویا بود.

تک درختی که وسط خیمه‌هاشون بود یکی از بهترین اسباب‌بازی‌های این بچه‌ها بود، با این درخت عجین شده بودن، اون یکی بغلش می‌کرد. یکی دیگه از شاخه‌هاش بالا می‌رفت، و روی هم رفته صحنه‌های غریبی بود. اسباب بازی دوم این بچه‌ها همون سرازیری تندی بود که خاکش کوبیده شده بودو بچه‌ها از بالای اون سر می‌خوردند و سرسره بازی می‌کردند، بازی وحشتناکی که سنگ‌های بزرگ اطرافش همه‌رو می‌ترسوند طوری که اگه سر یکی از این بچه‌ها بهش می‌خورد، یا می‌مرد یا ضربه مغزی می‌شدند. همین فکر منو یاد دکتر انداخت از مادر بچه‌ها پرسیدم:

○**اینجا دکتر هم دارید؟**

○○نه نداریم، باید بریم شهر.

○**تا حالا رفتید؟**

○○نه دوره خیلی دور!

○**بچه‌هارو چطوری به دنیا آوردید؟**

○○یه ماما تو ده هست اونو می‌آریم.

○**اون ماما چقدر با شما فاصله داره؟**

○○حدود ۳ ساعت!!

○**تا حالا شده ماما دیر برسه و مشکلی پیش بیاد؟**

○○(حسین‌رو نشونم داد وگفت:) سر زایمان این، هم خودم داشتم می‌مردم هم حسین!

○**آشپزی هم می‌کنید؟**

○○آره، اما نه ظرف داریم و نه مواد اولیه فقط می‌تونیم نون بپزیم.

○**آشپزخونه کجاست؟**

○○همین جا که الان ایستادی!

و من هرچی نگاه کردم به غیر از یک خیمه که توش دوتا کاسه فلزی و پیت پلاستیکی بود، چیزی پیدا نکردم.

○**گفتم وسایلتون کجاست؟**

○○(با دست نشون داد) همین‌ها.

○**نون کی می‌پزید؟**

○○همین الان، گشنتون شده؟

نه دوس داشتم ببینم.

... زن تشت خمیررو که از صبح آماده کرده بود، از زیر گونی درآورد و شروع کرد به ورز دادن.

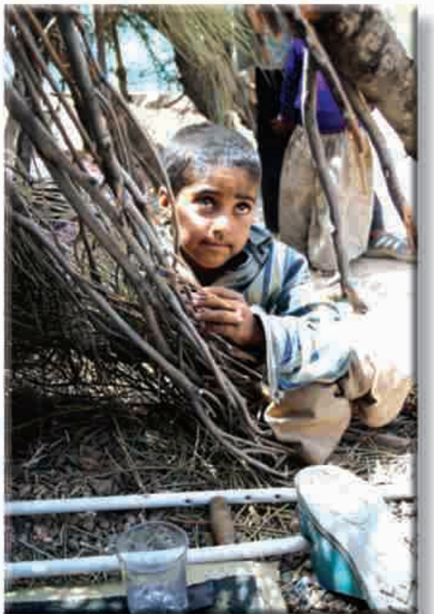

(من هم برای اینکه بدونم بلدن بشمرند یا نه، پرسیدم:)

○**چندتا نون درست می‌کنین خانوم؟**

○○۱۰ تا، ۵ تا واسه ظهر و ۵ تا برای شب.

○**آره چطوری تهیه می‌کنید؟**

○○یه کم هلال احمر بهمون داده و الانم که چند روزه تمام شده و از مردم کلجک قرض می‌گیریم.

با دیدن بساط نون، رقیه به جمع ما پیوست. زن با علاقه زیادی به رقیه می‌گفت: دوس داری یاد بگیری و شروع کرد به یاد دادن.

منم خانوم‌هارو تنها گذاشتم و به سمت بچه‌ها رفتم. بچه‌ها روی این سنگهای داغ، پای برهنه چطوری بازی می‌کردن؟ چون جوابی نداشتم، برای اینکه بفهمم کفشامو درآوردم و پابرهنه شدم و روی سنگهای داغ با بچه‌ها بازی کردم!

تو یه خیمه جمع شدیم و شروع کردم بهشون بازی‌های بی‌خطر یاد دادن. برای جذاب‌تر شدن توی دستام پول می‌گذاشتم و گل یا پوچ بازی می‌کردیم، اما انگار پول برای این بچه‌ها جذابتی نداشت، چون مغازه‌ای نداشتن که ازش خرید کنن اما هرطور بود بچه‌هارو سرگرم بازی کردم، حالا کلاغ‌پر و گل یا پوچ بلد شده بودن، با هم بازی می‌کردند و تو این بیابون این دفعه پول شده بود اسباب‌بازی!

کناری نشستم همه سرگرم بودند و من فقط نگاه می‌کردم.

تو یه چشم برهم زدن تمام چیزهایی که دیده بودم از سرم می‌گذشت. نگاه بچه‌ها، لباس‌های پشمی تو تابستون، هلال احمر، پاهای برهنه، کمیته امداد، اسباب‌بازی بچه‌ها، یونیسف، صرف ناهار با نون خالی و آب، و پاهای خودم که داشت می‌سوخت... کلی از این فکرها کردم و به جایی نرسیدم.

بلند شدم به سمت بقیه رفتم، خانم پیری که همسر آقای پایدار بود به نهار دعوتم کرد. نهار نون و آب داشتند و من هم باهاشون هم‌غذا شدم. حسین به سرعت سیر شد، حالا چشمهای حسین برق می‌زد و چشم‌های من خیس شده بودن! اینجا بود که فهمیدم غذا چه تاثیر خوبی رو حالت صورت داره چشمهایی که تا الان غرق خون بود حالا جونی تازه گرفته بود.

همه دور هم تو خیمه جمع بودن نکته جالب اینجا بود که بزشون هم باهاشون هم غذا بود.

دلم می‌خواست شب‌رو هم باهاشون می‌گذروندم، اما فکر نمی‌کنم شب براشون به غیر از تاریکی چیزی به ارمغان بیاره. چند ساعتی‌رو تو حالت گیج و گنگی گذروندم و فقط به اطرافم نگاه می‌کردم و تو این فکر بودم زندگی که هر روز صبح گرسنه از خواب بیدار بشی و اسیر روزمرگی، تا دوباره شب از راه برسه و گرسنه بخوابی و منتظر گرسنگی فردا باشی چقدر سخت می‌گذره. آره تو این فکرها دست و پا می‌زدم که محمدرضا صدام زد، بچه‌ها خسته شدن و باید برگردیم. چاره‌ای نبود، به غیر از اینکه با غارنشین‌هایی که تنها امکاناتشون در حد غارنشینی بود خداحافظی کنم، اما کاش نگاه‌های مهمون‌نواز و خسته هموطن‌های (معروف شده به غارنشین‌هارو) شما هم می‌دیدید کاش بودید کاش!!

■

رشد و تکامل بدین معناست که هیچ گاه نگوید انسان کاملی هستید ● پ. گروسکی

رفتارها و واکنشها

چند نفر خود را با خطر مرگ مواجه کردند تا یک انسان را از مرگ حتمی نجات دهند

برگردان: دکتر بهمن بهروزی

تاسمانیا

کاپ پرارزش

برای ورزش فوتبال، جام جهانی است، برای کوهنوردی صعود به قله اورست است و برای دوچرخه‌سواری، قهرمانی دور فرانسه و سرانجام برای ورزش قایقرانی، همانا کاپ تاسمانیا است که مطرح‌ترین و بهترین دستاورد برای قهرمانان این رشته محسوب می‌شود دلیل آن هم مشخص است، سفری هزار و دویست کیلومتری در آبهای اقیانوس، هند، آن هم با قایق‌های بادبانی، کاپ تاسمانیا را تشکیل می‌دهد و نام برنده این مسابقه در میان حماسه‌های این ورزش جایی برای خود دست و پا می‌کنند. میزبان این مسابقه بزرگ کشور استرالیا است که همه ساله به عنوان بخشی از جشن‌های مربوط به حلول سال نوی میلادی، این مسابقه را در بیست و هشتم ماه دسامبر یعنی سه روز قبل از فرارسیدن سال نو میلادی از بندر سیدنی آغاز می‌کند و پس از سه روز و طی کردن بیش از هزار و دویست کیلومتر آنهم در امواجی نه‌چندان مطمئن، برنده همزمان با حلول سال جدید قدم به ساحل خلیج در جزیره تاسمانی می‌گذارد.

همه ساله بیش از یکصد قایق بادبانی هرکدام با پنج سرنشین، در این مسابقه بزرگ شرکت می‌جویند تا مثل همیشه نام خود را در تاریخ ورزش قایقرانی مطرح نمایند. ناگفته نماند قایق‌ها و سرنشینان آن هم از میان خیل عظیم داوطلبان، با دقت وسواس‌گونه‌ای برای شرکت در مسابقه انتخاب می‌شوند، چراکه سازمان ورزشهای آبی در استرالیا هیچ تمایلی ندارد به اینکه افراد ناشی و بی‌سابقه را برای شرکت در مسابقه بپذیرد و آنگاه آنها را در خطر مرگ قرار دهد.

مسابقات ۹۸

اما مسابقات سال ۱۹۹۸ برخلاف چند سال پیش‌تر شرایط متفاوتی داشت چرا که از چند روز قبل اداره هواشناسی در هر دو پایگاه یعنی سیدنی و تاسمانی، از شرایط آرمانی از نظر جوی خبر داده بودند و یکی از سریع‌ترین و بی‌دردسرترین مسابقات را پیش‌بینی کرده بودند. و به همین دلیل هم هیات انتخاب این بار سخت‌گیری بیش از حد را کنار گذاشت و با پذیرفتن یکصد و بیست قایق بادبانی برای انجام این مسابقه سه روزه نه‌تنها از نظر تعداد قایق رکورد تازه‌ای بجای گذاشت بلکه از نظر دریافتی حق شرکت در مسابقات هم با توجه به تعداد قایق‌های پذیرفته شده، اسباب خوشحالی برگزارکنندگان را فراهم آورد.

مسابقه در میان هلهله‌های حضار که در یکروز گرم و آفتابی در ساحل سیدنی گرد آمده بودند، آغاز شد. در ساعات اولیه مسابقه، فاصله بین قایق‌های مختلف، بسیار کم بود و همین امر نوید رقابتی تنگاتنگ و پرشور را می‌داد. هر چند دقیقه یکی از قایق‌ها جلوتر می‌زد، اما بلافاصله چند قایق دیگر با تقلای بسیار او را پشت سر می‌گذاشتند.

مارک دیویس درحالی که سکان قایق خود را در دست داشت، روی عرشه محکم نشسته بود. اما حتی رقابت شدید در این هوای عالی هم نمی‌توانست رشته افکار او را پاره کند. دیویس خوب می‌دانست که این پنجمین و آخرین باری بود که در کاپ تاسمانی شرکت می‌کرد. او چند ماه پیش‌تر درحالی که به سی سالگی رسیده بود، سرانجام رشته مدیریت را در دانشگاه به پایان رسانده بود. کاری که طی شش سال گذشته به دلیل درگیری بیش از حد با ورزش و مسابقات قایقرانی، نتوانسته بود تا به انجام برساند. علاوه بر آن پس از فارغ‌التحصیلی از دانشگاه ،کاری مناسب هم به او پیشنهاد شده بود که دیویس با کمال میل آن را پذیرفته بود و پس از تعطیلات سال نو، شغل تازه را آغاز می‌کرد. از همه مهمتر او در ماه آینده هم با لوسی زن جوانی که چهار سال با او نامزد بود، پیوند زناشویی می‌بست. همه این تحولات در زندگی دیویس بدین معنا بود که او دیگر باید ماجراجویی‌های ایام جوانی را کناری گذاشته و به مرد زندگی تبدیل شود. به همین دلیل هم او برای بار پنجم در مسابقه ثبت‌نام کرده و با خود عهد کرده بود که تمام کوشش خود را به کار گیرد تا حداقل در میان سه قایق برتر مسابقه قرار بگیرد و آنگاه با خاطره‌ای خوش به زندگی مسوولانه‌تر خود قدم گذارد. در چهار بار گذشته که دیویس در مسابقه شرکت کرده بود، فقط یکبار توانسته بود به خط پایان در جزیره تاسمانی برسد، آن هم در مقام پنجاه و ششم. اما در سه بار دیگر، یکبار به علت شرایط جوی و دو بار هم به دلیل نقص فنی و شکستن بادبانها، او مجبور شده بود تا به اتفاق دیگر همراهان خود، مسابقه را نیمه‌کاره رها کند. اما دیویس این بار عزم خود را جزم کرده بود تا در این آخرین فرصت زندگی، مقام جالب توجهی بدست آورد. به همین دلیل او هزینه هنگفتی صرف رساندن قایق به شرایط عالی کرده بود ضمن آنکه در انتخاب چهار نفر همراه خود در قایق هم این بار دقت بسیار به عمل آورده بود و تنها به انتخاب دوستان خود بسنده نکرده بود، اما دیویس بیشتر از همه خوشحال از این بود که این بار مشکلی به نام آب و هوا و یا امواج سهمگین نخواهد داشت و در هوای صاف و آفتابی و آبهایی آرام و نیلگون، بخت خود را برای بدست آوردن مقام، بسیار مناسب یافته بود. ضمن آنکه به لوسی هم قول داده بود تا خود را بی‌جهت به خطر نیافکند و حالا بسیار خوشحال از این مهم بود که در چنین شرایط عالی، اصولاً خطر کردن معنا و مفهومی ندارد.

روز دوم و ناگهان...

در شب هنگام همانگونه که در سایر قایق‌ها هم همانند یک سنت انجام می‌شود، کاپیتان قایق و سپس هریک از افراد سرنشین، هرکدام دو ساعت سکان را در دست می‌گیرند و بقیه به خواب می‌روند تا بدین ترتیب هریک از سرنشینان حداقل هشت ساعت خواب را داشته باشند و روز بعد با تمام قوا در خدمت قایق قرار گیرند. وظیفه سرنشینان دیگر هم، چندان کمتر از سکاندار قایق نیست، چرا که آنان نیز از بامدادان تا شبانگاهان، مرتباً درحال تغییر بادبانها هستند و دائم گره طنابهای مربوط به بادبانها را باز و بسته می‌کنند. بنابراین همگی به آن خواب هشت ساعته نیاز دارند. اما صبح روز دوم را سرنشینان قایق‌ها با قدری حالت‌های تعجب در چهره آغاز کردند، از آن آفتاب و دریای نیلگون خبری نبود و بجای آن هوا تا حدودی ابری شده بود و امواج هم به رنگ خاکستری درآمده بود اما آرامش همچنان برقرار بود. آرامشی که دیویس با تجربه‌ای که در این سفر داشت، چندان آن را پابرجا تصور نمی‌کرد. اما هنوز ساعت به هشت بامداد نرسیده بود که حدس دیویس درست از آب درآمد و ناگهان توفانی که هیچکس انتظار آن را نداشت بر سطح اقیانوس هند فرود آمد. متصدی رادیو و بی‌سیم در قایق دیویس به او خبر داد که توفانی به شکل غیرمترقبه از شب قبل در سواحل اندونزی، متولد شد و راهش را بسوی مسیر سیدنی و تاسمانی در اقیانوس هند تغییر داده بود. او همچنین خبر داد که گاردهای ساحلی از دو طرف هشدار داده‌اند که توفان بسیار قدرتمند است و هر قایقی که می‌تواند خود را از مسیر دور کند، باید اینکار را انجام دهد. اما دیویس هنوز آماده ترک مسابقه نبود. او عزم خود را جزم کرده بود که آخرین تلاش او با موفقیت همراه باشد. او حتی در ذهن بر این تصور بود که با توجه به شرایط بد و ناگهانی بسیاری از قایق‌ها از ادامه مسابقه سر باز می‌زنند و در نتیجه بخت او برای عنوان قهرمانی، افزایش قابل توجهی پیدا می‌کرد. اما توفان هر لحظه شدیدتر می‌شد و همراه آن ارتفاع امواج بیشتر و بیشتر می‌گردید. قایق دیویس مانند یک قوطی کبریت در جوی آبی پرفشار، در برابر امواج، بالا و پایین می‌شد و دیویس و یارانش با مهارت تمام آن را کنترل می‌کردند. در یک لحظه دیویس از جای خود در کنار سکان برخاست تا با صدای بلند یکی از یاران خود را برای انجام کاری مخاطب قرار دهد، او یک دست خود را در کنار دهانش گذاشت تا صدایش رساتر شود، اما هنوز کلمه‌ای بر زبان نیاورده بود که یکی دیگر از سرنشینان قایق با صدایی وحشت‌زده فریاد زد: «دیویس، مواظب با...» دیویس قادر نشد تا دنبال جمله او را بشنود چراکه ناگهان قطعه چوب قطوری که نگهدارنده یکی از بادبانها بود بر اثر شدت جریان باد از جای خود کنده شد و با شدت از پشت با سر دیویس برخورد کرد. دیویس فقط یک لحظه احساس کرد که چشمانش سیاه شد و دیگر هیچ نفهمید.

درون امواج

دیویس از آنجاکه از هوش رفته بود، بقیه ماجرا را متوجه نشد. قطعه جدا شده بادبان با چنان قدرتی بر پشت سر و بدن دیویس فرود آمد که چون پر کاهی

او را از جای کند و با جهشی بیست متری به درون امواج انداخت. پس از این حادثه، متصدی رادیو و بی‌سیم در قایق دیویس، بیدرنگ خود را به دستگاه بی‌سیم رسانده و شروع به فرستادن پیام کرد: «توجه... توجه... مارک دیویس، از قایق شماره ۱۷ به درون امواج افتاده توجه... توجه... مارک دیویس از قایق...» او چند بار پیام را تکرار کرد تا آنکه از آنسوی سیم صدایی شنیده شد که می‌گفت: «کمک در راه است... کمک در راه است»، اما هر چهار همراه مارک دیویس دیگر توجهی به پاسخ‌های گارد ساحلی نداشتند چراکه هرکدام به درون امواج چشم دوخته بودند تا دیویس را پیدا کنند.

تنها شانسی که دیویس درمیان این همه بدشانسی آورد این بود که سقوط ناگهانی در آبهای سرد و توفان‌زده اقیانوس هند او را از بیهوشی که بر اثر ضربه به سرش، دچار آن شده بود خارج کرد. اما به هوش آمدن همان و درد شدید که در استخوان گونه و سر احساس می‌کرد همان. او فقط چند لحظه در آب دست و پا زد تا وضعیت خود را به یاد آورد و آنگاه متوجه شد که چه بر سرش آمده است. او می‌دانست که در جایی نزدیک به قایق در آب سقوط کرده، اما نمی‌دانست در کجا. امواج آنقدر مرتفع بود که او هیچ چیزی را در اطراف خود مشاهده نمی‌کرد. ضمن آنکه درد شدید در ناحیه سر و گونه‌اش او را به‌قدری آزار می‌داد که نمی‌توانست سرش را به این طرف و آنطرف بچرخاند. او با یک انگشت دست روی گونه خود فشار مختصری آورد و با دردی که فریادی هم از دهانش خارج کرد، متوجه شد که بدون تردید استخوان گونه‌اش دچار شکستگی شده است.

این شکستگی حتی امان فریاد زدن را هم از او گرفته بود، در نتیجه حربه فریاد را که به وسیله آن یارانش را در قایق متوجه موقعیتش کند در اختیار نداشت. او براساس آموزش‌هایی که پیش‌تر بدست آورده بود، متوجه شد که باید کمترین انرژی و تقلا را صرف کند. بنابراین با پشت روی سطح آب دراز کشیده و دستهایش را به دو طرف باز کرده و بی حرکت باقی ماند. او می‌دانست که چنین حالتی ممکن است او را با امواج همراه کرده و از قایق دورتر کند، اما تنها شانس خود را در این می‌دید که دوستانش که بدون تردید درپی یافتن او بودند، دیویس را درون امواج نشان کنند.

☑یکی از بزرگترین مسابقات قایقرانی در جهان، در آبهای آرام اقیانوس هند آغاز شد و درحالی که پیش بینی ها نوید شرایط جوی آرمانی را داده بود، ناگهان توفانی سهمگین وزیدن گرفت و ...

در ساحل

در ساحل سیدنی هم غوغایی بود. خبرها حاکی از چند قایق واژگون شده، بود که خوشبختانه افراد آن توسط قایق نجات و قایق گشت که به عنوان ناظر در کنار قایق‌های مسابقه حرکت می‌کردند، از آب برداشته شده بودند و حتی قایق‌های داوران نیز یکی دو نفر را نجات داده بودند. چند قایق هم موفق شده بودند تا خود را از محدوده توفان خارج کرده و به مسابقه ادامه دهند. تنها در یک مورد بود که یکی از سرنشینان که همانا دیویس بود، در داخل آب باقی‌مانده و هنوز حتی موقعیت او مشخص نشده بود، بنابراین گارد ساحلی به تنها راه‌حل باقیمانده اقدام کرده بود و آن فرستادن هلی‌کوپتر نجات بود که این عمل خود در چنین توفانی و با توجه به بعد مسافت، یک ریسک محسوب می‌شد. گارد ساحلی بی‌درنگ به سرنشینان قایق دیویس که بی‌صبرانه در انتظار رسیدن کمک بودند به وسیله بی‌سیم اطلاع داد که هلی‌کوپتر نجات عازم مکان حادثه شده است و از سرنشینان قایق تقاضا کرد تا برای نشان دادن مکان حادثه به خلبان هلی‌کوپتر کمک کنند. آنها هم مشعل‌های ارغوانی رنگ را در نقاط مختلف قایق قرار دادند تا سرنشینان هلی‌کوپتر قادر به پیدا کردن قایق باشند.

اما آنها فقط امیدوار بودند که اقدام امدادی که انجام شده، بیش از حد دیر نباشد، چراکه هلی‌کوپتر مذکور اگرچه سرعتی بود اما حداقل نیاز به ۴۰ دقیقه زمان داشت تا خود را به مکان حادثه برساند. یاران دیویس او را می‌شناختند و می‌دانستند که او شناگر قابلی است و بیشتر از اینها هم می‌تواند در امواج سهمگین خود را حفظ کند، اما آنها از سلامتی و شرایط او اطلاعی در دست نداشتند و این موضوع آنها را زجر می‌داد. از طرف دیگر هلی‌کوپتر هم در طول راه با آنها در تماس بود و مرتباً موقعیت خود و قایق را مقایسه می‌کرد.

سرانجام خلبان، کمک خلبان و دو مامور امدادی که همراه آنها آمده بودند، با مشاهده مشعل‌های ارغوانی رنگ، قایق را در آب پیدا کردند و سپس با روشن کردن یک نورافکن قدرتمند در اطراف قایق به پرواز ادامه دادند. نورافکن سطح آب را مانند روز آفتابی روشن کرده بود، پس از سه یا چهار دقیقه که برای سرنشینان قایق همانند قرنی گذشت ناگهان کمک خلبان هلی‌کوپتر فریاد برآورد: «یافتم... دیویس را یافتم آنجا روی آب دراز کشیده است...». با یافتن دیویس بلافاصله عملیات موسوم به «چای کیسه‌ای» آغاز شد. در این نوع عملیات یک یا دو مامور امداد با طناب از هلی‌کوپتر که در بالای سر به‌شکل ثابت ایستاده است، به پایین فرستاده می‌شوند و منظره‌ای که این عمل ایجاد می‌کند بی‌شباهت به چای کیسه‌ای که درون فنجان گذاشته می‌شود نیست.

به هرحال دو مامور از هلی‌کوپتر با طناب آویزان شدند و خود را به سطح آب رساندند. در یکجا بدن سرد و بی‌حس دیویس را به طناب وصل کرده و سپس او را به درون هلی‌کوپتر کشیدند. بلافاصله هم پزشک امداد در درون هلی‌کوپتر مشغول معاینه و مداوا شد و پس از چند دقیقه خبر خوش به سرنشینان در قایق داده شد که دیویس سلامت است اما آسیب دیده است.

خطر مرگ

پزشک متوجه شد که استخوان گونه دیویس از دو ناحیه دچار شکستگی شده و به همین دلیل سرتاسر سر و صورت او را باندپیچی کرد، اما در همین احوال ناگهان خبر بد دیگری به ساحل و به قایق داده شد. هلی‌کوپتر بیشتر سوخت خود را در سفر هفتصد کیلومتری از دست داده بود و اکنون نمی‌توانست تا بندر سیدنی خو را برساند چرا که تنها برای سیصد تا سیصد و پنجاه کیلومتر، سوخت دراختیار داشت. این خبر مثل پتکی بود که بر سر شنونده کابین فرود آمد و درحالی که همه ماتم گرفته به فکر فرو رفته بودند که چگونه برای نجات جان یک نفر جان پنج نفر دیگر را با خطر مرگ حتمی مواجه کرده‌اند، ناگهان فکر بکری به ذهن یکی از ماموران ساحلی راه یافت. هلی‌کوپتر از گونه‌ای بود که قادر نبود تا در حین پرواز سوخت‌گیری کند بنابراین مامور گارد ساحلی با بی‌سیم از تمام وسایلی که در فاصله سیصد تا چهارصد کیلومتری در دریا بودند، خواست تا موقعیت خود را اعلام کنند. چند قایق پاسخ دادند، اما هیچیک از آنها دارای عرشه وسیعی نبودند که بتوان یک هلی‌کوپتر را روی عرشه آن نشاند. تنها این قایق ناظر مسابقات بود که دارای عرشه‌ای نسبتاً بزرگ بود و اتفاقاً ناخدای قایق مذکور خود داوطلب شد که هلی‌کوپتر را روی عرشه خود بپذیرد... اما تنها برای مدتی کوتاه تا سوخت‌گیری انجام شود. قبل از آن هم قرار شد تا یک هلی‌کوپتر دیگر متعلق به گارد ساحلی با پروازی سریع چند گالن سوخت را با طناب روی قایق مذکور فرود آورد. همه این عملیات بسیار خطرناک و مستلزم دقت و مهارت بود و بسیاری که در ساحل منتظر نتیجه عملیات نجات بودند، چندان امیدی به نتیجه مطلوب این عملیات خطرناک نداشتند. در میان آن عده که در ساحل بی‌صبرانه در انتظار بودند، لوسی نامزد دیویس هم بود که پس از مطلع شدن از ماوقع خود را به مرکز امداد ساحلی رسانده بود و بی‌صبرانه در انتظار خبری از شوهر آینده‌اش بود. او به اندازه یک جعبه پر از دستمال کاغذی را صرف گریه‌های ممتد خود کرده بود و لحظه‌ای هم از نیایش به درگاه خداوند غافل نمی‌شد.

بقیه در صفحه ۶۰

انسان، ناقل قدرت الهی است، نه خالق آن ●ف. اسکاول شین

داستان زندگی

سه نفر

براساس سرگذشت: شبنم

تهیه و تنظیم از: محسن طیب

اجازه بدهید ابتدا یک حقیقت را برایتان اعتراف کنم؛ من هم جزو آن تعداد معدود از خوانندگان شما هستم -یعنی بودم- که همیشه فکر می‌کردم برخی از «داستان زندگی»های شما تخیلی است، یعنی بعضی از ماجراهایی را که شما می‌نویسید، نمی‌توانستم باور کنم که عین حقیقت است و... اما از هنگامی که ماجرای زندگی شبنم را شنیدم، آن وقت باورم شد که در این دنیا گاهی اوقات اتفاقاتی می‌افتد که هیچ قصه‌نویس خلاقی نیز نمی‌تواند آن را تخیلی بنویسد!

لازم به ذکر است که من تقریباً در تمام جریانهای این زندگینامه بودم، البته نقشی در آن نداشتم، اما به دلیل شغلم و شکل حضورم در زندگی خانواده «معتمد»، اگرچه در حاشیه بودم، اما از همه چیز باخبر می‌شدم.

حتی هنگامی که تصمیم گرفتم زندگینامه آنها را بنویسم و برایتان ارسال کنم، ابتدا از همه آنها اجازه گرفتم و سپس این کار را کردم. پس با اجازه شما و در صورت امکان، زندگینامه آنها را همینطور که من نوشته‌ام چاپ کنید؛ یعنی روایتگرش من باشم!

رخساره - م - د

○

از همان دوران کودکی و در روزهایی که پدر بیچاره‌ام صبح تا شب کارگری می‌کرد، عملگی می‌کرد و یک لقمه نان در می‌آورد تا شکم مادرم، من و دو برادرم را سیر کند، همیشه آرزوی ثروتمند شدن مانند یک رویای شیرین همراهم بود.

هر روز که سر سفره می‌نشستیم و غذا کم بود و هر پنج نفرمان بهانه می‌آوردیم که: «من سیرم» تا بقیه سیر بشوند، در همه آن لحظات با خودم عهد می‌کردم که: «من باید وقتی بزرگ شدم، زن یک مرد پولدار بشم، یعنی اونقدر پولدار باشد که نه تنها حسرت دوران کودکی خودم‌رو از بین ببره، بلکه و در عین حال به خانواده‌ام نیز کمک کند!»

این آرزو همراهم بود تا روزی که در کنکور قبول، و برای ادامه تحصیل در دانشگاه راهی تهران شدم و حتی در آن روزها نیز با اینکه چند خواستگار از بین همکلاسیهایم داشتم، اما چون هیچکدام ثروتمند نبودند، باز هم به انتظار نشستم. در آن روزها برای اینکه خرج تحصیلم را دربیاورم در یک آموزشگاه، به تدریس خصوصی مشغول بودم، غافل از اینکه همین شغل، مسیر زندگیم را مشخص خواهد کرد!

○

-یک خانم ثروتمند هست که حالا و بعد از چهارده سال که ترک تحصیل کرده، می‌خواد درسش رو از کلاس اول دبیرستان ادامه بده تا دیپلم بگیره... شوهرش که بیشتر از خود خانمه به تحصیلات زنش اهمیت میده، امروز صبح که اینجا بود گفت: «پولش برای من مهم نیست...! زنم هر سال که قبول بشه یک پاداش خوب به معلمش میدم، وقتی دیپلم بگیره به اندازه چهار سال که بهتون پول دادم پاداش میدم، و اگه توی کنکور قبول بشه ببینین چیکار می‌کنم... فقط چیزی که هست، خانم من کمی بی‌حوصله است و معلم خصوصی که می‌خواد بیاد خونه‌مون باید صبور باشه».

○

آقای همدانی -مدیر آموزشگاه- اینها را گفت و ادامه داد: «من تورو واسه این کلاس خصوصی انتخاب کردم شبنم... هستی؟»

من اما، اگرچه صبور نبودم و حوصله آنچنانی نداشتم، اما برای یک دختر دانشجوی شهرستانی که فرزند یک خانواده کارگر است و زندگی بخور و نمیری دارند، این پیشنهاد آنقدر شیرین بود که حتی لحظه‌ای نیز در موردش تردید نکردم و آدرس را گرفتم و راه افتادم.

از در خانه که داخل شدم فهمیدم آنجا کجاست؛ یک قصر واقعی، فقط چیزی حدود صد قدم برداشتم تا به عمارت رسیدم. اول سگهای نگهبان را که خوشبختانه زنجیر شده بودند رد کردم. بعد خود را به نوکر خانه معرفی کردم و سپس منتظر ماندم تا کلفت خانه به طبقه دوم برود و به «خانم و آقا» حضور مرا اطلاع دهد. سرانجام و بعد از دو دقیقه آقای «معتمد» پایین آمد و صحبت شروع شد. برخلاف خدم و حشم و دارایی و خانه پرزرق و برق‌شان، خودش آدم درویش‌مسلکی بود، مردی ۴۳ ساله که اگرچه تحصیلات عالی داشت، اما به قول خودش بجای اینکه برود استاد دانشگاه بشود و حقوق بخور و نمیری بگیرد، با پول خوبی که از ارثیه پدرزنش، به همسرش -نازی- رسیده بود و همسرش نیز با او واقعاً «ندار» بود، یک کارخانه بزرگ لوازم خانگی راه انداخته بود. کاری که خیلی زود به سوددهی رسیده و تبدیل به یک صادرکننده بزرگ شده بود. آقای معتمد وقتی اینها را گفت، سرانجام رفت سر اصل مطلب:

-شما لازمه یک چیزهایی‌رو بدونین شبنم خانم، اصل قضیه و دلیل واقعی که زن من می‌خواد بعد از چهارده، پانزده سال درس نیمه‌کاره‌اش را ادامه بده، به زندگی شخصیمون برمی‌گرده... ما نمی‌تونیم صاحب بچه بشیم، مهم نیست که مسببش من هستم یا نازی، چراکه ما هر دو عاشق هم هستیم و قرار نیست دنبال مسبب بگردیم، چون نمی‌خواهیم زندگیمون پاره بشه، پس حالا متوجه شدی که نازی می‌خواد درس بخونه تا کمتر به مشکل بچه‌دار نشدنمان فکر کنه، یعنی فرصت یک گوشه نشستن و کز کردن و فکر کردن و اشک ریختن نداشته باشه! با این حساب شما اگر باعث بشین نازی در امتحانات قبول بشه، یک پول به عنوان «حق‌الزحمه» می‌گیرین، و اگر هم بتونین باهاش دوست بشین و اعتمادش‌رو جلب کنین تا بپذیره که یک بچه - از پرورشگاه یا بچه‌های زلزله‌زده - بیاریم، اون وقت به عنوان یک مشاور هم از من دستمزد می‌گیرین... بگذار راحتت کنم شبنم خانم؛ زن من به این نتیجه رسیده که برای من یک زن بگیره، یک زن ترجیحاً روستایی که وقتی از من یک بچه به دنیا آورد، مدعی نشه و اجازه بده که نازی مادر اون بچه بشه و من پدرش، و خودش هم نه در این خونه، که در خانه دیگری که من تهیه می‌کنم زندگی کنه، اگر دوست داشت طلاق بگیره باید حضانت بچه‌رو به من بسپاره، و اگر هم نخواست می‌تونه یک زندگی بی‌دردسر کنار ما داشته باشه و... اما همه این نقشه‌هایی که نازی توی سرش داره، یک قصه است که زن من فقط قسمتهای قشنگش‌رو می‌بینه! چراکه برخلاف او، من قسمتهای زشت این سریال‌رو هم می‌بینم؛ اینکه آن زن یکدفعه «ناتو» از آب دربیاد و زندگی من و زنم‌رو به آتش بکشه و اون وقت دیگه نه راه پس داشته باشیم و نه راه پیش، واسه همین اگر شما بتونین این افکار چرندرو از مغز زن من خارج کنین، مطمئن باشین که نمی‌گذارم کارتون بی‌اجر بماند!»

به آقای معتمدی قول دادم که تمام تلاشم را به کار می‌بندم تا زنش را به پذیرفتن یک بچه بی‌سرپرست راضی کنم و... اما اینها یکسوی ماجرا

بود، چرا که وقتی با «نازی» خانم صحبت کردم، فهمیدم که در یک بازی خنده‌دار گیر کرده‌ام! خانم معتمد که ۳۷ ساله بود، به محض اینکه «سلام» مرا «علیک» گفت، خندید و بالحنی صمیمی و مهربان گفت:

-خب خانم معلم، پس آمدی به من درس بدی! اما مطمئنم که سیروس -شوهرم- در همین نیم ساعتی که پایین داشت باهات حرف می‌زد، بهت گفته که وظیفه اصلی تو چیه؟ و لابد قراره تو از فردا سوای شهریه‌ای که بابت تدریس خصوصی به من، از شوهرم می‌گیری، به عنوان یک مشاور هم در خدمتش باشی که بتونی منو به پذیرش یک فرزند قانع کنی! باهات شرط می‌بندم که شوهرم بهت گفته اگر بتونی رای منو بزنی و از این تصمیم منصرفم کنی که: «برای شوهرم یک زن بگیرم تا من و سیروس‌رو صاحب یک فرزند بکنه» حاضره یک دستمزد حسابی بهت بده! درست میگم شبنم خانم؟»

نمی دانستم چه بگویم، شوکه شده بودم، همینطور داشتم نگاهش می‌کردم که نازی خندید و صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

-حالا به حرف من گوش کن تا یک معامله شیرین با هم بکنیم... تو از فردا به سیروس بگو که داری «مخ منو می‌زنی» و پول اضافه‌ای‌رو که شوهرم بهت وعده داده ازش بگیر، اما من حاضرم دو برابر اون پول، و حتی سه برابرش‌رو بهت بدم، به شرط اینکه - بدون اینکه سیروس بفهمه - تو به صورت نامحسوس و غیرمستقیم با شوهرم حرف بزنی و قانعش کنی که اگر با طرح من موافقت کنه و اجازه بده من براش یک زن بگیرم، هم به نفع او، هم به نفع من، و هم ضامن بقای زندگی مشترکمونه، هان؟ چی میگی؟ قبول می‌کنی؟ لازم هم نیست هیچکس جز من و تو از این قرارداد باخبر بشه؟!

گیج شده بودم و هاج و واج نگاهش می‌کردم. این را احساس می‌کردم که دارم وارد یک بازی پردردسر -نمی‌گویم خطرناک- می‌شوم، اما از سوی دیگر وقتی می‌دیدم اگر وارد این بازی شوم، درآمد بیش از یک سال را در عرض یکی، دو ماه درمی‌آورم، خودم را قانع می‌کردم که داخل شدن به این بازی ارزش ریسکش را دارد!

○

بعضی وقتها یاد فیلم‌های جاسوسی می‌افتادم و خودم را در نقش یک جاسوس دوجانبه می‌دیدم و خنده‌ام می‌گرفت، اما چاره‌ای نبود و باید بازی را که شروع کرده بودم به پایان می‌رساندم.

هفته اول یک روز در میان به منزل «معتمد» می‌رفتم، اما خالی‌بندی‌هایی که می‌کردم و به هر کدام از زن و شوهر آنچه را دوست داشتند بشنوند می‌گفتم، باعث شد که خودشان پیشنهاد کنند که از آغاز هفته دوم، هر روز به خانه آنها سر بزنم. حرفهای من نیز خیلی ساده بود و آرزوهای آنها را برایشان به زبان می‌آوردم. به آقای معتمد می‌گفتم:

-نازی خانم داره قانع میشه که اگر برای شما زن بگیره، یک ریسک بزرگ مرتکب شده و احتمال داره یک آدم ناتو به پستتون بخوره و...

و به خانم معتمد نیز همان چیزهایی را می‌گفتم که او بهم می‌گفت تا به شوهرش بگویم، اما من همان‌ها را به خودش برمی‌گرداندم:

-به آقاسیروس گفتم اگر یک دختر بی‌توقع و فقیر پیدا کنین و از روز اول بهش بگین که قراره نقشش چی باشه، شاید همه چیز درست بشه و یا بچه‌ای که اون زن به دنیا میاره، زندگیشون بیمه بشه...

این بازی روز به روز رنگ و لعاب بیشتری به خود می‌گرفت. به شکلی که پس از ماه اول، هر دوی آنها بهم پیشنهاد دادند که بجز وقتهایی که کلاس دارم از صبح به خانه آنها بروم و تا غروب کنارشان باشم، البته که درآمدم نیز یکمرتبه چهار برابر بشود؛ وقتی فکر می‌کردم اگر تا شش ماه بتوانم چنین درآمدی داشته باشم می‌توانم بزرگترین مشکل خانواده‌ام را حل کنم که تهیه یک پیکان برای پدرم بود تا در آژانس کار و خرج خانواده هفت نفره‌مان را جور کند، آن وقت خود را برای تمام سختی‌ها و احتمالات آن بازی آماده می‌کردم، اما گاهی اوقات انسان خود را در مرحله‌ای و مصادف با رویدادی می‌بیند که با خودش می‌گوید «اگر قبلاً فکر این مسئله را هم می‌کردم تنم می‌لرزید»! و این درست همان چیزی بود که برای من پیش آمد، تنم هم لرزید اما...

○

بیش از دو ماه بود که در آن خانه رفت و آمد می‌کردم. حالا دیگر خانم خانه را «نازی» و آقای معتمد را «سیروس‌خان» صدا می‌کردم. صمیمیت من با آن زن و شوهر به اندازه‌ای شده بود که وقتی سر ماه و به مدت ۳ روز برای دیدن خانواده‌ام به شهرستان کوچکمان می‌رفتم، دلم برای آنها تنگ می‌شد! تا اینکه یک روز شنبه و پس از تعطیلی روز جمعه، وقتی به خانه‌شان رفتم، برخلاف معمول آن دو کنار هم نشسته و منتظر من بودند. بعد هم که «سلام» کردم نازی خانم از جا برخاست و مرا کنار خودش نشاند و گفت: «شبنم خوب به حرفهام گوش کن و قبل از اینکه تمام بشه، واکنش نشان نده... من و سیروس دیروز -و در پی چند شب حرف زدن- به این نتیجه رسیدیم که بهترین گزینه برای ازدواج با شوهر من، خود تو هستی! البته سیروس به این سادگی هم نپذیرفت و همین الان هم هنوز تردید داره، ولی در یک مورد با من اتفاق نظر داره؛ که اگر قرار باشه زنی «هووی» من بشه، سیروس ترجیح میده یک دختر باشعور و بامعرفت مثل تو باشه!»

احساس کردم خواب می‌بینم. مات و منگ و مبهوت نشسته بودم و آنها را نگاه می‌کردم. لبهایشان تکان می‌خورد، اما انگار حرف نمی‌زدند! یکی، دو بار خواستم داد و فریاد راه بیندازم، اما هر مرتبه این جمله نازی مرا به سکوت وادار می‌کرد: «مطمئن باش اگر قبول کنی، از مال دنیا بی‌نیازت می‌کنیم... سیروس قول داده به محض اینکه خطبه‌رو خواندیم یک پیکان صفر کیلومتر برای پدرت بخره، و پس از تولد بچه‌ات هم یک مغازه برای دو تا برادرت در شهر خودتان بخره تا بیکار نباشند و...»

سرانجام حرفهای نازی تمام و نوبت جواب من شد. وقتی فکر می‌کردم در مهم‌ترین لحظه زندگی‌ام قرار دارم و هر تصمیمی که الان بگیرم می‌تواند مسیر آینده زندگی‌ام را تعیین کند، وحشت می‌کردم و از خود می‌پرسیدم: «اگر اشتباه کنم چی؟ اگر این زن و شوهر اینطور که نشان میدن مهربان و باشعور باشند چی؟ اگر بعد از این ازدواج روزگارم سیاه بشه چی؟ طلاق می‌گیرم! اما بعدش چی؟ مطمئناً این زن و شوهر قبلاً در مورد بچه‌ای که قرار است من در آینده براشون بیارم، فکرهاشون‌رو کرده و لابد چنان قراردادی با من می‌بندن که نتوانم بعد از طلاق بچه‌ام را بگیرم! در آن صورت یک زن مطلقه هستم با آینده‌ای که معلوم نیست چه خواهد شد؟!

به قول «سیروس‌خان» اینها قسمتهای تلخ داستان بود، اما این سکه یک روی شیرین هم داشت؛ شاید واقعاً این زن و مرد که من ازشون جز صداقت ندیدم، آدمهای خوبی باشند؟ در آن صورت من یک زندگی شیرین خواهم داشت و پدر و مادر و برادرانم نیز از فقر مطلقی که زندگیشون‌رو به نکبت کشیده فرار می‌کنند و...

سرانجام تصمیم گرفتم نظرم را با دو «قسم» اعلام کنم: اول رو به نازی کردم:

-به این قرآن قسم می‌خوری که وقتی «هوو»ی شما شدم، رفتارت با من همینطوری باقی بماند و مثل دشمن بهم نگاه نکنی؟

و بعد سیروس را قسم دادم: «به این قرآن قسم بخور که وقتی از من صاحب یک فرزند شدی، به بهانه‌های واهی منو طلاق ندی!»

نازی و سیروس اما، حاضر شدند قسم بخورند، اما به شرط اینکه من نیز برای راحتی خیال آنها یک قسم بخورم:

- منم در پیشگاه خدا، و به این کلام خدا قسم می‌خورم که اولاً هرگز احترام نازی خانم رو زیر پا نگذارم... ثانیاً و پس از به دنیا آمدن فرزندم، رفتارم عوض نشه، و ثالثاً: درسته که من مادر اون بچه خواهم بود و او هم مرا به عنوان مادر می‌شناسد، اما بزرگ کردن اون بچه در اختیار نازی خانم باشه!

به این ترتیب من و نازی و سیروس، هر کدام یک قسم خوردیم و آماده ازدواج شدیم.

در این میان یک مشکل وجود داشت و آن نیز خانواده‌ام بود. پدر و مادرم -مخصوصاً دو برادرم- وقتی فهمیدند خواهر دانشجویشان می‌خواهد با یک مرد متاءهل ازدواج کند و با «هوو»یش در یک خانه و کنار شوهرشان زندگی کند، طوری عصبانی شدند که پدر و مادرم اعلام کردند اسم مرا از شناسنامه‌شان خط می‌زنند، و برادرانم نیز قسم خوردند که اگر این کار را بکنم مرا می‌کشند!

اما این مشکل نیز با درایت خانم معتمد حل شد، نازی خانم که در کلام و رفتارش متانتی همراه با صداقت وجود داشت، با یک سفر دوروزه به شهرمان، طوری آنها را قانع کرد که وقتی به تهران برگشت، پدر و مادر و برادرانم را نیز برای مراسم عروسی با خود آورد!

مراسم عروسی، به پیشنهاد سیروس، برخلاف نظر نازی -که موافق یک جشن بزرگ بود- و با موافقت جدی من، خیلی ساده و خودمانی برگزار شد و جز خانواده من، دو تا از دوستان سیروس و کارگران و کلفت و نوکر خانه، هیچکس در آن دعوت نداشت.

به این ترتیب من در شبی که نمی‌دانستم در راهروی بهشت هستم و یا در «دالان جهنم»، پا به خانه بخت گذاشتم، درحالی که من و سیروس توسط «نازی» دست به دست شدیم!

○

شاید حرفم را باور نکنید؛ اما به خدا قسم رفتار نازی با من، از فردای روز عروسی نه تنها بد نشد، که روز به روز صمیمانه‌تر و مهربانتر هم شد؛

بقیه در صفحه ۶۰

معاشرت بر دانایی می افزاید، ولی تنهایی مکتب نبوغ است • گیبون

گفتگو با دکتر ابوالقاسم نجفیان، متخصص تغذیه و بیماریهای کودکان...

سوال این هفته:

فوت و فن برخورد با کودکان بدخلق

از: رویا فرهادنیا

قبل از هر چیز بگوییم که:

مطالعه مطالب زیر به همه والدین عزیز توصیه می‌شود. زیرا علاوه بر بازگو نمودن مشخصات کودکان بدخلق، درباره معضل حسادت بین کودکان که مساله بسیار شایعی هم محسوب می‌شود نیز اطلاعات گران‌قیمتی می‌دهد. ضمن اینکه راه‌حل‌های ارائه شده از قول یک متخصص کودک است و شما می‌توانید روی آن حساب کنید...

حالت بدخلقی کودکان از چه سنی شایع‌تر است و چرا کودک کج خلقی می‌کند؟

حالت بدخلقی بین کودکان دو تا چهار ساله نسبتاً شایع است. درواقع کج خلقی وسیله‌ای است که کودک خشم و سرخوردگی خود را ابراز می‌دارد و این حالت اکثراً هنگامی دست می‌دهد که از کودک خواسته شود کاری که میل ندارد را انجام دهد، بسیار خسته تحریک و تهییج شده و یا گرسنه باشد و زمانی که می‌خواهد از شر خشم و عصبانیت راحت شود، به فرض به دلیلی قادر نیست و نمی‌تواند کاری که میل دارد را انجام دهد و به پایان برساند!

در زمان بدخلقی، کودک معمولاً چه کارهایی انجام می‌دهد؟

ممکن است کودک به اطراف بدود، جیغ و داد و فریاد بزند، مشتها را گره کند و به هر چیز مشت بزند، سرش را به چیزی بکوبد، لگد بزند و گاز بگیرد و نفسش را نگاه دارد. [شکل ریسه رفتن]

هنگامی که کودک بدخلقی می‌کند چه باید کرد؟

در آن حال آرام باشید و عصبی نشوید و سعی نکنید در آن وضع که کودک عصبی است، بخواهید با دلیل و منطق با او صحبت کنید. البته نباید در چنین حالتی تسلیم کودک شوید، فقط باید کودک را از وسایلی که ممکن است به او صدمه بزنند و یا به دیگران آسیب برساند و یا اشیاء شکستنی دور نگاه دارید. بهترین کار این است که کودک را در محل ساکتی بگذارید تا آرام شود. تا آنجایی که ممکن است از بدخلقی او چشم‌پوشی کنید. بعضی از کودکان نفسشان را نگاه می‌دارند (ریسه می‌روند) به طوری که کبود می‌شوند. در این حالت کودک را سیلی نزنید و یا تکان ندهید. برای درمان این وضع او را به حال خود بگذارید تا خودبه‌خود به حال طبیعی برگردد.

☑به کودک بیاموزید که وقتی در فشار احساسی قرار دارد، چطور این حال را برای شما شرح دهد

بعد از پایان حمله (بدخلقی) کودک، برای بهبودی او چه کارهای مثبتی می‌توان انجام داد؟

بعد از حال کج خلقی، آرام باشید و به بچه محبت کنید، صورت کودک را بشویید که آرام شود. هر چیزی که علت بدخلقی او بود، از آنجا دور کنید. به کودک چیزی بدهید که مشغول و آرام شود. کج خلقی در این سنین (دو تا پنج سال) طبیعی است. اگر کودک زیاد کج خلقی می‌کند و یا هنوز بعد از سن چهار تا پنج سالگی بهتر نشده، صلاح این است که او را به دکتر ببرید و از متخصص در این خصوص کمک بخواهید.

راههای پیشگیری از کج‌خلقی کودکان را شرح دهید؟

اسباب‌بازی که متناسب سن اوست برایش تهیه کنید، کارهای روزانه او را به‌طور مرتب انجام دهید، مراقبت کنید که به اندازه کافی بخوابد و غذای روزانه او را نیز به موقع بدهید، نظم و ترتیبی برای کارهایش درنظر بگیرید و آنها را برایش شرح دهید، نظم و قراردادها را مراعات کنید و به او حق انتخاب ندهید. مثلاً وقتی زمان خواب او می‌رسد، به او نگویید حالا می‌خواهی بخوابی یا خیر؟! باید به او بگویید که برو بخواب! به کودک بیاموزید که وقتی در فشار احساسی قرار دارد، چطور این حال را برای شما شرح دهد و به او بگویید با ورزش و دویدن و مشت زدن به کیسه یا بالش، قدرت و انرژی خود را می‌تواند تخلیه کند. مراقبت کنید که بدخلقی شما را نبیند تا از شما تقلید نکند. زیرا کودکان از طریق دیدن، همه چیز را یاد می‌گیرند و با تجربه از تمام مسائلی که باعث بدخلقی او می‌شود، پرهیز کنید.

حسادت بین خواهران و برادران یک امر طبیعی است و بخصوص موقعی شروع می‌شود که نوزادی به خانواده اضافه شود! این حسادت و چشم و هم چشمی معمولاً تا چه زمانی ادامه دارد و رفتار کودکی که احساس حسادت دارد چگونه است؟

متاسفانه حسادت و چشم و هم‌چشمی ممکن است تا زمان قبل از ۲۰ سالگی ادامه یابد. معمولاً کودکی که احساس حسادت دارد، سعی می‌کند که توجه والدین را به خودش جلب کند. می‌خواهد که بغلش کنند و او را «راه» ببرند. عمداً ناراحتی فراهم می‌کند. هر کاری که از او می‌خواهند انجام دهد، لج می‌کند و انجام نمی‌دهد. ادای نوزادان را درمی‌آورد و اعمال آنها را تقلید می‌کند. به فرض انگشت شصت را می‌مکد، در شلوارش ادرار می‌کند و یا مجدداً از بطری شیر، مایعات و شیر می‌خورد، می‌خواهد نوزاد را کتک بزند. آرام و کمی غمگین می‌شود و از پدر و مادرش می‌خواهد کنار بکشد. به آسانی می‌ترسد و خشمگین می‌شود.

از چه زمانی می‌توان کودک را برای تولد نوزاد جدید آماده کرد و چگونه؟

از دوران حاملگی باید کودک را آماده کنیم و به او بگوییم که نوزادی به خانواده اضافه خواهد شد و شرح دهید که این نوزاد چه جوری خواهد بود. او را به دیدن نوزادان دیگر ببرید. او را چند ماه قبل از تولد نوزاد، در صورت لزوم به اتاق یا تخت خودش ببرید. سوالات کودک را درخصوص اینکه نوزاد کجاست؟ جواب بدهید و بگذارید به شکم مادر دست بکشد و به آن گوش بدهد. برایش شرح دهید چون او از نوزاد کوچولو بزرگتر است، باید در تخت بزرگتری بخوابد یا دیرتر از نوزاد باید بخوابد و به کارهای مادرش باید کمک کند. قصه زمانی را که او کوچک بوده برایش تعریف کنید. بگذارید به عکس‌های زمان کوچکی خود نگاه کند. اجازه دهید به مادر برای آماده شدن نوزاد کمک کند. در ضمن به خاطر داشته باشید که هیچگاه یادگیری به توالت رفتن را در زمان حسادت به او آموزش ندهید.

آیا دستورالعملی برای چند روز قبل از زایمان هم دارید؟

بله، به کودک خود بگویید که باید برای زایمان به بیمارستان بروید. درصورت امکان بیمارستان را به او نشان دهید. به او بگویید چه کسی در زمانی که مادر در بیمارستان است، از او مراقبت می‌کند. مجدداً او را با وجود آینده نوزاد آشنا کنید. به او یادآوری کنید که ممکن است مجبور شوید در زمانی که او نیست و یا خوابیده به بیمارستان بروید. از کسی بخواهید که کودک شما را برای ملاقات به بیمارستان بیاورد. اگر ممکن است به کودک خود تلفن کنید و قبل از دیدن نوزاد به کودک خود توجه بیشتری بکنید.

◀هنگامی که نوزاد را به خانه می‌آوریم، به چه نکاتی باید توجه داشته باشیم تا حسادت را در وجود کودک از بین ببریم یا کم کنیم؟

زمانی که شما و نوزاد به منزل آمدید، به کودک خود درحالی که کس دیگری از نوزاد مراقبت می‌کند، توجه بیشتری نشان دهید. اجازه دهید کودک موقعی که آمادگی دارد نوزاد را ببیند و دست بزند. نوزاد را به کودک خود تحمیل نکنید. هیچگاه نوزاد را با کودک بزرگتر خود تنها نگذارید، زیرا به‌طور غیرعمد و اتفاقی ممکن است به نوزاد صدمه‌ای بزند. اجازه ندهید که کودک بدون کمک شما نوزاد را بلند کند. متوجه باشید که توجه ملاقات‌کنندگان شما فقط به طرف کودک تازه متولد شده نباشد. ضمناً کودک احساس خوبی پیدا می‌کند اگر شما به ملاقات‌کنندگان بگویید که او کمک بزرگی برای شماست. بگذارید در پرستاری شما از نوزاد کودکتان به شما کمک کند. مثلاً شلوار، لباس و اسباب بازی نوزاد را بیاورد و اجازه دهید که کودک احساسش را به نوزاد برای شما بگوید، بگذارید کودک حرکات نوزاد را اگر میل دارد، تقلید کند و در صورت امکان و لزوم چیزهایی که کودک می‌خواهد و لازم دارد، در زمانی که نوزاد خوابیده برایش انجام دهید.

◀قسمتی از دعوا و کشمکش بین کودکان بزرگتر طبیعی است، والدین چگونه می‌توانند به رفع دعوا در بچه‌ها کمک کنند؟

در هنگام مشاجره کودکان بزرگتر، به خاطر داشته باشید که هر کودکی با کودک دیگر فرق دارد. بنابراین برخورد شما با آنها نباید یکنوع باشد. اجازه دهید کودکان مشکلاتشان را بین خودشان حل کنند. سعی نکنید که طرف یکی از آنها را بگیرید و یا بگویید چه کسی اول شروع کرده؟ آنها را سرزنش نکنید، فقط به کودکان بگویید، می‌خواهم مشاجره تمام شود. اگر می‌بینید که کسی از زد و خورد ممکن است مجروح شود، جلوگیری کنید. بچه‌ها را پاداش دهید و تشویق به کارهای خوب کنید. غیرمنصفانه است که بچه ها را با هم مقایسه کنید و مثلاً بگویید دلم می‌خواست اتاقت را مثل برادرت تمیز می‌کردی که در این صورت احساس بدی برایش ایجاد می‌شود.

◀توصیه شما به والدین درباره حسادت و چشم و هم چشمی کودکان چیست؟

شما باید بیاموزید که چطور با اختلافات کودکان مقابله کنید. یاد بگیرید به جای پرخاش به کودکان، چطور با آنها حرف بزنید و متقاعدشان کنید. با خشم و ناراحتی خود مقابله کنید و آن را فرو نشانید و متوجه باشید که دیگران چه احساسی در مقابله با مشاجره کودکان دارند.

■

مشاوره خانواده

زیر نظر: الهام ولی‌نژاد (کارشناس ارشد مشاوره)

آخرین فرزندم مشکل‌ساز شده

زنی ۴۰ ساله هستم، آخرین فرزندم که پسر است، به‌تازگی وارد سن بلوغ شده و رفتار بسیار بدی را درپیش گرفته. به حرف هیچ کس گوش نمی‌دهد. مدام به ما می‌گوید که قدیمی فکر می‌کنید. شب ها دیر به خانه می‌آید در انتخاب دوستانش شک دارم. نمی‌دانم که درست انتخاب می‌کند یا نه؟ می‌ترسم به جاهای خطرناک برود و کارهای خلاف انجام دهد، ولی پدر او خلاف نظر مرا دارد. نمی‌دانم چه کار کنم؟

بحران، لازمه جوانی است

پدر و مادری که فرزندشان به دوران بلوغ رسیده است، باید دوران بلوغ و نوجوانی خود را به یاد آورند و از مسائل بحرانی فرزندانشان ناراحت نشوند، چرا که این یک امر طبیعی است و دختر حس می‌کند می‌تواند مادر شود و پسر حس می‌کند می‌تواند مرد بزرگی شود و خانه و بچه داشته باشد.

از جهت روانی در دوران جوانی استعدادها بیشتر و عمیق تر می‌شود. جوان حس می‌کند احتیاج به مسوولیت و استقلال دارد و به این طریق احتیاج خود را بروز می‌دهد. تغییرات هورمونی در خصوصیات اخلاقی او تاثیر می‌گذارد که به صورت شادی بیش از حد و بی‌موقع، یا گریه بی‌جهت، غم و اندوه دائمی، نافرمانی، کناره‌جویی و بدخلقی ظاهر می‌شود و پدر و مادر تعجب می‌کند و اگر آنها روشن و آگاه نباشند، با رفتار خود بزرگترین ضربه را به روحیه جوان می‌زنند. آگاهی به این تغییرات و همچنین دنبال کردن روشی منطقی، بسیار مهم است. اگر به جای اینکه کلمات آمرانه درباره آنان به کار ببرید و غرور آنان را جریحه‌دار ساخته و به عصیان وادارشان گردانید، با زبان نرم وارد شوید و دوستانه با آنان سخن بگویید، خیلی موثرتر خواهد بود. به جای اینکه مثلاً بگویید: «این کار را نباید بکنی» بگویید: «آن کار برای شما جالب تر و به نفع شماست. این مطلب از نظر روان‌شناسان یک اصل ثابت شده است که بنای شخصیت کودک به دست پدر و مادر بوجود می‌آید و با روش برخورد آنان با فرزند بستگی مستقیم دارد.

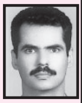

مشاوره حقوقی:
آقای سعید مجیدی‌نژاد
(وکیل پایه‌یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

خودروی شراکتی

خلاصه سوال: خانمی چهل ساله هستم. مدتی پیش پدرم و همسرم به شراکت اتومبیلی خریداری کردند که سند آن به نام من شد و قرار بود شوهرم با آن کار کند و درآمد آن بین ما و پدرم تقسیم شود. این درآمد مبلغ قابل توجهی نبود، اما به هرحال زندگیمان می‌گذشت و ما با همدیگر زندگی می‌کردیم. پس از مدتی پدرم ما را ترک کرد و همه وسایل زندگی را هم با خود برد. سپس برای استرداد پولی که برای ماشین داده بر علیه شوهرم شکایت کرده است. نتیجه این شکایت توقیف ماشین توسط پدرم بود که برای آزاد ساختن آن مبالغ زیادی به عنوان پارکینگ و خلافی و عوارض پرداخت کردیم. شوهرم می‌گوید که چون آنها هیچ مدرک رسمی ندارند ما در دعوی برنده می‌شویم اما پدرم می‌گوید که با وجود شهودی که دارد هم قیمت ماشین و هم اجرت‌المثل و سود کارکرد آنرا از ما می‌گیرد. ماشین را فروخته‌ایم و با کسر هزینه‌هایی که کرده‌ام عملاً برای پدرم پولی باقی نمانده است. با این اوصاف تقاضا دارم به صورت مفصل راهنمایی‌ام کنید و بگویید که دادگاه به نفع چه کسی تمام می‌شود؟ اگر بابت فروش ماشین زندانی شوم چه؟

ط - ل بیرجند

بالاخره پدر شریک است

پاسخ: خوانندگان محترم عنایت نمایند که اظهارنظر حقوقی مستلزم آگاهی کامل به موضوع و عنوان شکایت یا دعوی مطروحه و بررسی دقیق کلیه دلایل و مدارک و توجه به جزییات اختصاصی هر مشکل حقوقی و همچنین تطبیق موضوع استنباط شده با قانون است.

نامه مفصل شما عاری از ارائه هرگونه دلیل و مدرک بوده و بیشتر مطالب نوشته شده جنابعالی تاثیری در افزایش اطلاعات حقوقی بنده نداشته و من فقط می‌دانم که سند اتومبیل به نام شماست. اما از نحوه شراکت طرفین و توافق آنها بر چگونگی تقسیم منافع و پایان شراکت و همچنین دلایل طرف مقابل و شدت یا ضعف آنها و سایر معلومات لازم برای احاطه بر مساله حقوقی بی اطلاع هستم. بنابراین اظهارنظر دقیق حقوقی و پیش بینی برنده دعوی مطروحه امکان‌پذیر نیست و از خوانندگان صمیمی مجله تقاضا دارم بنده را از پیش بینی و پیشگویی معاف کنند.

با این حال بطور کلی مشخص است که:

۱) اقرار به شراکت با پدر دارید. پس شراکت یک حقیقت است و پدر شما در اتومبیل مذکور ذیحق است.
۲) هر شریک هر موقع بخواهد می‌تواند تقسیم مال مشترک را تقاضا کند.
۳) شراکت هم در اصل و هم در منافع است بنابراین پدر شما به عنوان شریک حق مطالبه سود ناشی از شراکت را دارد، مگر اینکه ثابت کنید سهم وی از منافع قبلاً به او پرداخت شده است.:
۴) صرفنظر از منافع، شریک مستحق عین و قیمت مال مشترک به نسبت سهم‌الشرکه خود است.
۵) چون اتومبیل به موجب سند رسمی به نام شما شده است و سپس توسط شما فروخته شده لذا به موجب قانون مالک بوده‌اید و به همین دلیل احتمال محکومیت کیفری شما ناچیز بوده و مساله زندان منتفی است.

• مثل چینی
برای شناختن مسیر پیش رو، از کسانی که برمی گردند سوال کنید

گزارش خارجی

حتی غربی‌ها هم به معادلات تازه در خاورمیانه اذعان کرده‌اند

معادلات برهم خورده

گزارش از نیوزویک **برگردان: بهروز بهرامی**

«در زیر خلاصه گزارش و تفسیری را مشاهده می‌کنید که نمایندگان نیوزویک از داخل لبنان ارائه کرده‌اند و طی آن آنها هم به معادلات تازه در خاورمیانه ایمان آورده‌اند. اما نه خاورمیانه‌ای که جرج بوش از آن خبر می‌داد، بلکه خاورمیانه‌ای که واقعیات و حقایق تازه آن را شکل خواهد داد. تلقی و تفسیر یک رسانه غربی از این جریان برای خوانندگان گرامی خالی از لطف نخواهد بود.»

یک سرباز اسرائیلی

وقتی که نخستین بار در سال ۱۹۸۲ اسرائیل لبنان را مورد تجاوز قرار داد، **آصف** هشت ساله بود. هنگامی که وارد ارتش شد، او را در گردانی قرار دادند که در جنوب لبنان ، از منطقه‌ای اشغالی محافظت می‌کرد. پس از مقاومت‌های حزب الله و مردم لبنان او و سایر سربازان اسرائیلی مجبور به ترک خاک لبنان شدند. اما آصف که اکنون ۳۱ سال دارد، در هفته گذشته اخبار مربوط به لبنان و تجاوز دوباره اسرائیل را به این کشور از طریق تلویزیون دنبال می‌کرد و درحالی که پسر هشت ساله‌اش در کنار او نشسته بود، آصف را ناگهان احساسی عجیب فرا گرفت. **پس چه تغییری ایجاد شده است؟** ۲۵ سال است که او و دوستانش در لبنان کشتار می‌کنند به امید آینده بهتر. آینده‌ای که دولتمردانش به او نوید می‌دادند. اما این آینده کی و کجا فرا می‌رسد و چرا اسرائیلی‌ها باید خون لبنانی‌ها را اینگونه با کشتار زنان و کودکان بریزند؟ طرز تفکر آدمهایی نظیر آصف اکنون در اسرائیل کم نیست و درواقع تغییر معادلات در خاورمیانه است که باعث بروز چنین تفکراتی شده است.

تلاش برای نابودی

اما دولتمردان اسرائیلی و یاران آمریکایی آنها، هنوز رویای دیگری در سر دارند. رویای خاورمیانه عجیبی که دیگر احدی از ساکنان منطقه آن را قبول ندارد. نه‌تنها قبول ندارد، بلکه با پیش کشیدن سخن درباره خاورمیانه تازه از جانب خانم رایس، لبخندی تمسخرآمیز بر لبان مردم منطقه نقش می‌بندد. خاورمیانه تازه‌ای که اسرائیل در لبنان به کشتار دست بزند و مردم بی دفاع و غیرمسلح آن کشور را کشتار کند و سپس به گفته خانم رایس در کنار آن کشور در صلح و صفا زندگی کنند. طبیعتاً این نظریه خنده‌دار است. اسرائیل تا ابد می‌تواند لبنان را بمباران کند و تاسیسات زیربنایی این کشور را نابود نماید، اما هیچ تاثیری روی حزب‌الله نمی‌تواند داشته باشد. حزب‌الله از یک گروه پارتیزانی کوچک در دهه هشتاد میلادی خارج شده و اکنون تبدیل به یک سازمان منظم و شبه‌نظامی شده است.

سازمانی که پس از سه هفته که اسرائیل همه داشته‌های خود را به سوی آن پرتاب کرده، همه را جذب کرده و نه‌تنها خاموش نشده، بلکه ضربات جبران‌ناپذیری را بر اسرائیل وارد آورده است. هر راکتی که حزب‌الله به شهرهای اسرائیل پرتاب می‌کند، حتی اگر تلفاتی هم دربر نداشته باشد، یک پیام را در خود دارد و آن نابودی فرضیه‌ای دروغین به نام شکست‌ناپذیر بودن اسرائیل از نقطه نظر نظامی است.

طی هفته گذشته دو بار، اسرائیلی‌ها با شعف اعلام کردند که استودیوها و مکانهای پخش پیامهای سیدحسن نصرالله، رهبر حزب الله را نابود کرده‌اند، اما هر بار تنها دقایقی پس از پخش اعلامیه توسط اسرائیلی‌ها، صدای سیدحسن نصرالله بلندتر و رساتر از دفعات قبلی به گوش رسید. طبیعی است که همه این اتفاق‌ها به‌گونه‌ای تمسخر اسرائیلی‌ها و نظامیان آنها را به دنبال داشته است.

افکار عمومی

در این میان بزرگترین نبرد، برای جذب افکار عمومی است که در این مقوله هم اسرائیل سخت‌ترین شکست را پذیرا شده است. کار به جایی رسیده که حتی دولت‌های عربی محافظه‌کار هم که خود را همواره در کنار آمریکا و انگلستان جای می‌دادند، از ترس آنچه که ممکن است در خیابانهای خودشان شکل گیرد، ناگهان آمریکا و انگلستان را تنها گذاشته‌اند. دلیل حضور ناگهانی رایس هم در منطقه همین امر بوده است.

بوش و رایس به‌ناچار از مواضع قبلی خود عدول کرده و حالا فقط به دنبال آتش‌بس می‌باشند و سازمان ملل متحد هم که با کم‌کاری خود در این ماجرا، خود را به عنوان خجالت‌زده‌ترین نهاد بین‌المللی در برابر مردم جهان نشان داده است، به قدری شرم‌زده شده که خود را پشت هر پدیده‌ای پنهان می‌کند.

نتایج وحشتناک‌تر

اما نتایج ذاتی که از این درگیری و ادامه آن در خاورمیانه ظاهر خواهد شد، به‌قدری وحشتناک است که حتی تفکر به آن لرزه بر آدمی می‌اندازد. یعنی اسرائیل می‌تواند چنان خرابی در لبنان ایجاد کند که یک جنگ داخلی دیگر در لبنان راه اندازد. و حتی اگر این جنگ داخلی هم رخ ندهد، آواره‌های مناطق بمباران شده که می‌توان تا هفتاد و پنج هزار شیعه آن را تخمین زد، از جنوب لبنان به مناطق دیگر خواهند رفت و آنها هم اسلحه در دست خواهند گرفت و هر کسی که در لبنان اسلحه در دست گیرد، کار اسرائیل را مشکل‌تر خواهد کرد. تاریخ این را اثبات کرده است و تردیدی نیست باز هم آن را به ثبوت خواهد رساند.

■

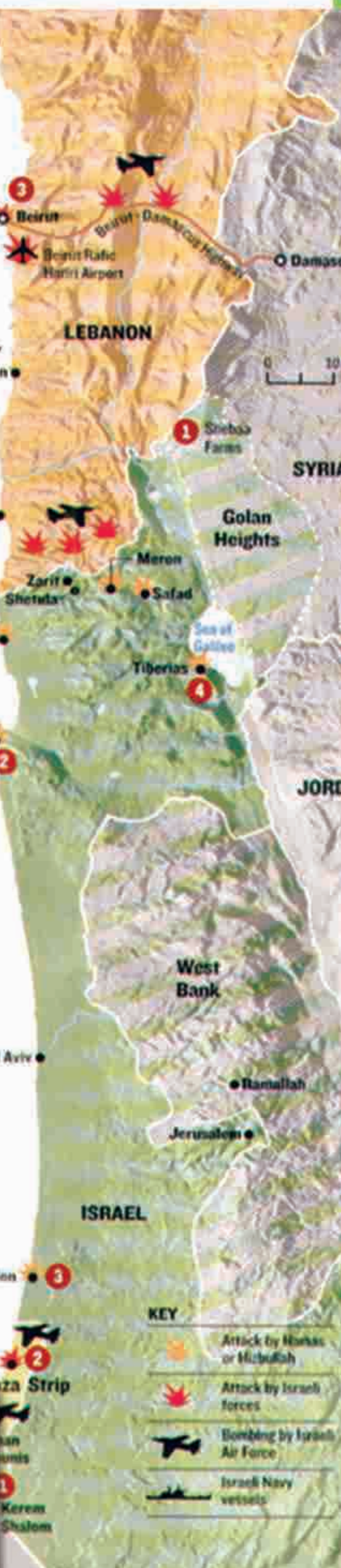

غربی‌ها تازه انار را کشف می‌کنند

آب طلا

برگردان: بهروز بهرامی

☑یک زن و شوهر با بهره‌گیری از توجه روزافزون جهان غرب به سلامت و بهداشت، میوه‌ای عجیب و ناشناخته را به چنان پدیده سودآوری تبدیل می‌کنند که در محافل اقتصاد و تجارت در جهان، آن را طلای مایع نام نهاده‌اند

زوج تاجر

استوارت و لیندا رزنیک، تاجر می‌باشند، اما تخصص این زوج لس‌آنجلسی برخلاف بازرگانان دیگر دنبال کردن یک خط تجاری مشخص نیست. بلکه آنها اهل خرید و فروش هستند. آن هم خرید و فروش هر کالایی بدون محدودیت. زمانی آنها پرتقال معامله می‌کنند، اما چند روز بعد سراغ زنگهای خطر برای آتش‌سوزی می‌روند و بعد ناگهان نعنا معامله می‌کنند. با تمامی این احوال، وقتی آنها یک کشتزار یکصد هکتاری انار را دراختیار خود یافتند، در عجب مانده بودند که با این ملک چه‌کار کنند؟ آنها چاره‌ای هم در هنگام خرید نداشتند، چرا که این قطعه صدهکتاری بخش کوچکتری از یک معامله عظیم بود که آنها در سال ۱۹۸۷ انجام داده بودند. اما در طی سالها بخش‌های دیگر آن مایملک را تبدیل یا معامله کردند و زمانی به خود آمدند که ۱۵ سال از دراختیار گرفتن صد هکتار زمین مملو از درخت انار گذشته و هنوز هم روی دست آنها مانده بود. دوستان، مشاورین و تجار و بازرگانان، هر کدام راه چاره‌ای به آنها نشان دادند، بسیاری معتقد بودند که آنها باید درختان این ملک را قطع کرده و به‌جای آن میوه‌های به‌مراتب قابل استفاده‌تر مانند پسته که طرفداران بسیاری هم پیدا کرده است، کشت کنند. عده‌ای هم بر این اعتقاد بودند که نگهداشتن چنین ملکی به غیر از ضرر و زیان که به صورت روزانه هم این زیانها رو به افزایش است، هیچ سودی ندارد و بهتر است حتی با تحمل زیان هم شده آن را بفروشند. با این همه استوارت همواره پاسخ می‌داد: «بگذارید قدری صبر کنیم و ببینیم که چه اتفاقی رخ می‌دهد.»

پام را بشناسید

در حال حاضر آنچه را که از این پس رخ داد را در کشورهای غربی به نام «پام» می‌شناسند، داغ‌ترین و پرفروش‌ترین نوشیدنی که طی ۲۵ سال اخیر به بازار عرضه شده است. استوارت و لیندا رزنیک البته به کمک برخی از بهترین کارشناسان امور تغذیه میوه‌ای سخت، سفت و غیرقابل مهار چون انار را تبدیل به آبمیوه‌ای مقوی، لذیذ، کامل، مفید و شیک کرده‌اند که بخصوص در دو تابستان گرم و طاقت‌فرسای اخیر در اروپا و آمریکا، حرف اول را درمیان آبمیوه‌ها و نوشیدنی‌ها زده است.

راه موفقیت

البته سر و کار داشتن با فرآورده‌ای چون آبمیوه، برای این زوج بازرگان و مشهور که بیشتر با کالاهایی چون الماس، یا قطعات سخت و نرم‌افزاری، معاملات خود را انجام می‌دادند چندان کار آسانی نبود. اما آنها تمام تجربه‌ها و تکنیک‌های موفق خود را در بازاریابی به‌کار گرفته، ضمن آنکه توجه روزافزون جهان غرب به سلامت و بهداشت و همچنین تحقیقات و پژوهش‌های بسیار پیشرفته از جانب بهترین لابراتوارها را نیز با هزینه‌های گزاف به کمک طلبیدند تا سرانجام این نوشیدنی که بطری پلاستیکی حاوی آن به شکل عدد هشت (۸) در زبان انگلیسی است، با نام پام روانه بازار شده (پام برگرفته از واژه‌ای در زبان انگلیسی به معنای انار است).

تحقیق ۱۰ میلیون دلاری

همین که فواید ذاتی و خصائل مثبت آب انار از جمله طعم لذت‌بخش آن برای رزنیک‌ها مسجل شد، آنها در اولین گام با یک سرمایه‌گذاری ۱۰ میلیون دلاری، چند پژوهشگر و یک آزمایشگاه مجهز را به خدمت گرفتند تا فواید ذاتی آب انار را از نقطه نظر سلامتی و فقدان «زیان آوربودن» به صورت مدارک رسمی و قابل قبول به عموم معرفی کنند.

در تحقیقات انجام شده، کاشف به عمل آمد که آب انار اگر به‌طور طبیعی و بدون اضافه شدن سایر مواد، مصرف شود، قدرت آنتی اکسید فراوانی در بدن ایجاد می‌کند، ضمن آنکه برای جلوگیری از پیری زودرس، عارضه‌های قلبی، سکته و همچنین آلزایمر و حتی سرطانهای گوناگون بسیار مفید است. یکی از نکته‌هایی که لابراتوار از آن استفاده کرده، این واقعیت است که انار چه درحالت میوه و چه عصاره آن به صورت نوشیدنی، از قرنها پیش‌تر در مشرق زمین بخصوص ایران، ترکیه، و چند کشور عربی مورد علاقه مردم بود و حتی در بسیاری از غذاها و یا مکمل‌های غذایی مورد استفاده قرار می‌گرفته و تنها در غرب است که بیگانگی و جهل نسبی در باره انار وجود داشته است.

بازاریابی موثر

پس از بررسی وجوه علمی و بهداشتی در مورد آب انار، رزنیک‌ها که خود از بازاریاب‌های درجه یک محسوب می‌شوند، این بار در عجب بودند که حال چگونه عموم را به نوشیدن نوشابه‌ای که طعمی کاملاً غریبه و ناآشنا برای آنها دارد، ترغیب و تشویق کنند. آنان نیک می‌دانستند که مردم در مورد خوردنی‌های تازه و ناشناخته و تست نشده، معمولاً بسیار محافظه‌کار نشان می‌دهند و کمتر در عادات خود تغییر ایجاد می‌کنند. در برابر این مشکل، رزنیک‌ها به فکری بکر دست یافتند. آنها بر آن شدند تا نمونه‌های آب انار یا همان پام را با خلاصه‌ای از شناسنامه بهداشتی آن، به صورت رایگان در هنگام برگزاری مراسم پرتماشاگری چون پخش جوایز اسکار یا جوایز امی و همچنین هنگام اعطای جوایز پولیتزر، دراختیاَر بزرگان و مشاهیر عالم هنر و ادب قرار دهند. درواقع واکنش این افراد در برابر آب انار که طعمی همه‌پسند، گوارا و لذت‌آور دارد، به‌گونه‌ای بود که خود به یک تبلیغ موثر و موفق برای آن تبدیل شد. از طرف دیگر با دراختیار گرفتن آگهی‌های بزرگ و تک صفحه‌ای در نشریات و روزنامه‌های مهم جهان، مانند بوردا، نیویورک تایمز و ساندی‌تایمز لندن سبب شد تا مردم روزانه در برابر چشمان خود تصویر بزرگ و زیبایی از پام را داشته باشند.

اما موفقیت واقعی زمانی آغاز شد که فروش واقعی این نوشیدنی، در مدت کوتاهی، افزایش حیرت انگیزی را نشان داد. کافی است گفته شود که در سال ۲۰۰۳ فروش سالانه رقمی برابر با ۱۲ میلیون دلار را نشان داد اما در سال گذشته یعنی سال ۲۰۰۵ این رقم به ۹۱ میلیون دلار بالغ شد.

دنباله راه

اما حتی رزنیک‌ها هم می‌دانند که با توجه به آشنایی و علاقه عموم به طعم انار، اکنون رقابت در تولید انواع نوشیدنی‌ها با استفاده از عصاره و آب انار آغاز خواهد شد و کار به‌مراتب برای آنها مشکل‌تر و رقابت سخت‌تر و تنگاتنگ‌تر می‌شود و از این‌رو است که آنها خود پیشگام شده و پنج نوع چای کیسه‌ای را که دارای عصاره و طعم انار می‌باشند، در سال جاری به بازار عرضه خواهند کرد. ضمن آنکه براساس تخمین‌های زده شده، طی دو سال آینده در حدود ۳۵۰ گونه نوشیدنی از سوی تولیدکنندگان مختلف به بازار عرضه خواهد شد که در همگی آنها نوعی ارتباط با انار و آب انار وجود دارد. ■

POM
WONDERFUL

عوام، ثروتمند را محترم می‌دارند و خواص دانشمندان را

• افلاطون

مشاوره ازدواج و خانواده

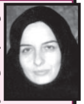

مشاوره تحصیلی و تلفنی:
خانم زهرا طرقیان(کارشناس مشاوره) یکشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰
مشاوره حضوری خانوادگی و ازدواج:دوشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰

می‌خواهم همه فن حریف باشم

○زنی ۳۴ ساله، معلم و دارای یک فرزند هستم. همسرم نیز مدرس دانشگاه است. من به‌گونه‌ای تربیت شده‌ام که همیشه و در هر کاری باید به نحو عالی از عهده‌اش برآیم، مثلاً می‌خواهم معلمی نمونه، مادری فداکار و در انجام مسوولیت مادری و همسری بسیار موفق و سرآمد باشم. درعین حال به وظایف خانه‌داری و امور خانوادگی هم به نحو دلخواه برسم، اما به دلیل اینکه انرژی و توان بالایی ندارم دچار استرس و فشار زیادی هستم. اکثر اوقات خسته و دچار سردرد و ناراحتی‌های گوارشی می‌شوم. در این گونه مواقع از اینکه بیشتر از سایر اوقات نمی‌توانم به امور خانواده و امور شغلی‌ام برسم، ناراحت و دلخور می‌شوم. چگونه می‌توانم در همه زمینه‌ها لیاقت و توان خودم را نشان بدهم و در امور مختلف به نحوی عالی و چشمگیر پیش بروم؟

اول فکرتان را عوض کنید

○○شما ابتدا لازم است در بینش و تفکر خود تغییراتی ایجاد کنید و سطح توقع و انتظاراتی را که از خود دارید کاهش بدهید. آنچه مسلم است شما همانند بسیاری از زنان متاهل و شاغل نقش‌های متفاوتی همانند نقش مادری، معلمی، همسری، مدیریت امور منزل و... به عهده دارید و این نقش‌های متفاوت از شما وقت، انرژی، توجه و نیروی زیادی را طلب می‌کند و ضمناً فشار ناشی از اثبات لیاقت و کفایت می‌تواند به سلامت جسم و روانتان زیانهایی وارد کند، چنانچه شما اشاره کردید، با چنین مشکلاتی هم مواجه هستید و از ناراحتی‌های جسمانی هم رنج می‌برید.

این را هم درنظر داشته باشید که انرژی و توان یک فرد توانا و کارآمد هم در حدی نیست که بتواند همزمان در تمامی موارد در حدی عالی و نمونه ظاهر بشود. بنابراین انتظارات بجایی از خود داشته باشید تا از رضایت و سلامتی بیشتری برخوردار شوید و اصولاً این نگرش که در همه امور زندگی بایستی سرآمد و اول باشید، اضطراب‌زا و نگران‌کننده است و فشار و استرس فراوانی را به همراه می‌آورد. پس بهتر است کمال‌گرایی در همه زمینه‌ها را به‌طور همزمان، کنار بگذارید و فعلاً در یک یا دو نقش که برایتان اولویت دارد، انرژی بیشتری صرف کنید. فراموش نکنید که در هر زمان ممکن است نقش خاصی از اهمیت بیشتری برخوردار باشد. مثلاً زمانی که فرزند کوچکی دارید، بهتر است به نقش مادری خود اهمیت و اولویت بیشتری بدهید و نقش‌های شغلی و اجتماعی، علمی، هنری، ورزشی و... را در درجات کمتری قرار دهید. منظور این نیست که به امور دیگر زندگی بی‌توجه شوید، چرا که در مقابل همه امورات دیگر هم می‌توانید فعالیت خوبی داشته باشید. اما انتظار سرآمد و نمونه بودن در همه زمینه‌ها و به‌طور همزمان را از خود نداشته باشید، زیرا خود را تحت فشار و قید و بند فراوانی قرار می‌دهید که موجب سردرگمی و آشفتگی خاطر و تاثیرات منفی در سلامت جسم و روان شما خواهد شد.

> **☑این نگـــرش که در همه امور زندگی بایستی سرآمد و اول باشید، اضطراب زا و نگران کننده است**

○من برحسب عادت، دوست دارم تمام کارهایم را به نحو احسن انجام بدهم، اما در عمل می‌بینم که فشار زیادی را تحمل می‌کنم و دچار خستگی و ضعف هم شده‌ام. ضمن اینکه ناراحتی‌های جسمانی دیگری که اشاره کردم به سراغم آمده است. من اکنون می‌دانم که بایستی مراقب خودم هم باشم، اما چه کنم که اگر خوب از عهده کارهایم برنیایم، احساس بی‌ارزشی می‌کنم؟

○○همانطور که قبلاً اشاره شد، لازم است روی تفکراتتان تغییراتی بدهید تا در احساس و رفتارتان نیز دگرگونیهایی حاصل بشود. ارزش خودتان را وابسته به کارها و فعالیت‌ها و نقش‌هایی که انجام می‌دهید، ندانید. شما و هر انسانی به خاطر ویژگیهای انسانی که دارید، ارزشمندید. وجودتان برای خویشان و دوستان و اقوام و... ارزشمند است. شما در هر جا و در هر موقعیتی که قرار داشته باشید باارزشید.

خودتان را فراموش نکنید، به نیازها و آرزوها و اهدافی که برای خود دارید هم توجه کنید، به وضعیت تغذیه و خواب و ارتباط مناسب با دوستان و اقوام و همچنین فعالیتهای ورزشی و تفریحی، مطالعه و انجام کارهای دستی و هنری و... سروسامانی بدهید و بدینوسیله خودتان را از فشارهای ناشی از نقش‌های مختلف خانوادگی و اجتماعی و شغلی و همچنین یکنواختی زندگی خارج سازید و فرصت تجدید قوا را برای خود فراهم آورید.

پیام مشاوره

مشاوره کودک و خانواده:
خانم زرین‌سادات لاریجانی(کارشناس ارشد روانشناسی)
مشاوره تلفنی یکشنبه از ساعت ۱۰ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰
مشاوره حضوری سه‌شنبه از ساعت ۱۰ الی ۱۴

شوهر خوب به چه کسی می‌گویند؟

پرسش

دختری ۲۳ ساله هستم با تحصیلات لیسانس که در یک شرکت خصوصی مشغول به کارم. یکی از همکارانم به من پیشنهاد ازدواج داده است. از لحاظ تحصیلی یکسان هستیم و از نظر مالی تقریباً با یکدیگر برابریم. از ظاهر و قیافه او هم خوشم می‌آید، اما آنچه برایم مهم است، خصوصیات شخصیتی او است، نمی‌دانم در همسر آینده‌ام به چه ویژگیهای شخصیتی باید توجه کنم تا ازدواجی موفق داشته باشم؟ لطفاً در این زمینه مرا راهنمایی کنید.

محبوبیت کافی نیست

نکته کلیدی در انتخاب همسر مناسب این است که به دنبال مردی باشخصیت و با منش خوب باشید، نه فردی که تنها از محبوبیت برخوردار است. اکثر ما در ابتدا جذب کسانی می‌شویم که یک ویژگی شاخص شخصیتی دارند. مثل توانایی آنها در خنداندن ما، نرمی و لطافت آنها، علاقه به دوچرخه‌سواری و... درحالی که هریک از این ویژگی‌ها می‌توانند لذت‌بخش نیز باشند، اما در خوشبختی شما تعیین‌کننده نیستند. بدین منظور شما می‌بایست بدنبال شخصیت و منش و رفتار شخص باشید. این منش و رفتار شخص است که تعیین می‌کند آن فرد چگونه با خود، شما و درنهایت روزی با بچه‌های شما رفتار خواهد کرد. منش و رفتار زیربنا و اساس هر رابطه سالمی است. چنانچه رابطه را یک کیک فرض کنیم ویژگی‌های شخصی مانند خامه و افزودنیهای روی کیک و منش و شخصیت فرد به مثابه خمیرمایه کیک می‌باشد.

☑شش ویژگی بنیادی که می‌بایست در شخصیت همسر خود بدنبالش باشید:

۱ـ تعهد به رشد شخصی
۲ـ باز بودن روحی و احساسی
۳ـ صداقت
۴ـ پختگی و مسوولیت‌پذیری
۵ـ اعتماد به نفس بالا
۶ـ نگرش مثبت به زندگی

به خاطر داشته باشید که این شش ویژگی اساسی با سایر ویژگی‌ها که ممکن است بخواهید همسرتان واجد آنها باشد، یکی نیستند.

بدین معنی که این ویژگی‌ها واحدهای ساختمانی یک شخصیت و منش خوب محسوب می‌شوند.

تعهد به رشد شخصیتی

این مورد، اولین و مهمترین ویژگی است.

چنانچه بتوانید کسی را بیابید که به رشد شخصیتی، متعهد و پایبند باشد، از همان ابتدا بسیاری از مشکلاتی را که عده کثیری از زوجها با آن روبرو هستند، نخواهید داشت. یکی از طرفین مایل است تا روی رابطه کار کند، اما دیگری علاقه چندانی به این کار ندارد. یکی از طرفین سعی می‌کند تا درباره مسائل موجود صحبت و گفتگو کند، اما دیگری از این کار سر باز می‌زند. یکی از طرفین مایل است تا در زمینه‌هایی که به اصلاحات نیاز دارند، کار کند، اما دیگری در انکار به سر می‌برد.

تعهد به رشد شخصی به این معناست که نامزدتان متعهد می‌شود که تا سرحد ممکن برای اینکه همسر بهتری باشد بیاموزد. وقتی کسی را دوست دارید که برای رشد، شکوفایی و تحول شخصی ارزش و بهای زیادی قائل است در نتیجه به سهولت و آسانی رابطه‌تان از ابتدا تضمین شده است. صرف‌نظر از اینکه بگومگوی کوچکی باشد یا یک بحران بزرگ، همسرتان باید مایل باشد که با استفاده از تمامی منابع موجود به منظور این که همسری مهربانتر و دلسوزتر باشد، بیاموزد و یاد بگیرد. تنها موقعی که همسرتان متعهد به آموختن باشد [البته به موازات شما] رابطه‌تان به سفری مهیج در جهت آموختن و رشد شخصی بدل خواهد شد. به جای آنکه به یک نبرد قدرت تبدیل شود که در آن هریک از طرفین سعی دارد ثابت کند که خودش حق به‌جانب است و دیگری اشتباه می‌کند.

باز بودن روحی و احساسی

داشتن یک رابطه صمیمی به معنای در یک خانه زندگی کردن نیست، بلکه به معنای سهیم شدن احساسات با یکدیگر می‌باشد. چنانچه همسرتان نتواند احساسات خود را به کلمه کشیده و آنها را با شما درمیان بگذارد، آمادگی یک رابطه صمیمی را ندارد. یک تعریف دیگر باز بودن روحی و احساسی، سخاوت احساسی است و بدین معنی است که همسری را پیدا کنید که در رابطه با عشق خود، با شما سخاوتمند باشد و این سخاوت احساسی بدین معناست که «آزادانه» و «به‌وفور» و بی هیچ محدودیتی از عشق خود به شما ببخشد. به شما بگوید چقدر شما را دوست دارد و به شما نیز نشان دهد که تا چه میزان قدر و ارزش شما را می‌داند. در اینجا منظورم سالی یکبار در سالگرد ازدواج یا فقط وقتی که شما او را تهدید می‌کنید که ترکش خواهید کرد، نیست. شما استحقاق آن را دارید که همسرتان عشق و قدردانی خود را به شکلی ثابت و همیشگی نشان دهد.

صداقت

درستی و قابل اعتماد بودن از ضروری‌ترین اجزای یک رابطه سالم است. دانستن این موضوع که می‌توانید روی همسر خود حساب کنید، حس امنیت فوق‌العاده‌ای به شما خواهد داد چرا که او در همه حال با شما صادقانه برخورد می‌کند. از طرف دیگر چنانچه در ترس دائمی از اینکه همسرتان به دلائلی به شما دروغ بگوید، زندگی کنید، هرگز نخواهید توانست که در رابطه‌تان بیاسایید و همواره در تنش، تردید و انزجار به سر خواهید برد. انسان صادق کسی است که با خود صادق باشد. صداقت از خود شخص شروع می‌شود. بدین معنی که می‌بایست از کسانی که استاد خودفریبی هستند، برحذر باشید. فردی که صداقت داشته باشد، با شما و دیگران نیز صادق است.

پختگی و مسوولیت پذیری

مسوولیت‌پذیری به این معنی است که به آنچه که وعده داده‌ای، عمل کنی. مسوولیت‌پذیری این نیست که بگویید مسوولیت‌پذیرید. مسوولیت‌پذیری مسوولانه عمل کردن است. مسوولیت‌پذیری یک مفهوم نیست، یک عمل است. بخشی از پختگی و مسوولیت‌پذیری این است که مسوول و یا پاسخگو باشیم. ما مسوولیت‌های زیادی را به بچه‌ها واگذار نمی‌کنیم، زیرا می‌دانیم که به قدر کافی پخته نیستند تا از عهده آنها برآیند. وقتی نامزدی غیرمسوول پیدا می‌کنید، درواقع بچه‌ای را برای خود یافته‌اید که فقط بدن و اندامی بزرگسالانه دارد. چنین فردی ممکن است دوست داشتنی باشد، حتی ممکن است شنونده و غمخوار خوبی نیز باشد، اما یقیناً آمادگی رابطه‌ای بزرگسالانه و تمام عیار را ندارد.

اعتماد به نفس بالا

احتمالاً این را تاکنون شنیده‌اید اما حقیقت دارد؛ همسرتان تنها به آن میزان که خودش را دوست دارد می‌تواند شما را دوست داشته باشد. یکی از بزرگترین اشتباهاتی که به هنگام انتخاب همسر می‌کنیم توجه به این موضوع است که چقدر ما را دوست دارد و چه رفتاری با ما دارد. به جای آنکه دقت کنیم که با خودش چه رفتاری دارد. کسی که اعتماد به نفسش پایین است، به منظور رسیدن به احساس خوب عشق می‌ورزد. درحالی که یک شخص با اعتماد به نفس بالا عشق می‌ورزد، زیرا احساس خوبی نسبت به خود دارد. هرچه اعتماد به نفس نامزدتان بهتر باشد، رابطه‌تان قوی‌تر خواهد بود.

نگرش مثبت نسبت به زندگی

ضرب‌المثلی قدیمی است که می‌گوید: «دو نوع آدم در این دنیا وجود دارد؛ **آدم‌های مثبت و آدم‌های منفی**». آدم‌های مثبت همیشه به پیدا کردن راه‌حل تمرکز دارند، به تواناییهای خود در بهبود اوضاع و شرایط اعتماد دارند، خوشبین هستند و باور دارند که اوضاع را همیشه می‌توان بهتر کرد. به‌واسطه آگاهی و بینش، در شخصیت خود تغییراتی مثبت به‌وجود می‌آورند. اما آدم‌های منفی همیشه چیزی برای شکایت کردن از کسی یا چیزی پیدا می‌کنند، اجازه می‌دهند که ترس و نگرانی آنها را اداره کند. به آینده بدبین هستند، به‌سادگی به کسی اعتماد نمی‌کنند. طبیعتاً این‌چنین خواهد شد که آدم‌های منفی، روابط منفی و آدم‌های مثبت، روابطی مثبت می‌آفرینند. بنابراین تعجبی نیست که رابطه با فردی منفی به همان میزان کسل‌کننده است که گوش دادن به صدای کشیده شدن گچ بر روی یک تخته سیاه کهنه. عشق یک نیروی مثبت است، بدین‌معنی که در فضای مثبت رشد کرده و در فضای منفی پژمرده خواهد شد. به همین دلیل خیلی مهم است با کسی ازدواج کنیم که نگرش مثبتی به زندگی داشته باشد هنگامی که با شخص مثبتی طرف هستید، رابطه‌تان بسیار ساده‌تر خواهد بود. مشکلاتتان را سریع‌تر حل می‌کنید، سرزنش کمتر و تشریک مساعی بیشتری در بین خواهد بود و از همه مهمتر عشق بیشتری نیز وجود خواهد داشت.

> **☑ می‌بایست از کسانی که استاد خودفریبی هستند، برحذر باشید. فردی که صداقت داشته باشد، با شما و دیگران نیز صادق است**

صرف وقت روی صحبت و گفتگو در مورد این شش ویژگی نامزد یا همسر آینده‌تان، قسمت‌های عمده‌ای از شخصیت او را برای شما فاش می‌کند و به شما در تعیین اینکه آیا او همان شخصی است که می‌خواهید زندگیتان را با او بگذرانید یا خیر؟! کمک می‌کند و امیدوارم بهترین انتخاب را داشته باشید. ■

مشاور حقوقی: آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری و مشاور حقوقی پنجشنبه‌ها از ساعت ۱۳ تا ۱۵ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاور دندان پزشکی

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می‌برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی‌باشند می‌توانند با روابط عمومی مجله و یا روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴/۳۰ با تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

خداوند از طریق یک در خصوصی به درون هر شخصی راه می‌یابد ● امرسون

دوره دوم

جنایت در ویلای ساحلی

قسمت دوم

بر اساس خاطرات سرهنگ فروزش

به قلم: محمود اکبرزاده

خاطرات
کلانتر

در قسمت نخست خواندید: کلانتر باخبر می‌شود که یکی از دوستان قدیمی‌اش به نام «آقای تقوی» به اتهام کشتن یکنفر در ویلایی که آن را اجاره می‌دهد، بازداشت شده است. کلانتر با محسن و استوار به شمال می‌روند و پس از اینکه کلانتر متوجه می‌شود که دو دختر جوان، یک مرد را به قتل رسانده‌اند، برای اثبات بی‌گناهی آقای تقوی، تصمیم می‌گیرد که ماجرا را پیگیری کند و... و اینک ادامه ماجرا.

تکه کاغذی که استوار پیدا کرده بود، وسط شکاف لوله‌ای بود که پشت توالت فرنگی داخل حمام قرار داشت و روی آن یک شماره تلفن - با خطی کج و معوج - نوشته شده بود. در این تکه کاغذ دو چیز جلب توجه می‌کرد، ابتدا خود کاغذ که از پشت توالت فرنگی کنده شده بود، حتماً مشاهده کرده‌اید که معمولاً روی پایه چینی توالتهای فرهنگی، تکه کاغذی چسبیده که نام کارخانه سازنده بر آن حک شده است. پیدا بود که مقتول آن تکه کاغذ را با هول و هراس و عجله کنده است که بقایای آن هنوز به پایه چینی توالت فرنگی چسبیده بود.

نکته دوم جوهری بود که شماره تلفن با آن نوشته شده بود؛ خون! آری، مقتول با خون خود یک شماره تلفن را پشت آن کاغذ نوشته بود. البته زیر شماره تلفن معلوم بود که می‌خواسته چیز دیگری را هم بنویسد، اما انگار وقت کم آورده بود!

و اما شماره تلفن، از شش رقمی بودن آن معلوم بود که مربوط به تهران است [آن سالها تلفن‌های تهران ۶ رقمی بود و جز تهران هیچ شهرستانی بیشتر از شماره‌های پنج رقمی نداشت] اما اینکه متعلق به کجاست؟ این را فعلاً نمی‌شد تشخیص داد، مگر با برقراری تماس با شماره‌ای که مقتول نوشته بود و ما همین کار را کردیم و معلوم شد که آنجا یک هتل است و تنها راه پیدا کردن هویت مقتول، این بود که عکس او را به آنجا ببریم. پس چاره‌ای نبود جز گرفتن یک نیابت قضایی و بازگشت به تهران...

○

در بین راه و به قصد وقت تلف کردن، محسن و استوار در مورد بازی قریب الوقوع قرمز و آبی، حسابی برای هم کرکری خواندند و کمی سربه‌سر یکدیگر گذاشتند و خستگی سفر را از تنمان به در کردند. اما هر چند دقیقه یکبار یاد آقای تقوی می‌افتادم و قولی که لحظه خداحافظی به او داده بودم: «آقای تقوی نگران نباش... با اینکه همه چیز علیه شما است، هیچ شاهدی نداری که بتونی حرفت رو ثابت کنی، مدرکی از اون دوتا دختر باقی نمونده که هویتشون رو ثابت کنه و... و خلاصه هیچ راهی برای اثبات بی‌گناهی شما وجود نداره، اما من بطور عجیب و غریبی ایمان دارم که شما راست میگی و بی‌گناهی! واسه همین به شما قول میدم... قول میدم هر طور شده کمکت کنم و نگذارم سرت بره بالای دار...»

این افکار مدام توی سرم می‌چرخید و از خودم می‌پرسیدم: «اگر موفق نشم چی؟»

○

ساعت حدود ۱۱ شب بود که به تهران رسیدیم. خیلی دلم می‌خواست همان لحظه پیگیر آن شماره تلفن شوم و پس از پیدا کردن آدرس، ماجرا را دنبال کنم، اما حق با محسن بود: «کلانتر خودت که می‌دونی من - و حتی استوار - گوش به فرمان شمائیم و اگر لازم باشه، چهل شب هم همراهتیم، اما نظر من اینه که الان بریم خونه و بخوابیم و فردا صبح اول وقت راه بیفتیم به دنبال ماجرا، حالا هرطور صلاح می‌دانی!»

همین کار را کردیم و فردا ساعت ۷ صبح در محل کلانتری دور هم جمع شدیم، ابتدا به هتل تلفن زدیم و آدرس را گرفتیم و سپس راهی آنجا شدیم.

ساعت از ۸ صبح گذشته بود که داخل هتل شدیم، ورود ۳ مامور پلیس یونیفورم پوش به هر مکانی، جلب توجه می‌کند، هتل که جای خود دارد و به همین دلیل مرد میانسالی که نگهبان در ورودی هتل بود، به محض ورود ما، تعظیم کرد و پرسید: «برای اتاق گرفتن که نیامدین! درسته؟»

- نه... چندتا سوال داریم، با کی می‌تونیم صحبت کنیم؟

مرد نگهبان میز «اطلاعات» را نشان داد و ما به آن سمت رفتیم، مرد پنجاه ساله‌ای که «رزوشن» هتل بود، خیلی گرم با ما روبرو شد و گفت: «چه کمکی از دستم ساخته است؟»

عکس مقتول را به وی نشان دادم و پرسیدم: «صاحب این عکس رو می‌شناسین؟»

مرد نگاهی گذرا به عکس انداخت و پاسخ داد: «نه... نمی‌شناسمش. مسافر این هتل بوده؟»

گفتم نمی‌دانم و دوباره به سراغ نگهبان هتل رفتیم. او نیز عکس را «سرسری» نگاه کرد و جواب منفی داد. پرسیدم: «مدیر هتل کیه؟ باید او را ببینم.»

- مشکلی نیست، ولی فعلاً تشریف ندارن... یعنی هنوز نیامدن... تا صبحانه میل کنین، ایشان طبق معمول هر روز، ساعت ۱۰ صبح میان هتل و در خدمتتون هستند.

پیشنهاد او را پذیرفتم و چون هیچکدام صبحانه نخورده بودیم، صبحانه‌ای مفصل سفارش دادیم، اما قبل از خوردن، تک تک پرسنل رستوران و حتی کارکنان آشپزخانه را سر میز احضار کردیم، عکس را به آنها نشان دادیم و پرسیدیم: «صاحب این عکس رو قبلاً دیدین؟ چیزی در موردش می‌دونین؟»

اما آنها نیز مانند تمام پرسنل هتل، با نگاه به عکس همان پاسخ را دادند:

- نه... تا حالا چنین کسی رو ندیدیم. مسافر این هتل بوده؟»

پاسخ‌های منفی پی‌درپی پرسنل هتل کم‌کم داشت نگرانمان می‌کرد، اما یکبار دیگر ذهن «کشاف» و هوش بالای محسن راهگشایمان شد، او همانطور که خامه را بر روی نان می‌مالید و عسل را بر روی خامه می‌ریخت، گفت:

- کلانتر به یک نکته دقت کردی؟ تقریباً تمام پرسنل هتل بدون استثنا و بصورت مشترک یکسری واکنش شبیه به هم داشتند، تمامشان خیلی سرسری به عکس نگاه کردند، هیچکدام سوال نکردن که چه بلایی سر صاحب عکس آمده؟ و از همه مهمتر، حتی یکنفرشون هم سوال نکرد «آیا پرسنل این هتل بوده؟» بلکه همگی آنها پرسیدند: «مسافر ما بوده؟» می‌دونی منظورم چیه؟ می‌خوام بگم که انگار...

حرفش را قطع کردم و با ذوق‌زدگی گفتم: «می‌خوای بگی که انگار این پاسخها قبلاً میان آنها هماهنگ شده! درسته؟ [و بعد زدم روی شانه‌اش و ادامه دادم] باریکلا... الحق که نابغه‌ای پسر... من ایمان دارم که تو در آینده یکی از ماموران برجسته پلیس مملکت خواهی شد!

محسن با همان روحیه ماخوذ به حیا، سری تکان داد و گفت: «ما در خدمت شماییم کلانتر»!

به این ترتیب بعد از خوردن صبحانه و هنگامی که رئیس هتل هم آمده بود، همان سوال را از او نیز پرسیدیم که او نیز همان پاسخ را - مانند کارکنانش - داد.

محسن که فکری توی سر داشت مرا به بیرون از هتل دعوت کرد و عکس را گرفت و پیشاپیش ما وارد یک سوپرمارکت شد که چند مغازه بالاتر از هتل بود و عکس را به مرد صاحب سوپرمارکت نشان داد. مرد خوب به عکس نگاه کرد و کمی فکر کرد و گفت: «مطمئنم که دیدمش... زیاد میاد اینجا خرید، ولی ذهنم یاری نمی‌کنه که چیز بیشتری یادم بیاد... منتهی شاگردم - که بسیار زرنگ و باهوش است حتماً او را می‌شناسد - بعد صدا کرد:

«سلیمان... آهای سلیمان دوباره خوابیدی؟ مگه نمی‌شنوی که صدات می‌کنم؟»

قبل از آمدن سلیمان، صدایش به گوشمان رسید که می‌گفت: «اولاً نخوابیدم و دارم کار می‌کنم اوستا... ثانیاً ده بار گفتم بهم بگو «سلی»... اسم سلیمان دیگر قدیمی شده است...

سلیمان، جوان بیست ساله خوش قیافه‌ای بود که همینطور صحبت می‌کرد و از انتهای مغازه بطرف ما می‌آمد، اما همین که چشمش به ما افتاد

کمی جا خورد، مکث کرد و بعد خندید و گفت: «اوستا، مامور واسه ما آوردی؟»

محسن که از بذله‌گویی پسر جوان خوشش آمده بود، خندید و گفت: «آقا سلی خوش تیپ... این عکس رو می‌شناسی؟»

- بله که می‌شناسم... توی این راسته کی هست که اونو نشناسه... «شهاب خارجی» معروفه... قضیه چیه سرکار؟ اون همیشه حواسش جمع کارشه»

محسن با خوشحالی پرسید: «می‌دونی این آقا «شهاب خارجی» آدرسش کجاست؟»

سلی! سیگاری به محسن تعارف کرد و او - بخاطر حضور من - دستش را رد کرد و سپس گفت: «هتل... مدیر داخلی همین هتل بغل دست ما است،... راستی عکسش رو ببینم... چرا خوابیده؟ یا... یا نکنه که...»

سلی وقتی متوجه شد ما عکس جنازه «شهاب خارجی» را نشانش داده‌ایم بی‌معطلی ادامه داد: «کشتنش... درسته؟ می‌دونستم که این نامرد خلاصه یک جایی دم لای تله میده...»

- حدست درسته آقاسلی، ولی فکر می‌کنی به چه دلیل کشتنش؟

این را من پرسیدم و پسر جوان پک محکمی به سیگار زد و گفت: «خب... این آقاشهاب نسبت به جنس مخالف حساسیت داشت... می‌فهمین که؟»

خندیدم و از او خداحافظی کردیم، اما محسن که سخت تحت تاثیر گره‌گشایی پسر جوان - و بذله‌گویی وی - قرار گرفته بود، به اندازه حقوق دو روزش به او پول داد و بعد از اینکه دور از چشم من چند پک به سیگار او زد و پشت سر ما آمد تا به هتل برگردیم.

داخل که شدیم از مدیر هتل، آقای «عادلی» خواستم که همه پرسنل هتل را در اتاقش جمع کند. او که رنگ از صورتش پریده بود، همین کار را کرد و همه کارکنان هتل که جمع شدند، رو به آنها گفتم: «خانم‌ها و آقایان خوب گوش کنین، تا همین جا به اتهام فریب دادن و دروغ گفتن به مامور پلیس، همگیتون نفری یک خلاف انجام دادین که جرمش شش ماه زندونه، حالا کافیه به این اتهام، مورد دیگری اضافه کنم، اتهام مباشرت در قتل! اون وقت دیگه کرام‌الکاتبین باید به دادتون برسه... پس اگر دوست دارین اتهامتون سنگین‌تر نشه، هرچی در مورد شهاب و اون دوتا دختری که کشتنش و خلاصه هر چیز دیگری که می‌دونین دراختیار ما بگذارین!»

زمزمه‌های ناله و اعتراض کارکنان هتل بلند شد تا محسن بگوید: «مطمئن باشین اگر با ما همکاری کنین به نفع خودتونه!»

سرانجام یکنفرشان داوطلب شد، رزوشن هتل که مردی خوش چهره بود، گفت: «شهاب رزوشن این هتل بود، او شیفت شب بود و من شیفت روز. شهاب آدم خوشگذرانی بود و به همین خاطر هرگز ازدواج نکرد، اما هفته‌ای نبود که با یک دختر دوست نشه و به تمامشون هم وعده ازدواج می‌داد و سر اونا را شیره می‌مالید، اما همین که از دخترهای بیچاره سوءاستفاده می‌کرد و دلش رو می‌زد، مثل یک دستمال استفاده شده، دورشون می‌انداخت، اکثر خانم‌هایی هم که باهاشون دوست می‌شد از مسافران هتل بودند، بارها و بارها از او شکایت شده بود، حتی چند مرتبه کار به کلانتری و بازداشت هم کشیده شده بود، اما شهاب سرش به سنگ نمی‌خورد و به این روال ادامه می‌داد، البته اوایل، این رفتار زشتش رو با کارکنان هتل هم داشت، اما چون دستش برای کارکنان هتل رو شده بود، دیگه کسی از او فریب نمی‌خورد، تا اینکه لیدا و لعیا، کارمندان جدید هتل رو استخدام کردیم. اونها هر دو خوشگل و دخترهای ساده‌ای بودند و به همین خاطر از روز اول کارشون، همه ما به اونها تذکر دادیم که فریب شهاب رو نخورند، اما انگار زبان شهاب از حرفهای ما تاثیرگذارتر بود که اون دوتا به دامش افتادن! به همین خاطر نیز تصمیم گرفتند از او انتقام بگیرند، البته به خدا قسم هیچکدام از ما در جریان این قضیه نبودیم، اما موقعی که شهاب به دعوت اون دو تا خواهر، سه نفری راهی شمال شدن، همگی حدس زدیم که اونها چه تصمیمی دارند... حتی به خود شهاب هم گفتیم، اما اون که باورش نمی‌شد دوتا دختر جوان قاتل او باشند، فقط می‌خندید و می‌گفت: «تا حالا چنین تجربه‌ای نداشتم که با دو تا خواهر همسفر بشم»!

با تعجب گفتم: «یعنی لیدا و لعیا خواهر بودند؟»

رزوشن هتل پاسخ مثبت داد تا من به فکر فرو روم و محسن پرسید: «حالا کجا می‌تونیم اونهارو پیدا کنیم؟» همگی قسم خوردند که سه روز قبل حوالی غروب به هتل آمده‌اند و لوازم خود را برداشته و حقوقشان را گرفتند و رفتند.

در این میان دختر جوانی به نام پوران (از کارکنان هتل) گفت: «قراره به من زنگ بزنند... یعنی مقداری پول از من قرض گرفتن که گفتن ظرف امروز فردا با من تماس می‌گیرند و میگن چطوری پولم رو به من برمی‌گردانند...» درحال برداشتن عکس آن دو خواهر از داخل پرونده پرسنلی آنها بودم که محسن به دختر جوان گفت: «دخترخانم بهشون بگو که اونها راه فراری ندارند... بگو که ما توسط عکسی که از شما خواهیم گرفت، عکس رو به سراسر کشور ارسال می‌کنیم و دیر یا زود دستگیر میشن... بگو اگه خودشون رو معرفی کنند شرایط خیلی به نفعشون تغییر می‌کنه...»

جمله آخر را من گفتم: «دختر این رو هم بهشون بگو که الان یک پیرمرد بیگناه - صاحب ویلا - به خاطر جرمی که اونها مرتکب شدند، توی زندونه و شاید هم به همین اتهام، اعدام بشه و...»

- اونها هیچوقت اعدام نمیشن...

صدا از پشت سر ما بود، از داخل یکی از اتاقها که نزدیک قسمت لابی هتل بود، دختری جوان از اتاق بیرون آمد و درحالی که دختری دیگر نیز پشت سرش بیرون آمد گفت:

- من لعیا هستم... این هم لیدا خواهرمه. اون خوک کثیف رو ما کشتیم!

O

لعیا ۲۳ ساله بود و لیدا ۲۱ ساله. در چشمانشان چیزهایی پیدا بود که در نگاه قاتلان حرفه‌ای دیده نمی‌شد، معصومیت و همچنین پشیمان نبودن! سپس خواهر بزرگتر به حرف آمد و گفت: «شهاب یک شیطان واقعی بود... که وجودش روی زمین چیزی غیر از بی‌آبرو کردن دخترهای جوان به همراه نداشت و احمقی مثل ما وجود نداشت، چون اون هر دوی ما رو گول زد، البته بچه‌های هتل به ما گفته بودند که شهاب یک شیطان واقعیه... ولی ما باز هم فریب خوردیم... از دوتا دختر چشم و گوش بسته که برای سیر کردن شکم پدر و مادر مریضشون برای اولین بار در جایی مشغول کار شده‌اند چه انتظاری میشه داشت؟ یعنی ماههای اول مواظبش بودیم، اما اون لعنتی خوب بلد بود که دیگران رو عاشق خودش بکنه... به همین خاطر به هر جفتمون بی اطلاع دیگری قول ازدواج داد، درحالی که با هر کدام از ما شرط گذاشته بود که در مورد روابطمان با شهاب، به خواهر خود حرفی نزنیم! درحقیقت اون کثافت از هر دو نفر ما سوءاستفاده می‌کرد و برای اینکه دستش رو نشه، به هر جفتمان گفته بود: «اگر به خواهرت بگی نمی‌تونیم با هم ازدواج کنیم»! به همین دلیل تا چند ماه هر دو ما بازیچه دست او بودیم، تا هفته قبل که «لیدا» (خواهر کوچکتر) حق خواهری رو ادا کرد و آمد به من از رابطه‌اش با شهاب گفت و... و موقعی که من هم همه چیزرو به او گفتم، دوتایی در آغوش هم اشک ریختیم، نه بخاطر اینکه احساس حماقت می‌کردیم... نه فقط به این دلیل که گوهر عفتمان لکه‌دار شده بود، بلکه... بلکه به این خاطر که هر جفتمون حامله بودیم... می‌فهمی کلانتر؟ دو خواهر از یک مرد حامله شده بودیم و برای پاک کردن این ننگ، چه کار می‌توانستیم بکنیم؟ ما هم همان کار را کردیم! نقشه‌مون خیلی بی‌نقص بود، یعنی دو، سه روز ادای احمقهارو درآوردیم و بهش گفتیم: «از نظر ما اشکال نداره که هر جفتمون با تو دوست باشیم»! و او که عیاشی و شهوت وجودش را فراگرفته بود، به راحتی دعوتمان را پذیرفت تا سه‌تایی بریم شمال. اتفاقاً پیشنهاد تغییر چهره و اینکه شهاب خودش رو به شکل زنها دربیاره، پیشنهاد خودش بود، یعنی می‌گفت: «برای اینکه هر جا بخواهیم ویلا بگیریم ازمون شناسنامه می‌خوان، من چادر سرم می‌کنم که راحت یک ویلا اجاره کنیم»! ما هم از این پیشنهاد استقبال کردیم، چراکه بعد از کشتن او، راحت‌تر می‌توانستیم ردگم کنیم! روزی هم که کشتیمش، ابتدا دهانش رو - توی خواب - با چسب بستیم و شروع کردیم به زدن ضربه‌های چاقو، اما یک لحظه از دستمان در رفت و خودش رو توی حمام پنهان کرد، البته می‌توانستیم همان لحظه در حمام رو بشکنیم و وارد حمام بشیم و او را به قتل برسانیم و اجازه ندهیم شماره تلفن هتل را روی کاغذ بنویسه و...، اما قسمت این بود، حالا هم اصلاً پشیمان نیستیم، اون حیوون باید کشته می‌شد...

لعیا به گریه افتاد و لیدا گفت: «از کارکنان هتل هم دلخور نباشین... اون شهاب کثافت قبل از ما با تک تک زنها و دخترهایی که توی هتل کار می‌کردن رابطه داشت، اون نانجیب حتی به خواهر رزوشن هتل و دختر رئیس هتل هم رحم نکرده بود، برای همین وقتی ما او را کشتیم و به هتل آمدیم، اونها هم از این انتقام گرفتن، لذت بردند!»

O

آقای تقوی را جلوی در ویلایش پیاده کردم و پرسیدم: «حالا می‌خوای چیکار کنی رفیق؟»

سری تکان داد و گفت: «این ویلارو می‌فروشم و به یک شهر دیگه در مازندران میرم و ویلای دیگری می‌خرم و... اما هر کجا برم کلانتر، یادم نمیره که زندگی دوباره‌ام را مدیون تو هستم!»

آقای تقوی اینها را گفت و رفت، من و محسن نیز بطرف تهران راه افتادیم. تا اواسط راه، هر دو نفر ساکت بودیم تا بالاخره محسن گفت:

«هرچی فکر می‌کنم می‌بینم حق با اون دختره است، چون شهاب یک شیطان واقعی بود...

■

برای دست کشیدن از تعصبات بی جا، هیچگاه دیر نیست

● دیوید تورو

درس زندگی

به خاطر غرور شوهر!

از: کیانا نصرت‌زاده

اولین روزی که فرم مهاجرت را روی میز ناهارخوری دیدم، کمی شوکه شدم ولی اصلاً جدی نگرفتم. سعید گفت:

- رفته بودم پیش یک وکیل که...

داستان را موبه‌مو برایم تعریف کرد. گفت که شانسمان برای مهاجرت بیشتر از گذشته است. چون حالا صاحب بچه هم شده‌ایم...

خنده‌ام گرفت. سه سال از ازدواجمان می‌گذشت و سعید هنوز از فکر رفتن به خارج درنیامده بود. آن شب این ماجرا مثل همیشه تکرار شد. سعید از رفتن می‌گفت و من با اکراه به حرفهایش گوش می‌دادم و نصیحت همیشگی را تکرار کردم:

- آخه سعید مگه اینجا زندگی‌مان بد است؟

و او بهانه خوبی داشت که من دیگر مخالفتی نکنم:

- یادت نره من قبل از ازدواج با تو شرط کردم که هر وقت موقعیتش پیش آمد با من بیایی خارج.

راست می‌گفت ولی همیشه امید داشتم که هرگز موقعیتش پیش نیاید.

حالا بعد از سه سال باز موضوع را پیش کشیده بود. تا نیمه‌های شب مشغول پر کردن فرم‌ها شد. فردای آن روز رفت پیش وکیل و کارمان را به جریان انداخت. دلواپس بودم، ولی وقتی بهم گفت که حداقل سه سال طول می‌کشد، نفس راحتی کشیدم. تا سه سال دیگر خیلی اتفاقات می‌افتاد... زندگی‌مان روال عادی‌اش را داشت. بچه بزرگ شده بود. کم‌کم به فکر بچه دوم افتاده بودم که یک روز سعید با خوشحالی بهم تلفن کرد و گفت:

- جوابمان آمده... مثبت بوده. فقط باید یکسری آزمایش انجام بدهیم و...

دختر چهار ساله‌ام روبرویم داشت با عروسکهایش بازی می‌کرد. چشم‌هایم تار شد. موضوع داشت جدی می‌شد.

سعید وقت آزمایشگاه را هم گرفت و باید می‌رفتیم و کارها را انجام می‌دادیم. به سعید گفتم:

- باور کن کار درستی نیست. ما اینجا زندگی‌مان راحت و آرام است. چرا باید برویم توی غربت و آن همه عذاب بکشیم؟

سعید باز یادآوری‌ام کرد که من این شرط را قبول کردم و...

دلم گرفت. کارها سریع‌تر از انتظار من انجام می‌شد و نمی‌توانستم مخالفت جدی بکنم. تا اینکه کار به جایی رسید که سعید خواست وسایل خانه را به حراج بگذارد. آن شب تا صبح خوابم نبرد. بالاخره تصمیم خودم را گرفتم و گفتم: سعید من نمی‌آیم...

شوکه شده بود. گفت: زیر قولت می‌زنی؟

گفتم: آره.

باورش نمی‌شد. این اولین باری بود که من داشتم زیر حرفم می‌زدم. همیشه مطیع بودم و هیچ اعتراضی نمی‌کردم.

سعید گفت: یعنی همراه من و بچه نمی‌آیی؟

هاج و واج نگاهش کردم:

- یعنی تو می‌خواهی بچه را بدون من ببری.

خیره هر دو به بچه نگاه کردیم.

به سعید گفتم: تو را تنها نمی‌گذارم، ولی خوب فکر کن. اگر مجبور شوم همراهت می‌آیم، ولی من زندگی در اینجا را بیشتر دوست دارم.

روزهای بعد خانه ما سکوت بود و هیچکدام جرأت نداشتیم در این مورد حرف بزنیم تا اینکه بالاخره سعید به زبان آمد و گفت:

- جواب نهایی آمده... دیگر باید بلیت‌هایمان را بخریم و برویم.

بغض گلویم را گرفت و از جایم بلند شدم. سعید دنبالم آمد:

- برای شش ماه می‌رویم. اگر خوشت نیامد، خب برمی‌گردیم.

گفتم: به یک شرط، هیچکدام از وسایل خانه‌مان را نمی‌فروشیم. خانه باید به همین شکل بماند.

سعید غر زد: آخه آنجا به پول احتیاج داریم.

- تو که می‌گویی آنجا مدینه فاضله است، حتماً پول هم تویش پیدا می‌شود.

سعید هیچ نگفت. بلیت‌ها خریده شد و چند ماه بعد راهی کانادا شدیم.

کار به راحتی پیدا نمی‌شد. سعید حسابی واخورده شده بود. من هم به خاطر بچه نمی‌توانستم کار کنم. سعید ناامید و ناامیدتر می‌شد... بالاخره هرچه پول آورده بودیم خرج شد. به سعید گفتم: وقتشه که برگردیم.

گفت: خجالت می‌کشم. به بقیه چه بگوییم؟

گفتم: به همه می‌گوییم که من طاقت نیاوردم. آنقدر بی‌تابی کردم که مجبور شدیم برگردیم.

به ایران برگشتیم. سر خانه و زندگی‌مان. سعید بارها و بارها از من تشکر کرد که نگذاشتم خانه و وسایلمان را به تاراج ببرند. دوستان و فامیل به دیدنمان می‌آمدند. سعید از بی‌طاقتی‌های من می‌گفت، از قشنگی آن کشور و از اینکه می‌توانستیم زندگی خوبی داشته باشیم اگر من با او همراهی می‌کردم و...

و من هم تاییدش می‌کردم. چه اهمیتی داشت که برای حفظ غرورش به بقیه دروغ بگوید. حداقل زندگی‌مان را نجات داده بودیم...

■

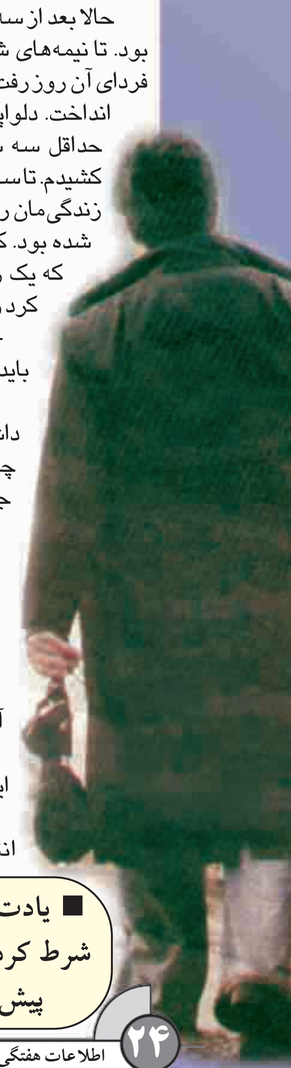

■ یادت نره من قبل از ازدواج با تو شرط کردم که هر وقت موقعیتش پیش آمد با من بیایی خارج

شکوفه‌های زندگی

متین یزدانیان

سارا سهندی قیاب

معین قاسم‌نژاد

متینا قاسم‌نژاد

فیروزه عبداللهی‌نژاد

نجمه جعفری

محسن زکی‌زاده قریه‌علی

زینب زکی‌زاده قریه‌علی

معین خواجه‌پور

رامین مسچیان

پرسش ویژه پاسخ ویژه

مشاوره خانوادگی:
بهمن بهروزی(روان پزشک) چهارشنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۳
پنج شنبه مشاوره حضوری از ساعت ۱۴ تا ۱۷
تعیین وقت قبلی با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش:

یا بی آبرویی یا بله قربان گویی

برادری دارم که ۱۰ سال از من بزرگتر و بسیار بدجنس است و رازهایی دارم که بسیار برایم مهم هستند. برادرم برای مسکوت گذاشتن آنها در اصطلاح حق السکوت می‌خواهد، اما نه فقط با پول، بلکه با انواع و اقسام خواسته‌ها و طلب ها! از آنجایی که مخفی نگاه داشتن اسرارم برای من خیلی مهم است و اگر برملا شود، آبرویم می‌رود، برای همین من شده‌ام آلت دست. اگر زیاد اصرار کنم، بدتر می‌شود و او به حساسیت من بیشتر پی می‌برد. البته تا بحال برادرم برای بعضی از افراد رازم را افشاء کرده است و به همین دلیل من از او متنفرم و اینکه در خانه با کسی که از او نفرت دارم زندگی کنم، برایم غیرقابل تحمل شده است.

لطفاً به من بگویید که چاره کار من چیست؟

ارادتمند - ف - م

پاسخ:

«چرا این همه راز»

سرکار خانم ف - م:

یک عادت ناپسند

من هر زمان که از اختلاف و ناسازگاری میان افراد یک خانواده، و بخصوص میان فرزندان باخبر می‌شوم، بسیار تاسف می‌خورم و نوعی تلخی در ذهنم جای می‌گیرد. من نه تنها روی چنین اختلافهایی صحه نمی‌گذارم، بلکه آن را عادتی ناپسند درمیان فرزندان خانواده می‌شناسم که اینچنین با یکدیگر ضدیت پیدا می‌کنند. اگر کمی دقت کنیم و بخواهیم در این اختلافها و کم و کیف آنها کاوش کنیم، متوجه می‌شویم که علل و دلایل واقعی آنها بسیار بی‌معنی است. بواقع اگر آدمی درمیان افراد خانواده خود و در خانه خود، آرامش لازم را به دست نیاورد، آیا انتظار داریم که در محیط خارج، با توجه به تلاش معاش و مسائل و مشکلات مختلفی که همگی از آن آگاه هستیم، این آرامش برایش ایجاد شود؟!

شما البته از سن و سال خود برای من ننوشته‌اید، اما با توجه به اینکه برادرتان ۱۰ سال از شما بزرگتر است و با توجه به شکل نوشتار و حساسیت های شما حدس من این است که بین ۱۵ تا ۱۸ سال دارید. اما به هرحال سن شما هرچه باشد، تفاوتی در اصل ماجرا نمی‌کند. واقعیت این است که اختلاف، آن هم آنقدر عمیق که آن را در حد و اندازه‌های تنفر نام برده‌اید، نه تنها آرامش را از شما می‌گیرد، بلکه در محیط خانواده نوعی تشنج ایجاد می‌کند که آثار آن همه و حتی آنانکه نقشی در این اختلاف ندارند را تحت تاثیر قرار می‌دهد. من در درجه اول و قبل از آنکه به قسمت دیگر پاسخ بپردازم، توصیه می‌کنم که به این اختلاف پایان دهید، چراکه اصولاً وقتی که اختلافی نباشد، تبعات آن هم وقوع نمی‌یابد. توصیه دیگر من این است که به عنوان فرزند کوچکتر، شما پیشگام شوید و به این اختلاف پایان دهید. تصور هم نکنید که پیشگام شدن در آشتی به معنای کوچک کردن خود و یا تحقیر شدن است، بلکه برعکس این عمل، القاءکننده بزرگواری و فهم و درک بالا است و همه افراد خانواده را به تحسین شما وامی دارد. ضمن آنکه آشتی، ساده‌ترین راه‌حل هم می‌باشد و نیازی به تفکر فراوان و برنامه ریزی و نقشه‌کشی ندارد.

زندگی بدون راز،زندگی سالم است

اما در این مورد که برادر خود را یک بدجنس خوانده‌اید، فراموش نکنید که در رگهای او همان خونی جریان دارد که در رگهای شما جاری است و هرچه که به او نسبت دهید، و شاخصه‌های اختلافی و رفتاری او را هدف گیرید، به معنای آن است که خودتان هم کم و بیش چنین خصوصیاتی دارید.

اما من تصور می‌کنم که شما بی‌جهت خود را آلت دست کرده‌اید. یعنی اگر هم آنچه که نوشته‌اید حقیقت محض باشد، باز هم شما روندی پیش گرفته‌اید که او بتواند از آن بهره‌برداری کند و شما را با تهدید مجبور به ارائه همان روند کند.

بهترین کار این است که به هیچ وجه حساسیت به خرج ندهید و این همه از فاش شدن رازهای آبروبرنده خود، واهمه به خود راه ندهید.

اگر واقعاً چنین رازهایی وجود دارند، پس بهتر است یکبار برای همیشه آنها را خودتان فاش کنید تا توسط آنها، آلت دست واقع نشوید. اما من تصور می‌کنم که بیشتر از آنکه واقعاً رازهای پراهمیتی در زندگی شما باتوجه به سن کمتان وجود داشته باشد، این زاییده ذهن خودتان است که آنها را با آبروی خود عجین کرده‌اید. کافی است که برای آزمایش خودتان یکی دو مورد از این به‌اصطلاح رازها را برای کسانی که به آنها اعتماد دارید، مانند مادر و یا پدرتان فاش کنید. آنگاه متوجه می‌شوید که هیچ اتفاقی نمی‌افتد و آبروی شما هم سر جایش باقی می‌ماند.

از همه مهمتر اینکه، شما سرانجام باید با برادرتان به صلح و صفا برسید و برای این کار بهتر آن است که اختلاف خودتان را با او از ریشه حل کنید. من مطمئن هستم که هر دو حساسیت هایی دارید که پا گذاشتن روی این حساسیت ها توسط دیگری باعث این اختلاف و شدت آن شده است. این حساسیت ها را با یکدیگر مورد مذاکره قرار دهید و وقتی که دیالوگ و صحبت بین شما دو خواهر و برادر برقرار شد، آنگاه متوجه می‌شوید که تا چه اندازه سبکتر شده‌اید و چقدر آرامش برایتان مفید واقع شده است.

و سرانجام سوال بزرگ این است که شما با این همه راز چه می‌کنید؟ جامعه‌شناسان و فلاسفه بزرگ از قدیم گفته‌اند که در زندگی هر چقدر که راز کمتری وجود داشته باشد، آرامش بیشتری حکمفرما می‌شود. من تردیدی ندارم که شما هم سرانجام راه اصلح را انتخاب می‌کنید و به‌جای آنکه با جبهه‌گیری در برابر برادرتان زندگی خود را مملو از تشنج ها و اضطرابها کنید، یکبار برای همیشه به اختلافها پایان می‌دهید تا اصولاً نه رازی مطرح شود و نه رازداری.

موفق و پیروز باشید

یک پاسخ کوتاه:

جناب آقای الف - ص

این شما هستید که با توجه به استعداد، توان و علائق خود، رشته تحصیلی را انتخاب می‌کنید. البته مقوله‌های دیگری هم مانند شرایط اجتماع، روند حاکم بر اجتماع و نیازهای آینده وجود دارند. اما این نکات در صورتی اهمیت می‌یابد که شما ابتدا، خصوصیات فردی خود را درنظر گرفته و معضل اهداف فردی را برای خود حل کنید. آری شکی نیست که در آینده تخصص های رایانه‌ای و آشنایی به زبان انگلیسی، اهمیت فراوانی پیدا می‌کند، اما این نباید باعث شود تا شما علائق فردی خود را فراموش کنید چرا که استعدادها براساس علائق ایجاد می‌شوند و کنار گذاشتن علائق به منزله مشکل‌تر شدن روند تحصیلات است. اما بهترین راه برای انتخاب رشته همواره تلفیقی از هر دو است، یعنی هم خصوصیات و استعدادها و علائق شخصی و از طرفی هم توجه به نیازهای اجتماع و روند حرکت اجتماع در آینده. اگر با توجه به این دو مقوله انتخاب رشته را انجام دهید، مطمئن باشید که کمتر خطا انجام داده‌اید.

موفق و پیروز باشید
دکتر بهمن بهروزی

اگر بدانی که دیگران چگونه شکست خورده‌اند، پیروز خواهی بود

● فون براون

ماجراهای خواستگاری

یک شرط احمقانه برای ازدواج

از : کورش کاشانی

بهترین ازدواج برای تو همین است. هم خانواده‌ها را می‌شناسیم و هم از بچگی نیلوفر را دیده‌ایم و می‌دانیم چه حسن و عیبهایی دارد...

شرطم برای ازدواج با نیلوفر کاملاً واضح و روشن بود. نیلوفر باید بینی‌اش را عمل می‌کرد!! تعجب نکنید، خنده هم ندارد. کم‌سن هم نبودم که فکر کنید یک حرفی را روی بچگی می‌زدم. از وقتی دیپلمم را گرفتم و برای ادامه تحصیل به شهرستان رفتم، پدرم مرا کشید کنار و گفت:

- ببین شهرام جان، از حالا دیگه خیلی آدم‌ها می‌آیند توی زندگی‌ات. شاید هم دخترهایی را ببینی که به نظرت ایده‌آل بیایند و... ولی خلاصه مطلب اینکه تو اول و آخرش باید با نیلوفر دختردایی‌ات ازدواج کنی. خیلی وقت پیش این صحبت بین من و پدرش شده و اطمینان دارم بهترین ازدواج برای تو همین است. هم خانواده‌ها را می‌شناسیم و هم از بچگی نیلوفر را دیده‌ایم و می‌دانیم چه حسن و عیبهایی دارد...

حرف تازه‌ای نبود. از بچگی توی گوشمان خوانده بودند. من هم بدم نمی‌آمد داماد دایی‌ام بشوم. او سه تا دختر داشت و به دو داماد دیگرش همه چیز داده بود. از پول و ثروت هم که بگذریم، دایی از آن آدم‌های باحال و سرحال بود که هیچ کس از او خسته نمی‌شد. و از عجایب دنیا اینکه مادرم هم به عنوان خواهرشوهر، هرگز مشکلی با زن دایی نداشت. مادرم که از همه ایراد می‌گرفت جز این زن... زن دایی جایی برای ایراد گرفتن نمی‌گذاشت. ساکت و آرام بود. همه جوره وصلت با این خانواده ایده‌آل به نظر می‌رسید. خلاصه رفتم دانشگاه. پدر پیش‌بینی‌اش خیلی غلط نبود. خیلی از دخترهای دانشکده به نظرم ایده‌آل می‌آمدند، ولی چه می‌توانستم بکنم؟ به پدر قول داده بودم.

از دانشگاه که فارغ‌التحصیل شدم رفتم سربازی. بعد از سربازی هم یک شغل خوب پیدا کردم و مشغول شدم. دیگر وقتش رسیده بود که بروم رسماً از نیلوفر خواستگاری کنم. اما بعد از مدتها که نیلوفر را دیدم شوکه شدم. بعد از دیپلمش توی خانه مانده و دست به سیاه و سفید نزده بود. وزنش آنقدر اضافه شده بود که باورکردنی نبود.

فکر کردم حداقل آشپزی، خانه‌داری یا چیزی از مادرش یاد گرفته... اما نه. این ته‌تغاری دایی‌جان حسابی لوس از آب درآمده بود. به‌طوری که حتی خود دایی و زن دایی هم در عجب مانده بودند که چرا این یکی اینقدر تنبل از آب درآمده...

بذله‌گویی‌اش را از دایی به ارث برده بود. مهربانی‌اش را از مادرش، اما تنبلی را نمی‌دانم از کی به ارث برده بود.

روزها تا یازده، دوازده صبح می‌خوابید، شبها پای تلویزیون می‌نشست و تا دیروقت فیلم نگاه می‌کرد و آجیل می‌خورد. دیدم نه... نمی‌شود با چنین دختری زندگی کرد هرچند که اخلاق و بذله‌گویی‌هایش را دوست داشتم.

یک روز وقتی همه دور هم جمع بودیم گفتم، نیلوفر باید تغییر رویه بدهد. اینجوری نمی‌شود که آدم هیچ مسوولیتی را تقبل نکند. گفتم:

- من چندتا شرط دارم. اول اینکه نیلوفر باید وزنش را کم کند، دلم می‌خواهد وقتی خانه دایی می‌آیم، ببینم زن دایی نشسته و دارد استراحت می‌کند و او به مادرش خدمت می‌کند.

نیلوفر مثل همیشه موضوع را به خنده گرفت و گفت:

- وزنم را کم می‌کنم و هر وقت تو آمدی به مادرم می‌گویم بنشیند و من از او پذیرایی کنم...

از فردای آن روز نمی‌دانم چقدر پول خرج کرد و موسسات مختلف لاغری رفت تا چند کیلویی وزن کم کرد.

بهش گفتم:

در پیچ و خم دادگاه

داستان زندگی با یک بلندپرواز

از : راشین مختاری

کار امیرحسین یکدفعه گرفت و حسابی وضع مالی‌اش خوب شد و زندگی ما سیاه!

خبر جدایی من و امیرحسین، مثل توپ توی خانواده و بین دوستانمان ترکید. کی باور می‌کرد؟! زندگی من و امیرحسین زبانزد همه بود. یک زندگی آرام و بی‌سروصدا...

خیلی‌ها می‌گفتند وقتی شما را می‌بینیم باور می‌کنیم که عشق جاودانه هم واقعیت دارد... اما حالا سه ماه است که خانه پدرم هستم. امیرحسین هم منتظر است که من تقاضای طلاق بدهم و هیچ حق و حقوقی را به من ندهد...

کی باور می‌کرد؟... حتی خودم هم باور نمی‌کنم که امیرحسین حاضر شود من را با یک چمدان از خانه بیرون کند...

هشت سال پیش درحالی با او ازدواج کردم که هر دو سخت تحت فشار خانواده‌ها بودیم. خانواده او از یک طرف و خانواده من از طرف دیگر مخالفت می‌کردند. بالاخره به همه ثابت کردیم که زندگی خوب و راحتی می‌توانیم با هم داشته باشیم و رضایتشان را جلب کردیم.

زندگی با افت و خیزهایش پیش می‌رفت. گاهی بگومگویی وجود داشت، ولی خیلی جدی نبود تا اینکه کار امیرحسین یکدفعه گرفت و حسابی وضع مالی‌اش خوب شد و زندگی ما سیاه!

هرچه می‌خرید به نام خودش می‌کرد و مراقب اموالش بود تا مبادا من ولخرجی بکنم. اوایل موضوع را خیلی جدی نگرفتم، ولی کم‌کم کار به جایی رسید که احساس کردم توی این زندگی دارد به من توهین می‌شود. بعد از کلی کلنجار که با خودم رفتم، به این نتیجه رسیدم که باید بدون رودربایستی حرفم را به امیرحسین بزنم و کاش همیشه این دیوار بین ما مانده بود... با کلی من و من کردن حرفم را زدم و در انتها راحت و بی‌دغدغه گفت:

- انتظاری نداشته باش که در این زندگی هیچ چیزی را به نام تو بکنم. من اموالم را دوست دارم و دلم نمی‌خواهد هیچ کس را در آن شریک کنم. حتی تو...

باورم نمی‌شد به این آسانی عمق مساله را بیان کند.

چند روزی با خودم کلنجار رفتم. کلی بگو مگو داشتم و هرچه بیشتر جلو می‌رفتیم فاصله‌ها بیشتر نمود پیدا می‌کرد تا کار به جایی رسید که گفت:

- آخه دختردایی، این چه کاریه که می‌کنی؟ به جای پول خرج کردن کمی توی خانه کار کن. مادرت با این آرتروز صبح تا شب دارد خانه را می‌ساید و غذا می‌پزد...

نیلوفر گوش نداد. خوب می‌دانست که به این بهانه‌ها نمی‌توانم از زیر ازدواج با او دربروم.

مادرم می‌گفت، اصلاً دختر باید یک ذره چاق باشد و من دلم نمی‌خواهد عروسم نی قلیان باشد...

هیچ کس انگار نمی‌فهمید من چه می‌گویم. تا اینکه یک روز به صورت نیلوفر که نگاه کردم فکری به ذهنم رسید. گفتم:

- نیلوفر باید بینی‌اش را عمل کند. من اصلاً از زنی که بینی به این بزرگی دارد خوشم نمی‌آید.

این خبر به گوش نیلوفر که رسید انگار دنیا روی سرش خراب شده بود. بزرگترها گفتند:

- حتماً داری شوخی می‌کنی. آخه این چه شرطی است که تو گذاشتی؟

می‌دانستم این دفعه نیلوفر نمی‌تواند به زور و ضرب داروهای گران‌قیمت لاغری یا سالنهای لاغری این کار را انجام بدهد. نیلوفر از جراحی وحشت داشت. یکی دو ماه گذشت. به دایی و پدرم هم گفته بودم که این پیشنهاد یک بهانه است، ولی باید بین خودمان بماند و به هیچ کس نگوییم.

دایی به نیلوفر گفته بود که حاضر نیست او را به هیچ کس جز من شوهر دهد و بهتر است هرچه زودتر بینی‌اش را عمل کند. نیلوفر کم‌کم حس کرد موضوع خیلی جدی است. اشک می‌ریخت و می‌گفت: نمی‌خواهم با شهرام ازدواج کنم، ولی دایی مجبورش می‌کرد که به شروط من عمل کند...

بالاخره یک روز آمد محل کارم و گفت:

- آخه پسرعمه، تو به این خوبی چرا برایم چنین شرط احمقانه‌ای گذاشتی. تو که می‌دانی من از عمل جراحی می‌ترسم.

وقتی ناتوانی‌اش را دیدم گفتم:

- پس نیلوفر، دست از این تنبلی‌هایت بردار. حداقل در خدمت مادرت باش. بگذار احساس نکنم با دختری دارم ازدواج می‌کنم که بی‌مسوولیت و تنبل است...

نیلوفر خیره نگاهم می‌کرد و انگار برای اولین بار اصل معنای حرفم را می‌فهمید... از فردای آن روز خبرهای جالبی به گوشم می‌رسید. نیلوفر برنج شور پخته بود... برای اولین بار خانه را جارو زده بود و...

شش ماه بعد از آن تاریخ من و نیلوفر با هم ازدواج کردیم.

حالا سه سال از ازدواجمان می‌گذرد. دوقلوهای شیطانمان نفس نیلوفر را بریده‌اند و گاهی دلم برایش می‌سوزد که حتی فرصتی برای استراحت ندارد. اما او به هر کاری که می‌کند عشق می‌ورزد و می‌گوید:

- از خستگی خوابیدن لذتی دارد که در بیکاری خوابیدن وجود ندارد...

■

- بگو تو چه نقشی در این پیشرفت مالی من داشتی؟ تو یک زن خانه‌دار بودی. حتی یک روز هم نرفتی بیرون از خانه کار کنی تا کمک خرج خانه باشی. حالا که من وضع مالی‌ام خوب شده انتظار داری به پاس کدام زحمتت تو را شریک کنم؟

همه چیز بهم ریخته بود. انگار یکدفعه همه چیز رو آمده بود. امیرحسین تمام این سالها حس می‌کرد به‌تنهایی دارد جور زندگی را می‌کشد. باورم نمی‌شد که مسوولیت خانه و رسیدگی به امور خانه‌داری و اینهمه همراهی و همزبانی و صبر و تحمل هیچ ارزشی ندارد...

دیگر نمی‌توانستم توی آن خانه بمانم. قهر کردم و به خانه پدرم رفتم. فقط یک قهر ساده بود. به امیرحسین گفتم از دستش آنقدر دلخور هستم که نمی‌توانم تا یک مدت او را ببینم...

نمی‌خواستم مدت زیادی در خانه پدرم بمانم شاید فقط احتیاج به عذرخواهی و یا مهربانی او داشتم اما امیرحسین هر روز کار را خراب‌تر می‌کرد. هر کجا می‌نشست می‌گفت، زنم به خاطر اینکه چیزی به نامش نکردم می‌خواهد طلاق بگیرد.

کلمه طلاق را او اول به زبان همه انداخت. بدون اینکه بدانم چه اتفاقی افتاده همه آمدند واسطه‌گری کنند. واسطه چیزی بشوند که خود من هم هنوز درست نمی‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده. زمان هرچه بیشتر گذشت لابه‌لای حرفها، حکایتهای تازه‌ای درآمد.

امیرحسین انگار منتظر بود که جرقه‌ای او را از شر این زندگی راحت کند. بلندپروازی‌های عجیبی داشت. می‌خواست دنیا را زیر پایش له کند. من بین راهش بودم. به او گفتم اگر از من خسته شدی عیبی ندارد. من می‌روم، ولی حداقل سرپناهی برایم فراهم کن. گفت:

- همان طور که آمدی می‌توانی بروی...

چاره‌ای نداشتم جز اینکه امروز بی‌چون و چرا تن به طلاق توافقی بدهم و داستان این زندگی را به پایان برسانم...

■

شکوفه‌های زندگی

رضا جوان

حسنا جوان

سیدمتین رضوی

سیدمونا رضوی

حدیث مبشری

ماندانا بابادی

دانیال پاک‌رخ فرد

سجاد زکی‌زاده

رضوانه زمانی و مهدی مزارعی

هر چقدر انسان والامقام باشد، به همان نسبت نیز دیر خشم است

• واوید

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: مصاحبه‌ای در دفتر مجله

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن‌نیست.

هان ای دل عبرت بین

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

تمامی اسامی مستعار است

دست در دست شیطان

یکی از روزهای اوایل هفته، در دفتر مجله مشغول نوشتن مطالبم بودم که زنگ تلفن به صدا درآمد. از آنجا که کارهایم کمی عقب بود، یک لحظه از ذهنم گذشت به تلفن پاسخ ندهم، اما بعد پشیمان شدم. شاید کسی بود و کار مهم و واجبی داشت. گوشی را که برداشتم، صدای لرزان مردی را از آن سو شنیدم. می‌شد حدس زد که جوان است. وقتی مطمئن شد که با مسوول صفحه گزارشهای زندان صحبت می‌کند، چند لحظه‌ای سکوت کرد و اگر صدای رفت و آمد ماشین‌ها نبود، تصور می‌کردم ارتباطمان قطع شده است. اما وقتی لحظاتی بعد شروع به صحبت کرد، فهمیدم که در این لحظات درحال گریه بوده است. او که هنوز بغض در صدایش بود، خیلی خلاصه از مشکلش گفت و بعد تقاضا کرد که یکی از روزهای هفته، برای مصاحبه به دفتر مجله بیاید. قرارمان شد برای آخر هفته ساعت ۹ صبح.

ساعت هنوز ۹ نشده بود که خبر دادند فردی برای ملاقات آمده است. نگاهی به تقویم روی میزم انداختم. آقای.... بله! خودش بود. بعد از انجام هماهنگی دو - سه دقیقه‌ای طول کشید تا او وارد دفتر مجله شد.

حدسم درست بود، سی و چند سال بیشتر نداشت، اما افسرده و به شدت غمگین! این را از همان نگاه اول می‌شد حدس زد. نوعی احساس گناه و شاید احساس حقارت باعث شده بود که خیلی سر به زیر و با قدمهای کوتاه و لرزان حرکت کند. لحظاتی بعد، وقتی او مقابل میزم نشست با صدای لرزانی گفت:

- نمی‌خواهم اسمم چاپ شود. حتی نمی‌خواهم بگویید از کدام زندان آمده‌ام. چون من الان غیبت از زندان دارم. یعنی سه روز مرخصی گرفتم تا مثلاً دنبال کارهایم باشم، اما الان نزدیک سه ماه است که به زندان نرفته‌ام. هرچه می‌گذرد ترسم هم بیشتر می‌شود. حالا دیگر می‌ترسم به زندان برگردم. اگرچه بیرون زندان هم جز ترس و وحشت و تنهایی هیچ چیز ندارم.

به او اطمینان خاطر دادم که اسمش به هیچ عنوان چاپ نخواهد شد. وقتی خیالش از این بابت راحت شد، شروع به صحبت کرد:

- من در سال ۵۲ به دنیا آمدم. فرزند اول خانواده بودم. دوتا خواهر دیگرم از من کوچکتر هستند. پدرم شغل آزاد داشت و مادرم کارمند بود. می‌توانستیم زندگی خوبی داشته باشیم، اگر پدر و مادرم از روی چشم و هم چشمی مراسم عروسی آنچنانی نگرفته بودند و مادرم جهیزیه آنچنانی نیاورده بود! من با اینکه بچه بودم، خیلی خوب می‌فهمیدم پدرم هر ماه مجبور است چکهای خیلی سنگینی که بابت پول نزولی گرفته بود را پاس کند و تمام حقوق مادر برای قسط وسایلی می‌رفت که شاید هیچ وقت استفاده آنچنانی در زندگی‌مان نداشت. نه اینکه فکر کنید این بدهی‌ها از آن زمان مانده بود، نه! خیلی از این چکها و وامها و بدهی‌ها مال بعد از عروسی بود. آنها به هر مناسبتی سعی می‌کردند همه اقوام و فامیل را دعوت کنند و بعد هم پذیرایی آنچنانی و گاهی هم برای پز دادن، هدیه‌هایی برای بچه‌ها خریدن و... همه فکر می‌کردند درآمد پدر من سر به آسمان می‌زند و دیگر خبر نداشتند که آنها فقط برای نمایش دادن خودشان دست به این کارها می‌زنند. کمی که بزرگتر شدم، از این کار پدر و مادرم خجالت می‌کشیدم. از این همه تظاهر و تفاخر. از این همه دربند تجملات بودن و به رخ کشیدن لباسها و وسایل زندگی و حتی شادیها و خنده‌های تصنعی. من بارها صدای جر و بحث پدر و مادرم را از پشت در شنیده بودم. بارها و بارها شاهد قهرهای چندین هفته‌ای آنها بودم. اما نمی‌توانستم اینها را به کسی، حتی به خودشان بگویم. می‌دانستم از حرفهای من ناراحت می‌شوند و شاید حتی مرا تنبیه کنند!

☑ من نزدیک به ۱۲ سال دزدی کردم، خفت‌گیری، کیف‌قاپی، زورگیری اما به خدا ۱۲ هزار تومان پس‌انداز نشد. هرچه درمی‌آوردم انگار باد می‌برد.

خواهرهایم هم آنقدر به این مسائل توجه نمی‌کردند، برای آنها این چیزها تفریح بود و برای من عذاب. کم‌کم خودم را از جمع آنها بیرون کشیدم. در مهمانی‌ها و مجالسشان شرکت نکردم. این رفتار من با واکنش آنها مواجه شد، اما... کمی بعد همه چیز حالت عادی به خودش گرفت. آنها در میهمانی‌ها بهانه می‌آوردند که من درس دارم و یا معلم خصوصی دارم و خلاصه دیگر کسی چندان توجهی به بودن و یا نبودن من نداشت. تا اینکه... تا اینکه زد و پدرم از دنیا رفت... هنوز خیلی جوان بود، حتی من هم مرگش را باور نمی‌کردم! همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد.

از مدتی قبل، گاهی از قلب درد شکایت داشت و گاهی از سوزش قفسه سینه و درد دستش، اما هیچ وقت این دردها را جدی نمی‌گرفت تا اینکه یک روز درحال رانندگی حالش آنقدر بد می‌شود که ناچار می‌شود ماشین را در گوشه‌ای پارک کند و سر به روی فرمان بگذارد و تمام! البته مردم تصور می‌کردند پدرم خوابیده است! ولی یکی از مغازه‌داران آن طرف خیابان وقتی می‌بیند ساعتهاست که پدرم به آن حالت مانده، خودش را به ماشین پدرم می‌رساند و هرچه به شیشه می‌زند، پاسخی نمی‌گیرد. همان لحظه او با نیروی انتظامی تماس می‌گیرد. ماموران نیروی انتظامی با شکستن شیشه ماشین درها را باز می‌کنند. همان لحظه اورژانس هم می‌رسد اما دیگر خیلی دیر شده بود. جسد پدرم برای تحقیقات بیشتر به پزشک قانونی انتقال داده می‌شود و بعد از طریق تلفن همراه پدرم، شماره منزل ما، شناسایی و ماموران خیلی سربسته به مادرم حالی می‌کنند که پدرم سکته خفیفی کرده و در بیمارستان است. بیچاره مادرم! با چه حالی خودش را به آدرسی که ماشین پدر آنجا بود، رساند. او حتی اجازه نداد من و یا یکی از خواهرانم همراهش برویم و بالاخره آنجا بود که فهمید شوهرش را از دست داده است!

روزهای خیلی بدی را گذراندیم. نتیجه کالبدشکافی مشخص کرد که مرگ بر اثر سکته قلبی بود. پزشکان معتقد بودند اگر پدرم همان موقع خودش را به یک بیمارستان رسانده بود، کار به اینجا نمی‌کشید! اما دیگر کار از کار گذشته بود. مراسم عزاداری برپا شد. روزها و هفته‌های خیلی بدی را گذراندیم. پدرم هیچ وقت راجع به کارش صحبت نمی‌کرد و حالا سر و کله طلبکارها یکی پس از دیگری پیدا شده بود. یکی چک داشت، یکی دستخط، یکی رسید، یکی فاکتور.

نمی‌دانستیم حقیقت را می‌گویند یا نه. ولی ناچار بودیم پولها را بدهیم، وگرنه کار به آبروریزی می‌کشید و مادرم از این مساله وحشت داشت. مجبور شد ماشین پدر و حتی خیلی از وسایل زندگی را بفروشد. گاهی هم یک تکه از همان چیزهایی را که به خاطرش کلی سختی کشیده بود را به طلبکارها می‌داد تا دهانشان را ببندند و یا فرصت بیشتری به او بدهند.

من که حالا دیگر ۱۶ سال داشتم و در دبیرستان درس می‌خواندم، کاملاً متوجه حال و روز مادرم بودم. او ذره ذره و قطره قطره آب می‌شد. عجب روزهای بدی را تجربه کردیم. اما بالاخره بدهی‌ها تمام شد. درحالی که مادرم در این میان خیلی شکسته شد. هیچ وقت تصور نمی‌کرد اینقدر زود بیوه شود. همانطور که خود من باورم نمی‌شد به این زودی بچه یتیم بشوم. خدا را شکر که حداقل یک سقفی بالای سرمان بود وگرنه خدا می‌داند که آواره کدام بیغوله می‌شدیم.

اما از آنجا که پدرم هیچ منبع درآمد خاصی به غیر از همان شغل خودش نداشت، حقوق کارمندی مادر کفاف زندگی چهار نفره‌مان را نمی‌داد. گاهی وقتها وسط ماه کم می‌آوردیم و مادرم ناچار بود از

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین، ریاست محترم ندامتگاه ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای **شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷** E-Mail : f_Zavarei @Yahoo. Com

این و آن قرض کند و من می‌دیدم این کار چقدر برای او سخت است. می‌خواستم درس را نیمه‌کاره رها کنم و بروم دنبال کار، اما مادرم اجازه نداد. دیپلم را که گرفتم دیگر دنبال خدمت و حتی معافی نرفتم! تصمیم گرفتم کمک خرج خانواده شوم. اما چه کسی به یک جوان ۱۸ ساله که نه کاری بلد است و نه سربازی رفته و نه پارتی دارد، کار می‌دهد؟ باور کنید خیلی دلم می‌خواست از راه حلال نان دربیاورم اما به خدا نشد. هیچ کس زیر پر و بالم را نگرفت. هیچ کس کمکم نکرد. همه به چشم یک آدم خلافکار نگاهم می‌کردند، درحالی که من تا آن روز خلافی مرتکب نشده بودم! مادرم هنوز عقیده داشت که من باید اول مساله سربازی‌ام را حل کنم و بعد هم بروم دانشگاه! اما من نمی‌خواستم از حرف خودم بگذرم. آخر تا کی باید حتی پول توجیبی‌ام را از مادرم می‌گرفتم!

یک روز که خیلی پکر و ناراحت در یکی از پارکهای مرکزی شهر نشسته بودم و داشتم به زندگی درهم و برهم خودم فکر می‌کردم، پسر جوانی آمد کنار دستم نشست و زیرلب گفت:

-دوا، مَوا، قرص، مُرص! اگر می‌خوای بدم خدمتت!

نگاهی به سراپایش انداختم و گفتم:

-داداش ما اهل سیگار هم نیستیم چه برسد این چیزها!

او با تعجب نگاهی به من کرد و گفت:

-پس کشتی‌هایت غرق شده که اینقدر تو فکری؟

یک لحظه فکر کردم نیاز دارم با کسی درددل کنم. برای همین سفره دلم را پیشش باز کردم و خلاصه از سیر تا پیاز زندگی‌ام را برایش گفتم. او در تمام مدت سکوت کرده و با دهانی نیمه باز به من خیره شده بود. وقتی حرفم تمام شد، گفت:

-چاره درد تو پیش یکی هست که غروبها اینطرفا پیداش می‌شود! صبر کن بیاید. من شما را به هم معرفی می‌کنم. تو هم بگو از دوستای قدیمی من هستی و حالا که به مشکل برخوردی، آمدی سراغ من!

آنقدر از حرفهای او خوشحال شدم که حتی نپرسیدم این رفیق شما چه کاره هست؟

تا غروب همان دور و بر پلکیدم. نهار هم میهمان او بودم. بالاخره نزدیکی‌های غروب سر و کله حسن زبل پیدا شد! اول همان پسرک دوافروش، کمی دورتر از من با او درگوشی صحبت کرد. کاملاً متوجه بودم که هر چند دقیقه یک بار هر دو با حالتی خاص به من نگاه می‌کنند. بالاخره بعد از حدود نیم ساعت هر دو به طرف من آمدند. حسن زبل دست مرا گرفت و خیلی محکم فشار داد و گفت:

-به جمع ما خوش آمدی! نگران نباش! بعد از این همه مشکلاتت را تمام شده بدان! ما غریبه‌ها را هم تنها نمی‌گذاریم چه رسد به رفیق رفیقمان! از فردا صبح بیا کار یادت بدهم! سر سال نشده اوستا می‌شوی!

آنقدر خوشحال شده بودم که دلم می‌خواست بپرم در آغوش او و ساعتها گریه کنم. در همان چند دقیقه اول حسن زبل شد برادر نداشته‌ام!

فردا صبح سر قرار حاضر شدم. درحالی که نمی‌دانستم حسن زبل قرار است چه کاری به من یاد بدهد؟!

سروکله حسن زبل که پیدا شد، از شادی در پوست خودم نمی‌گنجیدم! اول با هم یک دوری در پارک زدیم و حسن زبل بعد از کلی مقدمه‌چینی گفت:

- ببین داداش! تو این جامعه یه عده حق مارو خوردن! وظیفه ما اینه که حق خودمون را از حلقوم اونا دربیاریم. حالا اگر از راه قانونی نمی‌شه، از راه غیرقانونی و زور!

☑ وقتی از زندان درآمدم، به سراغ خانواده‌ام رفتم. اما یکی از همسایه‌ها گفت مادرم سالهاست که از آنجا رفته...

حرفهای حسن به دلم نشست. لازم نبود او خیلی روی مغز خام من کار کند. همان چند دقیقه اول من هم مجاب شدم که باید حقم را از یک عده آدم مفت‌خور بگیرم. به نظر من همه آنهایی که به من کار ندادند و اجازه ندادند که من از کنار آنها خرج زندگی‌ام را دربیاورم، همه آنها حق مرا خورده بودند!!

نزدیکی‌های ظهر بود که حسن به من فهماند چطور حق خودش را از دیگران می‌گیرد: دزدی، زورگیری، خفت‌گیری و... او از چیزهایی حرف می‌زد که من در طول عمرم حتی اسم آنها را نشنیده بودم. من معنی خیلی چیزها مثل زورگیری و خفت‌گیری را بلد نبودم. وقتی اینها را به حسن گفتم، قاه قاه خندید. یعنی آنقدر خندید که قرمز شد. بعد هم همه آنها را برایم توضیح داد و گفت:

-فقط خدا کند امروز را هیچ وقت فراموش نکنی! یادت باشد که همه چیز را من یادت دادم و اگر روزی یه روزگاری پایت جایی گیر کرد، حق نداری از من حرفی به زبان بیاوری!

شب از ترسم حتی شام هم نخوردم. جراءت نداشتم به چشم مادر و خواهرهایم نگاه کنم. می‌ترسیدم آنها بفهمند که من می‌خواهم خلافکار شوم! آن شب فقط کابوس می‌دیدم و هر بار با وحشت از خواب می‌پریدم! اما همه اینها باعث نشد که من لحظه‌ای به خودم بیایم و به نتیجه وحشتناک کارهایم فکر کنم.

یک هفته تمام حسن زبل مرا با خودش می‌برد تا مثلاً فوت و فن کار را از او یاد بگیرم. بعد از یک هفته از آنجا که من شاگرد خوبی برایش بودم، اولین کار را به تنهایی قبول کردم.

ما، در یک مجتمع زندگی می‌کردیم که یکی، دو نفر از ساکنین ماهواره داشتند. حسن از من خواست برای اینکه ترسم بریزد یک روز صبح خیلی زود مثلاً ساعت چهار صبح، وقتی مطمئن شدم همه همسایه‌ها خواب هستند، بروم پشت‌بام و مقداری از تجهیزات ماهواره‌ها را بدزدم!

شاید باورتان نشود ولی آن شب تا ساعت سه - چهار صبح من حتی سه دقیقه هم نخوابیدم. از یک طرف هیجان کار و از طرف دیگر ترس و اضطراب بیچاره‌ام کرده بود. بالاخره ساعت چهار صبح با ترس و لرز در اتاقم را باز کردم و وقتی مطمئن شدم مادر و خواهرهایم خواب هستند، یک کیف برداشتم و آرام از پله‌ها رفتم بالا. در پشت‌بام فقط چفت بود. آرام چفت در را باز کردم و کورمال کورمال و با ترس و لرز مقداری وسایل جمع کردم و آمدم پایین و همه را زیر تختم پنهان کردم.

صبح آنقدر منتظر شدم که مادرم و خواهرهایم از خانه رفتند بیرون. بعد من یواشکی و بی‌سروصدا کیف را در یک نایلون سیاه گذاشتم و از خانه زدم بیرون! حسن زبل در پارک انتظارم را می‌کشید. وقتی کیف را به او دادم کلی ذوق کرد. بعدازظهر آن روز او آنها را به یک مالخر فروخت و ۱۵ هزار تومان دست‌گرمی به من داد.

من با این پول که درواقع اولین دستمزدم بود، کمی میوه و شیرینی خریدم و راهی خانه شدم. داخل ساختمان که شدم همهمه همسایه‌ها را شنیدم. پشت درگوش ایستادم. آنها در پارکینگ جمع شده بودند و در مورد سرقت وسایل ماهواره صحبت می‌کردند. صدای یکی از همسایه‌ها را شنیدم که می‌گفت:

- این دزدی دو حالت دارد، یا دزد از ساکنین آپارتمان است یا از پشت‌بام‌های مجاور آمده!

صدای دیگری درآمد که:

-با این حساب ساختمان دیگر امنیت ندارد. فردا ضبط ماشین و پس فردا انباری و بالاخره یک روز اسباب خانه‌مان را می‌دزدند!

بیشتر از آن نمی‌توانستم آنجا بمانم. دست و پایم می‌لرزید. آب دهانم خشک شده بود. با ترس و لرز رفتم بالا. خواهرم تا مرا دید شروع کرد با آب و تاب جریان همسایه‌ها را تعریف کردن.

تازه بعد از یک ربع چشمش به میوه‌ها و شیرینی افتاد و گفت:

بقیه در صفحه ۶۵

هیچ گاه یک در را محکم به هم نکوبید، ممکن است بخواهید دوباره برگردید •دان هرالد

داستانک

تیک تاک

بابا کوچک

رو به پیاده‌رو شلوغ (حول و حوش چهار راه سرسبز)، چندک زده است بر پله‌ای کوتاه و پشت به کرکره پایین کشیده دکانکی متروک، آرنج‌ها تکیه زده بر دو زانو، با چانه فرو نشسته در مشت‌های نیمه باز، خمیده بر خود و خیره به رفت و آمد رهگذران.

نرمه باد کاهل غروب موهای شلال خاکستری را بر پیشانی بلندش پریشان می‌کند. به چه می‌اندیشد؟ کجا را سیر می‌کند و در چه حال و قراری است؟ راه بردن به درون ذهن او همان قدر سخت و ناممکن به نظر می‌رسد که نادیده انگاشتن وضع و حال و هوای او و بی‌اعتنا گذشتن از کنار و مقابلش...، نه، بی‌خیال نمی‌شود طی کرد و گذشت. کافی است به گرمی و مهر سلامی بدهی و رسم ادب و احترام موی سفیدش را به جای آوری. و بعد؟ می‌توانی صمیمانه، با صفا و به سنجیدگی بپرسی:

«بزرگوار، دارید به چی، به چه چیزهایی فکر می‌کنید؟»

و با تواضع سرخم کنی و به چشمهایش که عجیب درخشان است و زنده و هوشمند نرم و پرمهر دیده بدوزی و بگویی:

«باور کنید دانستن این که شما حالا و این جا، این جور در خود فرو رفته‌اید و غرق در فکر شده‌اید، حقیقتاً برای ما مهم است. می‌دانید؟ هیچ قصد فضولی در کار و زندگی‌تان را نداریم. راستش جذبه حضورتان اجازه نمی‌دهد، بدون صحبت کردن با شما - مثل دیگران و این رهگذران - نادیده بگیریمتان و بی‌اعتنا بگذریم...»

بی آن که چانه از درون مشت‌های نیمه بازش بردارد، می‌گوید: «خوب؟ بعدش؟»

کمی دستپاچه می‌شوی و خودت را جمع و جور می‌کنی. با ملایم‌ترین لحن ممکن می‌گویی: «راستش، یک ندای درونی می‌گوید که حتماً و قطعاً از حرف و کلامتان بهره‌ها نصیب‌مان می‌شود!»

پیرمرد از گوشه چشمانش نگاهم می‌کند و با لحنی نرم و آشناپرور، می‌پرسد: «خوب، اول شما برایم بگو که چه کاره‌ای، دنبال چی می‌گردی؟»

تمجمع‌کنان جواب می‌دهم که گاهی اگر حال و مجالی دست دهد، چیز می‌نویسم، همین! البته شاید برای پیدا کردن معنا، اگر بخت یاری دهد...»

چانه از میان مشت‌هایش بلند می‌کند. لبخند می‌زند. می‌گوید:

«چی بگویم؟ خودم هم الان درست نمی‌دانم که چرا توی این هوا نشسته‌ام این جا، نمی‌دانم چرا دلم نمی‌کشد بروم خانه و لم بدهم روی مبل و چای بخورم یا موسیقی گوش کنم...» نفس بلندی می‌کشد و با تک سرفه‌ای سینه صاف می‌کند و ادامه می‌دهد:

«بگذارید یک موضوعی را برایتان بگویم؛ شاید هم اصلاً اهمیت نداشته باشد، ولی برای شخص من مهم است، مثل یک نشانه است... توی خانه ما یک ساعت گنده دیواری هست، از آن ساعت‌های قدیمی کوکی که بعضی وقت‌ها آن صدای تیک تاک یکنواخت و بی‌فایده‌اش حالم را بد می‌کند. نمی‌دانم چرا... عجب! همین الان که به یادش افتادم، انگار آن تیک تاک نحسش این جا هم ولم نمی‌کند؛ درست توی گوشم، توی مخم دارد همین جور می‌گوید: تیک تاک، تیک تاک... عجیب است گاهی! انگار هر تیک تاک با تکرار تبدیل می‌شود به کلمه، به کلمه‌ها... مثلاً: خنده، گریه - مرده، زنده - بدبخت، بدبخت... خوشبخت، خوشبخت - آفتاب، مهتاب...»

پلک‌هایش را جمع می‌کند و صاف به چشم‌هایم زل می‌زند و می‌گوید:

«می‌دانی، آقا! فقط این موضوع نیست که پاک کسلم می‌کند... اتفاق هایی هم گاهی می‌افتد که حسابی دلم را می‌سوزاند؛ مثلاً، نشسته‌ام توی اتاق که یکهو به عینه زنم را می‌بینم که از در اتاق می‌آید داخل؛ نان سنگک تازه خریده، با سیب، شیر، سبزی خوردنی و چه می‌دانم، سیگار و ژاکت... همه‌اش هم برای من...»

می‌نشینم کنارش و من هم مثل او چندک می‌زنم. با همان لحن آرام، بدون هیچ تغییر و لرزشی در صدا می‌گوید که همسرش چه خانم خوش خلق و زیبا و نازنینی بوده، چراغ و امید و دلخوشی زندگی‌اش بوده... می‌گوید:

«ده سالی می‌شود که مرده، فوت شده...»

هیچ نشانی از اندوه در لحن و صدایش نیست. من، تا حدی لکنت گرفته می‌پرسم: «بچه‌ها... بچه‌هاتان...؟»

افسرده لبخند می‌زند و آرام و با صدایی که انگار حالا کمی پوک و خشک شده می‌گوید: «دوتا پسرم خیلی وقت است... پانزده شانزده سالی می‌شود که خارج از مملکت زندگی می‌کنند؛ گاه‌گداری، شب‌ها تلفن می‌کنند و حالم را می‌پرسند. یکی‌شان تو آمریکا - سنت آنتونیو - رستوران دارد.... تحصیلکرده است؛ همین جا درس خواند؛ شیمی می‌خواند. آن یکی، کوچکتره، توی بخارست... می‌دانی که؟ رومانی... یک جورهایی امورش می‌گذراند، نجاری می‌کند، بنایی و... نه، گمان نمی‌کنم وضع رو به راهی داشته باشد...»

می‌گویم: «این جا؟ واقعاً تنها مانده‌اید؟»

بفهمی نفهمی چهره‌اش در هم می‌رود. می‌گوید: «نه... بله... دخترم هست. شوهر دارد. پرستار است... دو تا هم بچه دارد؛ خوب، طفلکی گرفتار است... وقت و فرصتی براش نمی‌ماند... توی این روزگار...»

یکباره گردن و کمر راست می‌گیرد:

«می‌بینی شما که؟ هنوز می‌توانم خودم را اداره کنم!»

می‌خندد و کودکانه شادی می‌کند و می‌گوید:

«برای شام شبم طاس کباب درست کرده‌ام... عدس پلو هم می‌توانم بپزم، البته بدون کشمش! از هر چیزی که شیرین باشد خوشم نمی‌آید...»

به پیاده‌رو شلوغ، به حرکت کند ماشین‌ها نگاه می‌کند. آه کوچکی می‌کشد و می‌گوید:

«ولی حالا، به بچه‌هام و به زنم فکر نمی‌کردم... داشتم از خودم می‌پرسیدم که... می‌پرسیدم: یعنی چه؟ اصلاً این زندگی...»

دستی به پیشانی بلند و موهای شلال خاکستری‌اش می‌کشد و شمرده و آهسته می‌گوید:

«از شما می‌پرسم، همه این تلاش و تقلاهایی که شب و روز توی این شهر بزرگ می‌بینی، واقعاً لازم است؟ حقیقت چیست؟ شما فکر می‌کنی همه این چند میلیون آدمی که این جا، این جوری - عینهو جنون گرفته‌ها - یک نفس دنبال پول می‌دوند و علی‌الاتصال به همدیگر کلک می‌زنند و دروغ می‌گویند، واقعاً می‌دانند از زندگی چی می‌خواهند؟»

دوباره در خود می‌خمد و سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

«راستی... فکر نمی‌کنی یک عده از این‌ها هم بالاخره یک روز یا یک شب به فکر بیفتند که آن ساعت‌های دیواری بیخود و بیهوده هی تیک تاک می‌کنند؟ تلخ می‌خندد و آهسته و رازآمیز می‌گوید:

«تیک تاک... تیک تاک... تیک تاک... گوش کن! آن ساعت بی مصرف حالا دارد توی اتاق و خانه خالی ما برای خودش هنوز همین طور، خیلی خیلی جدی تیک تاک می‌کند!»

نمی‌دانم چرا دفعتاً و بدون هیچ دلیل و انگیزه روشنی می‌پرسم:

«ببخشید، بزرگوار! شما، رابطه‌تان با فلسفه چه طور است؟ حدس می‌زنم استاد بوده‌اید و یا...»

سرش را به نشانه نفی تکان می‌دهد و لبخندزنان می‌گوید:

«نه، نه بابا! خلبان بودم... چهار دفعه هم در طول سی و چهار پنج سال کار و پرواز، دچار سانحه شدم. باور کن، آن دفعه آخر... آخ... فقط یک معجزه نجاتمان داد... درست روی اقیانوس! نمی‌دانی... وقتی دوتا موتورت شروع می‌کند به ادا درآوردن و ریپ زدن، به اصطلاح چه وضعی پیدا می‌شود... روی اقیانوس! آن وسط‌ها، که نه راه برگشت برات مانده و نه می‌توانی باز هم جلو بروی...»

از جا بلند می‌شود. لبخند می‌زند و چشم‌های سیاهش می‌درخشد:

«می‌بینی؟ هفتاد و چهار سال سن از خدا گرفته‌ام... هنوز زنده‌ام!»

گرم و گیرا می‌خندد و خنده‌کنان می‌گوید:

«آن تیک تاک ساعت را هم خیلی جدی نمی‌گیرم... بالاخره هم تمام می‌شود...»

نشانی خانه‌اش را برایم می‌نویسد. خداحافظی می‌کند و آرام و خدنگ راه می‌افتد و در میان شلوغی «سردرگم» پیاده‌رو از دیدرسم دور و دورتر می‌شود و فقط صدای تیک تاک ساعتش را توی ذهنم برجا می‌گذارد.

■

از یادداشت های یک روزنامه نگار

گم شده در غبار و باد...

ع - شیرزاد

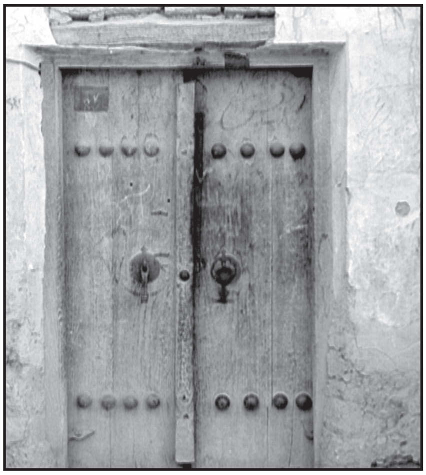

بیست سال پیش - اندکی بیش و اندکی کم‌تر! - در عنفوان شباب، سرشار از شوق و شور برای ردیابی «سوژه»های تازه و متنوع و خاص در متن زندگی بحران‌زده شهری، بی‌اعتنا به بمباران و موشکباران تقریباً هر روزه شهر قشنگ تهران، با دمیدن روشنایی‌های روز، پا به پای عکاس چالاک و خوش ذوق «محمود محمدی» از روزنامه بزرگ مملکت می‌زدیم بیرون.

یک روز که تا نزدیکی‌های ظهر این طرف و آن طرف دویده بودیم و دست و مغزمان خالی مانده بود، یکباره آقا محمود محمدی توی یکی از کوچه‌باغ‌های قدیمی بالای شهر جلو یک در بزرگ چوبی خیلی قدیمی (درب!) پالنگ کرد و «تیریک»، عکسی از آن در و دیوار خانه کهن به گمانمان بیش از هشتاد نود سال پیش گرفت و گفت:

«بیا، بفرما! این هم سوژه بکر و تازه! می‌توانی بدون معطلی و خمیازه کشیدن، نه تنها یک مطلب قرص و آبرومند، بلکه یک رمان هزار صفحه‌ای درباره این در بنویسی...»

خوب، پر بی‌راه نمی‌گفت. این طور خیلی بهتر از برگشتن در وضع دست از پا درازتر بود. چنین شد که از نظرگاه اول شخص جمع که مثلاً لحنی قلندرانه را القاء می‌کرد دست به کار شدم... یعنی: نشستیم و مدتی آه کشیدیم و در عوالم به شدت «جدی نویسی» شروع به قلمفرسایی کردیم که:

«دری است بسته، نیم شکسته و در غبار نشسته. روزی و روزگاری دور به حیاطی بزرگ و دنگال و آجر فرش، با باغچه‌های پردرخت و حوض سنگی مملو از بلورآب گشوده می‌شد... اکنون اما در خاموشی و فراموشی - به نیمه دانگ آوازی محزون و خسته که فقط تو می‌شنوی - از گذشته‌ها و رفته‌ها حکایتی عبرت‌آموز را باز می‌گوید...»

◆

عجب! خودمان هم به شدت در همان دست‌گرمی اولیه، تحت تاثیر ترهاتی که بافته بودیم، یکباره بغض کردیم و غافلگیرانه گرفتار توهمات «خود شاعر بینی» شدیم. هرچه باداباد، ادامه دادیم:

◆

... «چه بسیار کودکان شاد و شیرین کار که در این خانه دنگال، به ظهرهای تابستان، پرواز عاشقانه شاهپرک‌ها را بر شاخ و برگ نسترن‌ها و یاس‌های دیواری، با حسرتی معصومانه تماشا کردند و بی‌خبر و غافل از گذر بی‌ترحم زمان، روی تیغه‌های نور انگشت تمنا کشیدند...»

نه، دیگر پاک هوایی شده بودیم و تخیل افسارگسیخته ما را به چهارنعل تاختن برمی‌انگیخت. حالا دیگر می‌رفتیم تا در تاخت و تاز بی‌محابای قلمی «کودکان شاد و شیرین کار را که روی تیغه‌های نور انگشت تمنا می‌کشیدند» بزرگ و بزرگ‌تر کنیم و برای معنا تراشیدن در طول و عرض پرت و پلاهایی که سرهم کرده بودیم، خودفریبی و غفلت‌ها و باد به بروت انداختن‌های حماقت‌آمیز بشری را به باد انتقاد بگیریم:

«کودکان شاد و شیرین کار، پروانه‌ها و شاهپرک‌ها و تمام تیغه‌های نور را رها کردند و با نخوت به سبلت‌های سبز خود در آینه‌های سنگ نگریستند و قد کشیدند و بالیدند و به کوچه‌های حادثه رفتند. دخترکان هم یک شبه استخوان ترکاندند و به لعبت‌هایی تبدیل شدند که با کرشمه‌ای و عشوه‌ای در پشت پرده‌ها و تور و ترمه‌ها، تاب از عارف و عامی می‌ربودند. آن کوبه‌های آهنین (منظور همان کوبه‌های زنگار بسته در کهنه است!) چه بسیار که در اضطراب مشت‌ها و التهاب انگشت‌ها فشرده شدند. تقه‌های هول و همه صداها با مایه‌هایی از شادی، اندوه، رویا و دلهره در دالان و حیاط پهنه‌ور خفته پیچید و طنین راز انداخت و خواب آب و نسترن و یاس را آشفت...»

◆

چه خوب به یادمان مانده که نوک خودکارمان داغ کرده بود! تاملی جدی لازم می‌آمد و مجالی برای نفس تازه کردن و هورت کشیدن چای تلخ که سرد سرد شده بود، در حالت تفکر و تخیل بس عمیق... ولی می‌باید دیگر یک طورهایی سر و ته مطلب را به هم می‌آوردیم. نوشتیم:

«مردان و زنان رسته از تب و تاب‌ها و رویاهای ملتهب جوانی، مستدل شدند و روزها و شب‌های بسیار، با گام‌های شمرده و سنگین از این درگاه گذشتند و آرام آرام در مه توهم، سوداهای تازه در سر پختند و دریغا که کورسوهای حس‌های ساده و گم شده انسانی را از یاد بردند...»

عجب! چه حافظه‌ای! چه خوب و روشن به یادمان مانده که یکی از همکاران مشفق، نیم خیز شده از پشت میزش که سه چهارمتری با ما فاصله داشت، داد زد: «ناهار! دیر بجنبی، در رستوران را تخته می‌کنند...»

افسوس؛ می‌باید می‌رفتم (خوب به یادم هست که ناهار لوبیا پلو بهداشتی - بدون گوشت و این جور مواد زاید بود...) به سرعت، شتاب‌زده و خیلی جدی و غمناک، کار محتوم را تمام کردم:

«پیرمردان و پیرزنان - همان کودکان شاد و شیرین کار که مسحور شاهپرک‌ها، پروانه‌ها و نسترن‌ها و یاس‌ها بودند و بر تیغه‌های نور انگشت تمنا می‌کشیدند - با شانه‌ها و کمرهای خمیده و غبغب‌های متورم، به یاری عصا و عینک، سرد و سنگین رفتند و به کندی باز گشتند و به خانه؛ ایوان‌های بلند و طاق‌ها و طاق‌نماهای کاشی نگاه کردند و حیرت زده از خود پرسیدند که چرا درها و دیوارها و حوض سنگ و بلور آب در چشمهایشان می‌لرزند؟!»

و بعد؟ در حالی که واقعاً اشک در چشمهایم می‌چرخید و عشق لوبیاپلو هم دیگر قادر نبود به موقعیت ثابت و امن بازم بگرداند، با شلنگ اندازی قلمی نوشتم:

«در یک صبح پاییز که ابری سنگین و باران‌زا بر سر شهر می‌نشست، آنان برای همیشه از آستان گشوده درگذشتند و برای همیشه رفتند - نه برپاهای خمیده و لرزان خود که بر شانه‌های دیگران و در بسترهایی ساخته از چوب کاج و صنوبر. رفتند و بی‌هیچ امید بازگشت، برای ابد از یادها گریختند...»

◆

خوب، حالا... اما... همین دیروز بعدازظهر، نمی‌دانم چرا و چه طور یکباره یاد آن سال و آن در (درب!) چنان در ذهنم زنده شد که تاب و طاقت از کف دادم و شوریده از «نوستالژی» راندم به سوی بالاهای شهر، در جست‌وجوی آن کوچه باغ و آن در و آن خانه...

افسوس و دریغ! نه اثری از کوچه باغ مانده بود و نه سایه‌ای از حتی یک درخت، و نه رد و نشانه‌ای از آن خانه و آن در. همه انگار به افسونی شگفت در باد و غبار گم و محو شده بودند. لابد آن برج چشم افسایی که در کنار دیگر برج‌ها می‌دیدم، با فرونشستن باد و غبار موصوف، یک شبه سر از دل خاک برآورده بود.

نه، رصد کردن و به تصور آوردن رویاها و سوداهای یحتمل به شدت تو در تو و متراکم و بی‌پایان ساکنان این مکان‌های جدید را از عهده خود خارج دیدم.

فقط صادقانه دعا کردم که اگر «گسل» مشکوکی در آن زیر، زیر آن «در» (درب!) و خانه گم شده وجود دارد، به این زودی‌ها به فکر فعال شدن نیفتد...

■

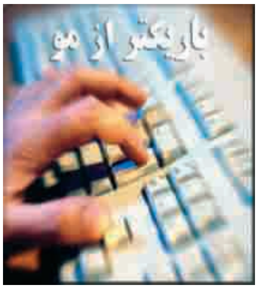

سمیه داودبیگی

آموخته ها

آموخته‌ام: که عشق مرکب حرکت است نه مقصد حرکت.

آموخته‌ام: که این عشق است که زخمها را شفا می‌دهد، نه زمان.

آموخته‌ام: که بهترین کلاس درس دنیا کلاسی است که زیر پای خلاق‌ترین فرد (خالق یکتا) است.

آموخته‌ام: که مهم بودن خوب است، اما خوب بودن از آن مهمتر است.

آموخته‌ام: که تنها اتفاقات کوچک زندگی است که زندگی را تماشایی می‌کند.

آموخته‌ام: که پروردگار یکتا همه چیز را در یک روز نیافرید، پس چطور می‌شود که همه چیز را در یک روز بدست آورم.

آموخته‌ام: که چشم‌پوشی از حقایق آنها را تغییر نمی‌دهد.

آموخته‌ام: که در جستجوی محبت و خوشبختی زمانی برای تلف کردن وجود ندارد.

آموخته‌ام: که موفقیت یک تعریف دارد: آنهم باور داشتن موفقیت است.

آموخته‌ام: که تنها کسی مرا شاد می‌کند که می‌گوید تو مرا شاد کردی.

آموخته‌ام: که اگر در ابتدا موفق نشدم، با شیوه‌ای جدیدتر دوباره بکوشم.

آموخته‌ام: که گاهی مهربان بودن بسیار مهمتر از درست بودن است.

آموخته‌ام: که هرگز نباید به هدیه‌ای که از طرف کودکی داده می‌شود، نه گفت.

آموخته‌ام: که در آغوش داشتن کودکی به خواب رفته، یکی از آرامش بخش‌ترین حس‌های دنیا را درون آدمی بیدار می‌کند.

آموخته‌ام: که زندگی مثل طاقه پارچه‌ای است هرچه به انتهای آن نزدیک می‌شوید، سریعتر می‌گذرد.

آموخته‌ام: که باید شکرگذار باشیم که هرچه از خدا می‌خواهیم به ما نمی‌دهد.

آموخته‌ام: که وقتی نوزادی انگشت کوچک شما را در مشت کوچکش می‌گیرد، درواقع شما را به اسارت زندگی می‌کشد.

آموخته‌ام: که هرچه زمان کمتری داشته باشیم، کارهای بزرگتری انجام می‌دهیم.

آموخته‌ام: که همیشه برای کسی که به هیچ عنوان قادر به کمکش نیستم، دعا کنم.

آموخته‌ام: که زندگی جدیست ولی ما نیاز به دوستی داریم که لحظه‌ای با او از جدی بودن دور باشیم.

آموخته‌ام: که تنها چیزی که یک شخص می‌خواهد فقط دستی است برای گرفتن دست او و قلبی برای فهمیدنش.

آموخته‌ام: که لبخند ارزانترین راهی است که می‌توان نگاه را وسعت بخشید.

آموخته‌ام: که باد با چراغ خاموش کاری ندارد.

آموخته‌ام: که به چیزی که دل ندارد، نباید دل بست.

آموخته‌ام: که خوشبختی، جستن آن است نه پیدا کردن آن.

بالهایت را کجا گذاشتی؟

پرنده بر شانه‌های انسان نشست. انسان با تعجب رو به پرنده کرد و گفت: اما من درخت نیستم. تو نمی‌توانی روی شانه‌های من آشیانه بسازی.

پرنده گفت: من فرق درخت‌ها و آدمها را خوب می‌دانم، اما گاهی پرنده‌ها و انسانها را اشتباه می‌گیرم.

انسان خندید و به نظرش این بزرگترین اشتباه ممکن بود.

پرنده گفت: راستی، چرا پر زدن را کنار گذاشتی؟

انسان منظور پرنده را نفهمید، اما باز خندید.

پرنده گفت: نمی‌دانی توی آسمان چقدر جای تو خالی است.

انسان دیگر نخندید: انگار ته ته خاطراتش چیزی را به یاد آورد. چیزی که نمی‌دانست چیست. شاید یک آبی دور، یک اوج دوست داشتنی!؟

پرنده گفت: غیر از تو پرنده‌های دیگر را هم می‌شناسم که پر زدن از یادشان رفته است. درست است که پرواز برای پرنده ضرورت است، اما اگر تمرین نکند فراموشش می‌شود.

پرنده این را گفت و پر زد: انسان رد پرنده را دنبال کرد. تا اینکه چشمش به یک آبی بزرگ افتاد و به یاد آورد. روزی نام این آبی بزرگ بالای سرش آسمان بود و چیزی شبیه دلتنگی توی دلش موج زد. آنوقت خدا بر شانه‌های کوچک انسان دست گذاشت و گفت: یادت می آید تو را با دو بال و دو پا آفریده بودم؟

زمین و آسمان هر دو برای تو بود. اما تو آسمان را ندیدی.

راستی عزیزم، بال هایت را کجا گذاشتی؟

انسان دست بر شانه‌هایش گذاشت و جای خالی چیزی را احساس کرد، آنگاه سر در آغوش خدا گذاشت و گریست!!! ای خدا می‌شود باز هم به ما بالهایمان را بدهی...

مهارتهایی برای محبوبیت

کلمات خود را برگزین تا جایگاه تو بالا رود؛ زیرا کلمه‌ی نیکو، بهترین وسیله برای نوازش قلبها است.

- سلام دادن را تو آغاز کن زیرا سلام موجب اطمینان طرف مقابل می‌شود.

-تبسم کن زیرا تبسم طرف مقابل سحر می‌کند و قلبش را می‌نوازد.

-بر طرف مقابل خود اهمیت بده و از او تقدیر کن و با مردم آنگونه برخورد کن که دوست داری با تو برخورد کنند.

-در شادی‌های مردم شریک شو.

-در جستجوی شگفتی‌ها باش و درپی آنها باش که باعث کسب دوستی و جذب قلوب می‌شود.

-دوست داشتن را به طرف مقابل اظهار کن، زیرا کلمات دوست داشتنی به قلبها نفوذ می‌کند.

- خوشبین باش و بشارت را در دور و بر خود پخش کن.

-اگر دیگران کار خوبی انجام دادند از آنها تعریف کن زیرا ستایش در نفس اثر می‌گذارد اما در تعریف زیاده‌روی نکن.

- با مردم متواضع باش؛ زیرا انسانها از کسی که احساس برتری می‌کند متنفر هستند.

-درپی صید عیوب دیگران مباش بلکه به اصلاح عیوب خود بپرداز.

-هنر سکوت را بیاموز زیرا مردم کسی را که به آنها گوش می‌دهد دوست دارند.

-دایره دانش خود را وسیع گردان و در هر روز دوست تازه‌ای به دست آور.

-تلاش کن که تخصص و توجهات خود را متنوع‌تر سازی، این کار موجب آن می‌شود که هم دایره علم تو افزایش یابد و هم تعداد دوستانت.

آشنایی با جان مکسول کوئتزی برنده نوبل ادبیات

فروتنی‌های یک نویسنده جهانی

فروتنی عالمانه، همراه با واقع‌گرایی همه‌سویه و درونی شده، یکی از چند شاخصه زندگی و شخصیت نویسنده‌ای است بزرگ و بلندپایه به نام «جان مکسول کوئتزی» (John Maxwell Coetzee).

او داستان‌نویسی است نوگرا که سه سال پیش با شایستگی تمام و در کمال آرامش جایزه نوبل ادبی را دریافت کرد. طرفه اینکه هنوز - برخلاف عرف معمول - رمان یا مجموعه داستانی شاخص از این نویسنده غریب به زبان فارسی برگردانده و منتشر نشده است.

«جان مکسول کوئتزی» - شاید به دلیل انزواگزینی و پرهیز از هیاهوگری و پرگویی‌های متداول و اغلب بیهوده - به‌رغم شایستگی و جایگاه بلندش، نه‌فقط در ایران بلکه در بسیاری از دیگر کشورها هم که به ظاهر ادبیات جهانی را جدی می‌گیرند، هنوز از شهرت چندانی - در مقایسه با شماری از نویسندگان «نوبل» گرفته - برخوردار نشده است.

او که با هوشمندی و واقع‌گرایی مثال زدنی، حد توانایی‌ها، موقعیت و قلمرو خود را در این جهان و روزگار به جای آورده است، دل برکنده از بیهودگی نهایی شهرت، به مصاحبه با رسانه‌ها تن نمی‌دهد و در برابر پرسش‌های گوناگون، با فروتنی و مهربانی، پرسش کنندگان را به بخش‌ها و گوشه‌هایی از رمان‌ها و داستان‌هایش ارجاع می‌دهد.

«جان مکسول کوئتزی» که به سال ۱۹۴۰ در «کیپ‌تاون» آفریقای جنوبی به دنیا آمده و از دانشگاه تگزاس PHD کامپیوتر گرفته است، اکنون با سلوکی زاهدانه در استرالیا زندگی و کار می‌کند.

«برای دوران آهن»، «بدنامی»، «استاد پیترزبورگ»، «زندگی و زمانه مایکل کی، «در انتظار بربرها»، «در اعماق کشور» و «الیزابت کاستلو» عنوان‌هایی از رمان‌های منتشر شده از این نویسنده‌اند.

«کوئتزی» که ژرف ساخت نوشته‌هایش گاهی آمیزه‌ای از نوع نگاه فلسفی و هستی‌شناسانه «کافکا» و کشف‌های «داستایوسکی» را به هنگام خیره شدن به اعماق جان پیچیده و دردمند انسان به یاد می‌کشاند، نویسنده‌ای است غریب و شاید در تعبیری گسترده و ناگزیر «عارف مسلک».

او که به گیاهخواری عمر می‌گذراند، معتقد است که کشتار حیوان‌ها، این شرکای خاموش و همواره مغبون و بی‌دفاع انسان، کاری است به غایت غم‌انگیز؛ و در این باره به‌سادگی می‌گوید: «گوساله همان قدر برای ماده گاو و بدبختی که او را زاییده عزیز و دوست داشتنی است که بچه انسان برای مادرش»؛ ما حیوان‌هایی را که نمی‌توانند از خودشان دفاع کنند از همه امکان‌های زندگی طبیعی‌شان محروم می‌کنیم و با شیوه‌هایی که خودمان می‌خواهیم پرورش‌شان می‌دهیم تا به سادگی آنها را بکشیم.»

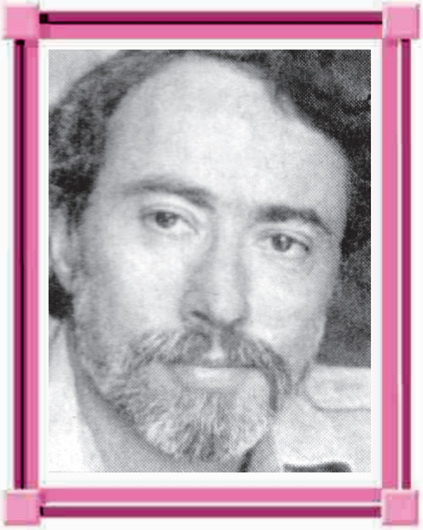

علاوه بر اینها، این داستان‌نویس چه به اشاره و تلویح و چه با صراحت، خردگرایی سرد و ابزاری و همواره مسلط دنیای غرب را به چالش می‌کشد و بحران‌های غالباً پنهان و تباه‌کننده زندگی و مناسبات به ظاهر سنجیده انسان‌ها را به‌گونه‌ای بازآفرینی می‌کند تا حرمان و اندوه ناگفته مانده و پیوسته کتمان شده شهروندان به ظاهر شاد و سرخوش جهان تحقیر شده در برابر بلاهت عظمت طلبی تبهکارانه قدرت‌ها را به دایره روشن اکتشاف بکشاند.

شکل و ساختار داستان‌های «کوئتزی»، چه نهان و چه عیان، بنیان بر نوآوری و به‌اصطلاح «خودبودگی» طغیانی دارد. روایت‌های او دقیقاً ممهور به مهر نویسنده‌ای است یکه و یگانه که صورت بندی‌های مألوف را بر هم می‌زند تا امکان‌های نقش زدن‌های خاص خود را پیدا کند و بسازد.

این «جان مکسول کوئتزی» است که ساده و نیرومند و سرشار از اعتماد به نفس به راه منحصر به فرد خود می‌رود تا مثلاً در وصفی پرتحرک، حال و هوا و هندسه مکان‌ها را بسازد یا با اشاره‌ای کوتاه در کنش داستانی، شخصیت‌ها را بر متن موقعیت محاط و بی‌ترحم به تقلا وادارد و در ذهن خواننده و مخاطب بیدار کند.

در بخشی از رمان «الیزابت کاستلو» از نظرگاه شخصیت اصلی و در پیامی مکتوب که او برای خواهرش - راهبه‌ای میانسال - می‌نویسد، شاعرانگی غمناک یک رابطه از دست شده، در چرخش‌های موجز عاطفی و انسانی، چند واقعه تودرتو را یک‌جا به افق ذهن می‌آورد:

«بلانشه، بلانشهٔ عزیز، چرا این میله‌ها بین ما جدایی می‌اندازند؟ چرا ما نمی‌توانیم مستقیم و بی‌پیرایه با هم گفتگو کنیم، مثل آدم‌هایی که از لبه پرتگاه می‌گذرند؟ مادرمان هم مُرد. آقای فیلیپس را هم سوزاندند و خاکسترش را در همین جهانی برباد دادند که ما را پیر کرد؛ و حالا من و تو تنها مانده‌ایم.

خواهر جوانی من! نمی‌خواهم در سرزمین غریبه‌ها بمیری و من را بدون پاسخ دادن به آن سوال، تنها رها کنی!»

از این داستان‌نویس که تنها یک بار تن به گفت‌وگوی مطبوعاتی درباره خودش و آثارش داده است، می‌پرسند: «چرا شما نویسنده‌ای سیاسی نیستید؟» و او - همچون هر داستان‌نویس حقیقی - جواب داده است: «به متن مکتوب من، به داستانم رجوع کنید. چه باید بگویم؟ ادبیات واقعی هیچ وقت عرصه‌ای برای تاخت و تازها و پیچش‌ها و یورش‌های روزمرگی سیاسی نیست.»

و بعد، با تواضع ادامه داده است: «می‌دانید؟ برای نوشتن یک رمان که متعلق به خود شما باشد، باید دو سه سال وقت بگذارید و صبر کنید، اگر درحین نوشتن بخواهید فرض کنید - فقط تا حدودی محدود و حتی سنجیده و دقیقاً محاسبه شده - سایه‌ای از درشت‌ترین اتفاق‌های سیاسی روزمره را به درون رمان‌تان راه بدهید، آن وقت - وقتی می‌بینید که نوشتن رمان به پایان رسیده، آن «اتفاق گنده سیاسی» را، در بهترین حالت فرضاً، طوری به‌جا می‌آورید که انگار با قدمت بیهوده و چدنی تاریخی، که حتی در زمان وقوع هم «چیزی» لابد پرت شده به بیرون از تاریخ بوده، هیچ و هیچ ربطی به کار شما و آدم‌های گرفتار و درمانده داستان‌تان نداشته و ندارد و نخواهد داشت. چرا نباید بگذاریم و بگذارند مورخ سیاسی کار خودش را بکند؟»

اکنون به نکته‌ای بسیار پرمعنا درباره منش و رفتار این داستان‌نویس که نشانه‌ای است بارز از واقع‌نگری و فروتنی انسانی او، می‌رسیم:

«جان مکسول کوئتزی» همین آخری‌ها، یعنی نزدیک به یکی دو سال پس از این که در کسوت نویسنده‌ای «نوبل» گرفته، چه به ظاهر و چه بر باطن، علی‌الاصول قدر و مرتبه‌ای به مراتب بیش از گذشته یافته بود، بدون آنکه مثل خیلی از همگنان دچار سرگیجه موفقیت شود و به‌اصطلاح خود را در «خودبینی» گم کند، به روال معمول و مثل گذشته خود، نسخه‌ای آماده و پاکیزه از رمانی را که تازه نوشتن آن را به پایان برده بود، برای ناشرش فرستاد. این نویسنده بزرگ، بدون آنکه دریافت نوبل ادبیات جهان در لحن و کلامش ذره‌ای تاثیر گذاشته باشد، همچون گذشته‌ها - بدون «خود بسیار بزرگ‌بینی» در نامه‌ای کوتاه که همراه با نسخه تایپ شده رمان تازه‌اش برای ناشر فرستاده بود، کماکان بر مدار خود رفته بود:

«آقای عزیز

این رمانی است که به‌تازگی نوشته‌ام. لطف کنید و آن را بخوانید. اگر برای چاپ و انتشار مناسب و سزاوار تشخیص داده شد، لطفاً به من اطلاع بدهید.

با بهترین آرزوها - جان مکسول کوئتزی

و خبر آخر: رمان «الیزابت کاستلو» اثر برجسته «جان مکسول کوئتزی» به قلم شاعر معاصر و مترجم نام‌آشنا «حمید یزدان‌پناه» به فارسی برگردانده شده است.

به هر تقدیر، «جان مکسول کوئتزی» نامی است که در آینده به درخشش فزاینده درمی‌آید. این نام را به خاطر داشته باشیم.

■

بدون رضایت شما هیچ کس قادر نیست که احساس حقارت را در شما به‌وجود آورد

● النور روزولت

از گوشه و کنار جهان

پلی برای دوردست

تصویر خیره‌کننده‌ای را که مشاهده می‌کنید، پل عظیم و خیره‌کننده «دانگ‌های» است که پس از دو سال و نیم تلاش، روی دریای چین بنا شد. این پل که اخیراً افتتاح شده است، درواقع شهر شانگهای را که پرجمعیت‌ترین بندر جهان محسوب می‌شود، به جزیره زیاچن که در نزدیکی ساحل در شرق دریای چین واقع شده، مرتبط ساخته است، طول این پل که یکی از طولانی‌ترین‌های جهان می‌باشد ۳۲ کیلومتر تخمین زده شده است. چینی‌ها برای جزیره زیاچن به دلیل شرایط مناسب آن، چه از نظر جغرافیایی و چه از نظر اقلیمی اهمیت فراوانی قائل می‌باشند و خیال دارند بندر مجهزی در ساحل جزیره بنا کنند و به همین دلیل برای رساندن مواد و وسایل لازم، به یک راه ارتباطی وسیع و سریع نیاز پیدا کرده بودند و درواقع پل فوق‌الذکر این راه ارتباطی را مهیا کرده است. بزرگراهی که روی این پل بنا شده نیز بسیار وسیع بوده و با مجموع شش خط رفت و برگشت، آن را به یکی از عریض‌ترین پل‌های ارتباطی طولانی در جهان تبدیل کرده است. برای ایجاد استحکام لازم در دو سوی پل، از کابل‌های ضخیم فلزی استفاده شده است. ضمن آنکه ارتفاع سطح پل از دریای زیر آن تنها ۴۰ متر می‌باشد.

با توجه به محاسباتی که از جریان باد و شدت آن به عمل آمده، طراحان پل را به شکل یک حرف «اس» در الفبای لاتین ساخته‌اند تا مقاومت لازم را در آن در برابر بادها و توفانهای خطرناک و مشهوری که در دریای چین غالباً شکل می‌گیرد، بوجود آورند. برای حرکت اتومبیل‌ها و سایر وسایط نقلیه بر روی پل، سرعت مجاز را **۸۰ کیلومتر در ساعت** اعلام کرده‌اند.

چاقوی سوئیسی هم متحول می‌شود

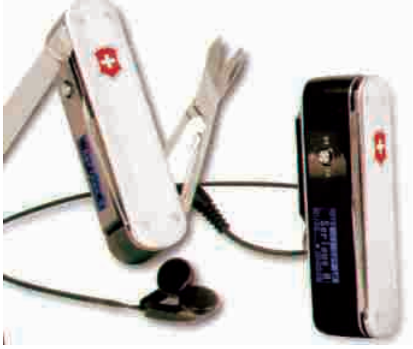

یکی از مشهورترین و پرطرفدارترین چاقوهای جهان چاقویی است که به آن «چاقوی ارتش سوئیس» می‌گویند. اشتهار چاقوی سوئیسی به دلیل چندین قابلیت است که توأماً در یک قبضه چاقو کار گذاشته شده است. از جمله قیچی، سربطری بازکن، ناخن‌گیر، تیغ صورت‌تراشی و چند تیغه چاقو با اندازه‌های مختلف، اما ارتش سوئیس که سازنده این چاقو است، برای قرن بیست و یکم، همانگونه که در تصویر هم مشاهده می‌کنید، این چاقو را با اضافه کردن یک حافظه موسیقی دیجیتال، متحول کرده است. این وسیله بسیار کوچک، دارای قدرتی معادل یک جی‌پی است که قادر است ۲۵۰ قطعه موسیقی را در حافظه خود جای دهد. ضمن آنکه موسیقی مذکور را می‌توان با سیستم‌های مختلف از جمله ام.پی.۳ ضبط کرد و حافظه آن با این سیستم‌ها مشکلی ندارد. این وسیله دیجیتال در خود دارای گیرنده رادیویی اف.ام و همچنین یک ضبطکننده صدای زنده نیز می‌باشد.

ویکتوری‌نوس که شرکت طرف قرارداد با ارتش سوئیس برای ساختن و متحول کردن چاقوی سوئیسی است، برای این چاقوی همه‌کاره قیمتی معادل **دویست دلار** درنظر گرفته است.

توقیف غول آسا

آنچه راکه در تصویر مشاهده می‌کنید، هدایایی که با کاغذ ارغوانی بسته‌بندی شده تا میان دریافت‌کنندگان پخش شود، نیست. بلکه بسته‌ها در مجموع حاوی شش هزار کیلوگرم ماری‌جوانا است که اخیراً در یورش ماموران دولتی به یک کارخانه در شهری در غرب کلمبیا، توقیف شده است. کارخانه مذکور به ظاهر تولیدکننده شکر از شاخه‌های نیشکر بود، اما ماموران به توسط برخی از افراد خود که به صورت ناشناس و با لباس مبدل در نزدیکی کارخانه رفت و آمد می‌کردند، متوجه فعالیت‌های مشکوکی شده و با گزارش این فعالیت‌ها، مقدمات یورش به کارخانه را فراهم آوردند. اما نکته جالب آنکه مانند بسیاری از یورش‌های دیگر، حتی یک نفر هم بازداشت نشد، چراکه ۳۵ کارگر در کارخانه مذکور لحظاتی قبل از یورش ماموران دولتی از محیط کارخانه گریخته و متواری شده بودند. این یک مشکل شناخته شده در کلمبیا است، چرا که حتی پلیس‌های مخفی که به کارخانه‌ها و یا خانه‌های پروسه‌سازی مواد مخدر وارد می‌شوند، تا گزارش فعالیت‌ها را به صورت مخفی به پلیس و نهادهای مبارزه با مواد مخدر بدهند، حاضر نیستند تا همکاران خود را که با آنها از در دوستی درمی‌آیند، لو دهند و زن و فرزندان آنها را دچار بدبختی و فلاکت کنند. به همین دلیل همین ماموران مخفی هستند که لحظاتی قبل از یورش پلیس، دوستان خود را که کارکنان آنجا می‌باشند در جریان گذاشته و باعث فرار آنها می‌شوند. اصولاً در کلمبیا مواد مخدر و تولید و فروش آن تجارتی است که تا عمق مراجع و نهادهای دولتی و حتی دادگستری و اداره پلیس هم ریشه دوانیده است. از همین روست که برای مردم کلمبیا حتی شنیدن خبر کشف شش هزار کیلو ماری‌جوانا هم نمی‌تواند هیجانی داشته باشد چرا که آنها بخوبی از این واقعیت اطلاع دارند که کشف این شش هزار کیلو درواقع محصول زدوبندی است تا در جای دیگر یک محموله بزرگتر به‌راحتی درمیان مردم پخش شود.

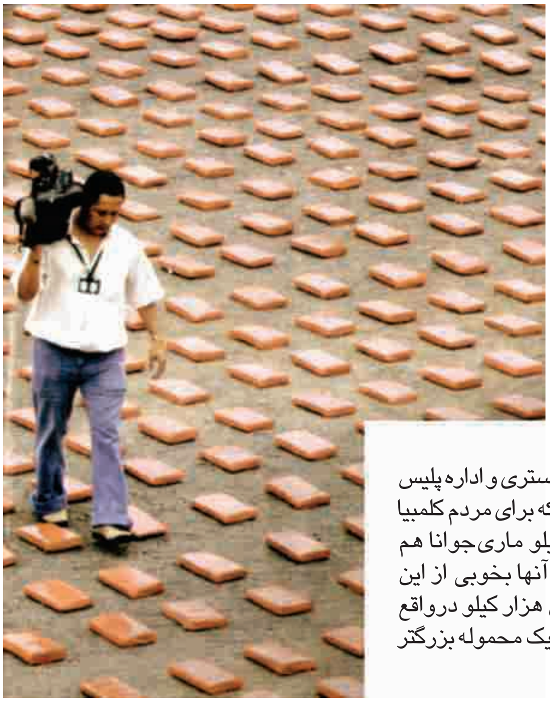

رباتی که می بیند، می شنود و احساس می کند

تصویری را که مشاهده می‌کنید، مربوط به جدیدترین ربات ساخته «لگو» است که با بهره‌گیری از **۳۲ میکروپروسسور**، می‌تواند قابلیت‌های گوناگون داشته باشد. البته این ربات به صورت قطعه‌های مجزا به فروش می‌رسد و هرچه که خریدار قابلیت‌های بیشتری از ربات طلب کند، باید هزینه بیشتری برای خرید هر کدام از این میکروپرسسورها صرف نماید. به کمک گیرنده‌های حساسی که در این ربات به‌کار گرفته می‌شود او در برابر نور، رنگ، صدا و همچنین اجسام مختلف حساس می‌شود. درواقع اگر همه قابلیت‌ها را کسی بخواهد در این ربات کار گذارد آنگاه رباتی دراختیار دارد که می‌تواند ببیند، بشنود و احساس کند. ضمناً می‌توان ربات را بدون نیاز به سیم رابط و بوسیله کامپیوتر برنامه ریزی کرد. حتی با کارگذاری یکی از گیرنده‌های حساس می‌توان ربات مذکور را به وسیله تلفن همراه و از راه دور برنامه‌ریزی کرد و به انجام حرکات مختلف واداشت. برای مثال اگر شما بیرون از خانه باشید و از خاموش بودن اجاق گاز مطمئن نباشید، می‌توانید بوسیله تلفن همراه به ربات دستور دهید تا آن را خاموش کند. برای افرادی که معلومات کامپیوتری ندارند هم ربات مذکور دارای نرم افزاری آسان برای استفاده می‌باشد. البته «لگو» قصد دارد تا این ربات را در قطعات مجزا، از شهریور ماه، یعنی چند روز دیگر به بازار عرضه کند و برای آن قیمتی معادل **سیصد و پنجاه دلار** را درنظر گرفته است.

این خرچنگ را باور کنید

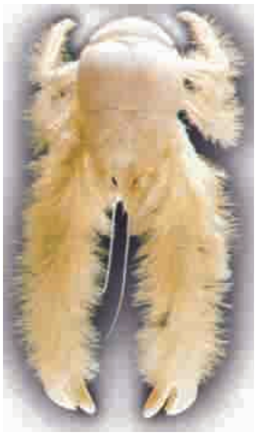

آنچه را که در تصویر مشاهده می‌کنید، یک اسباب‌بازی و یا عروسکی برای کودکان نیست، بلکه تازه‌ترین گونه کشف شده درمیان خرچنگ‌ها است که چندی پیش‌تر در میان تعجب بسیار از جانب بیولوژیست‌ها، از عمق اقیانوس آرام صید شده است. زیردریایی‌های پرقدرتی که اخیراً ساخته شده‌اند، این امکان را برای آدمی فراهم آورده‌اند که به مکانهایی در اعماق اقیانوس‌ها سفر کنند که تاکنون هیچ انسانی توان رسیدن به این نقاط را نداشته است. در نتیجه آشنایی انسان با موجودات دریایی، محدود به بخشی می‌شد که تا عمق هزار متر یا کمتر در زیر آب بسر می‌بردند، اما اکنون با توجه به حضور آدمی در اعماق دو یا سه هزار متری، گونه‌های تازه‌ای از موجودات دریایی، شناسایی می‌شود.

خرچنگ فوق الذکر توانایی دیدن ندارد و مانند بسیاری دیگر از موجودات دریایی در عمق زیاد که با تاریکی محض و فقدان نور مواجه می‌شوند، عادت به زندگی در شرایط نابینایی پیدا می‌کنند. نام این خرچنگ را «یتی» گذاشته‌اند و طول قد آن، پانزده سانتی‌متر است. نکته جالب اینکه، این گونه خرچنگ در نوک چنگک‌های خود دارای نوعی باکتری است که با استخراج آن، آبهای اطراف محیط زندگی خود را که معمولاً در کنار حفره‌های هیدوترمال در کف اقیانوس است، پاکسازی کرده و سموم آن را از میان می‌برد.

پژوهشگران امیدوارند که از این ویژگی در گونه خرچنگی که تازه کشف شده برای **داروسازی** و همچنین تولید انواع **واکسن‌ها** استفاده کنند.

بهره برداری از ارتفاع پست

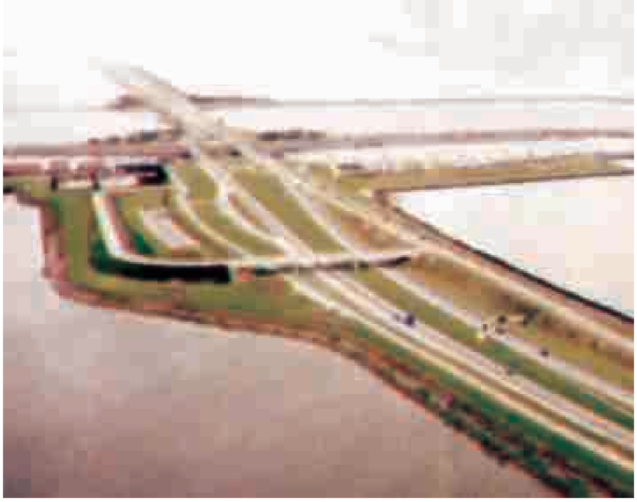

کشور هلند یکی از کشورهای اروپایی واقع شده در سواحل دریای شمال است که دارای ارتفاع پست یا ارتفاع منفی می‌باشد و زمین‌های ساحلی آن برای جلوگیری از نفوذ آب نیاز به سدهای متعدد دارند، اما چند سالی است که دولت هلند به کمک پژوهشگران در زمینه مهندسی زمین‌شناسی، پروژه‌ای را دنبال می‌کند که براساس آن از ارتفاع پست یا منفی، بدون ایجاد سد، برای ساختمان جاده‌ها و همچنین زمین‌های قابل کشت استفاده شود. و همانگونه که در تصویر هم مشاهده می‌کنید. این پژوهش سرانجام در سال جاری نتیجه داد و با زیرسازی و بالا آوردن سطح زمین در سواحل دریای شمال، جاده‌ها و بزرگراه‌هایی ساخته شد که در اطراف آن هم زمین‌های سرسبز و کشتزارهای زیبا بوجود آمده است. در حقیقت به این ترتیب هلندیها مساحت کشورشان را با پیشروی به سمت دریا بیشتر کرده اند.

پیشرفته ترین هواپیمای حمل و نقل

اصولاً در میان هواپیماهای حمل و نقل، خط تولیدی «C» که با شماره‌ای در کنار آن، مدل آن شناسایی می‌شود، مانند C۳ یا C۷ بهترین و کاراترین شناخته شده است، اما همین هواپیما در مدل جدید خود هم بهترین و پیشرفته‌ترین قابلیت‌ها را قرار داده است. مدلی را که در تصویر مشاهده می‌کنید (C-۱۷) نام دارد و برای اولین بار و در این هواپیما از قابلیت‌های هلی‌کوپتری هم استفاده شده و با ایجاد پروانه برای آن، فرودهای عمودی و برخاست‌ها با کمترین میزان حرکت روی زمین، امکان‌پذیر شده است. درواقع با ایجاد این قابلیت‌ها در C-۱۷ می‌توان در شرایط اضطراری کمک‌های لازم مانند خوراک و دارو را دقیقاً به نیازمندان رساند و خطر فرود آوردن مایحتاج حیاتی نیازمندان به وسیله چتر که غالباً آن را به عوض نیازمندان به دست راهزنان می‌داد، برطرف شده است.

اشکهای دیگران را تبدیل به نگاههای پر از شادی نمودن، بهترین خوشبختی ها است • بودا

زیر نظر: پریسا نفیسی

جنگ چالدران و آغاز سقوط شاه اسماعیل

سلطان سلیم با سپاهی که احسن‌التواریخ تعداد آنها را ۲۰۰ هزار سواره و پیاده نوشته، عازم ایران شد. از ارزنجان سفیری نزد شاه اسماعیل که این زمان (سال ۹۲۰ هجری) در همدان اقامت داشت، فرستاد و قصدش را برای جنگ اعلام کرد. این یک اعلام جنگ غافلگیرانه بود. اما شاه اسماعیل به قول حسن بیگ روملو «با اعتماد زور بازوی غرور و از سر فراغت حضور» در پاسخ سفیر عثمانی گفت که:

- ما نیز مستعد قتالیم و هر جا که ملاقات واقع شود، ایستاده‌ایم.

سپاه سلطان سلیم بی‌وقفه منزل به منزل در حرکت بود و شاه اسماعیل هم با تأنی به استقبال او می‌رفت. دو سپاه در اوایل رجب سال ۹۲۰ هجری در «چالدران» واقع در یکی از روستاهای ماکو با هم روبرو شدند.

تعداد سپاه شاه اسماعیل را در این جنگ، ۶۰ هزار نفر نوشته‌اند و سپاه حریف را دو برابر آن. یکی از شیوه‌های جنگی سپاهیان ینی‌چری (سپاه سلطان سلیم) آن بود که دیواری تشکیل شده از عرابه‌های به زنجیر پیوسته بوجود می‌آوردند و تفنگ‌چیان از داخل آن حصار، سپاه دشمن را گلوله‌باران می‌کردند.

دو تن از سرداران قزلباش که مدتی در کشور عثمانی بوده و با این شیوه جنگی آنها آشنا بودند، این تاکتیک را به سپاه قزلباش گوشزد کردند. ولی هشدار آنها رد شد. خان محمد استاجلو حتی پیشنهاد کرد که قبل از آنکه آنها خودشان را استتار و مخفی کنند، بالای چالدران برویم تا بر آنها مسلط باشیم و مهمات آنها را به پایان برسانیم و بعد حمله کنیم. اما دورمش خان شاملو این پیشنهاد را رد کرد و گفت: «ما مکث می‌کنیم تا وقتی هرچه در توان آنهاست از قوه به فعل درآورند، بعد از آن، قدم به میدان جنگ می‌گذاریم و دمار از لشکر آنها برمی‌آوریم.»

این غفلت عجیب به تمام معنا به سود عثمانی‌ها تمام شد. سلطان سلیم سپاه خود را با همان آرایش معمول خود به صحنه برد و توپخانه خود را بر فراز تل چالدران کار گذاشت.

نقشه سلطان سلیم در جنگ چالدران این بود که به هر حیله‌ای که شده انبوه سواران قزلباش را هدف توپخانه خود سازد. زیرا تیررس توپهای عثمانی کوتاه بود و نمی‌توانست از دور به دشمن آسیبی برساند. به همین دلیل پیاده‌ها را جلو صف عراده‌های توپ قرار داده بود تا توپخانه را از نظر ایرانیان پنهان دارد. افراد این دسته مامور بودند که به محض رسیدن سواران قزلباش، از برابر توپ‌ها کنار بروند تا توپخانه ناگهان تیراندازی کند و سواران دشمن را از پای درآورد. اما شاه اسماعیل که به وسیله جاسوسان خود از نقشه سلطان سلیم باخبر بود، مصمم شد که با دو دسته از سواران قزلباش از دو طرف بر ترکان بتازد تا اصلاً توپها به کار نیاید.

از طرف دیگر عثمانی‌ها با سلاح‌های گرم و مدرن آن روز که عبارت بود از توپ و تفنگ، مجهز بودند. این سلاحها را یا از زرادخانه‌های جنگی اروپا تهیه کرده و یا به کمک صنعتگران اروپایی به ساختن آنها دست یافته بودند. سربازان عثمانی، خصوصاً نیروهای ینی‌چری، تحت تمرین‌ها و آزمایشهای جنگی بسیار طولانی، ورزیده و آبدیده شده بودند، درحالیکه سپاه ایران فاقد سلاحهای مدرن روز بود، گذشته از آن، قسمت بیشتر نیروهای نظامی ایران، همزمان در شرق سرگرم جنگ با ازبکها بود و شاه اسماعیل پس از اعلام جنگ غافلگیرانه سلطان سلیم به زحمت توانسته بود یک سپاه ۶۰ هزار نفری فراهم کند.

در این نبرد قزلباشها رشادت و شجاعت فوق‌العاده از خود نشان دادند. شاه اسماعیل خود با شمشیر توپخانه عثمانی را مورد حمله قرار داد و زنجیر توپها را از هم درید. یورشهای دلیرانه قزلباشان هر بار با آتش توپخانه عثمانی درهم می‌شکست و گروهی عظیم از سپاهیان ایران را نابود می‌کرد.

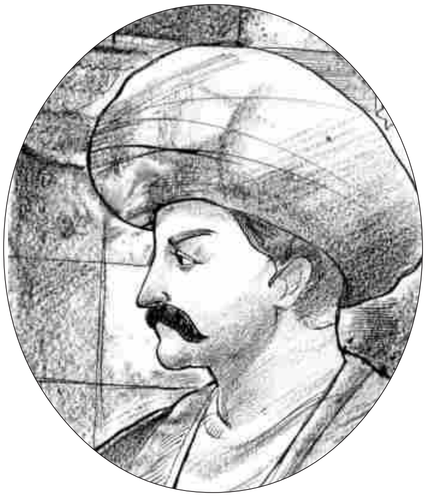

شخص شاه اسماعیل چندین بار در محاصره سپاهیان عثمانی درآمد ولی هر بار با قدرت شمشیر محاصره دشمن را می‌شکافت و خود را می‌رهاند. آتش توپخانه عثمانی، سپاه قزلباش را تار و مار و نابود کرد. شاه اسماعیل تصمیم به عقب‌نشینی گرفت و به درجزین همدان عقب نشست.

در این جنگ گروهی از زبده‌ترین سپاهیان قزلباش نابود شدند. احسن‌التواریخ تعداد کشته‌های سپاه عثمانی را سه هزار نفر نوشته است.

سلطان سلیم در تبریز

سلطان عثمانی، مست از باده پیروزی وارد تبریز شد. او هرگز تصور این پیروزی را در ذهن خود متصور نمی‌شد. گروهی از اشراف تبریز از او استقبال کردند و در میان استقبال، آنها به مسجد اوزون حسن رفتند و نماز خواندند. سلطان سلیم بیشتر از شش روز نتوانست در تبریز توقف کند. تبریزی‌ها - به جز آن گروه اندک اشراف که به استقبال دشمن فاتح رفته بودند - بنای مبارزه با دشمن را گذاشتند.

عثمانی‌ها هم به خودسری و غارت پرداختند.

اوضاع به‌طوری آشفته شده بود که به نظر می‌رسید، نظم کارها از دست سلطان سلیم خارج شده، به همین دلیل آخر همان ماه عزم مراجعت به صوب روم را کرده و روانه کشور خود شد.

با تن دادن به جنگ چالدران، شاه اسماعیل مرتکب اشتباه بزرگی شد که اثر مرگبار آن، دامن خودش را هم گرفت. چنانچه نوشته‌اند، پس از این شکست تا پایان عمر کسی خنده بر لبهای او ندید. آن شور و شادابی و جوانی و غرور باشکوه، به ناگهان فروکش کرد.

روحیه شکست

روحیه «شکست» به‌گونه‌ای خاص در قزلباشها تاثیر کرده بود. در بیشتر درگیریهای پراکنده که در طول سالهای ۹۲۰ تا ۹۳۰ هجری (تاریخ مرگ شاه اسماعیل) به وجود آمد، کامیابی نصیب شاه اسماعیل نشد.

قزلباشها در طی این مدت، موضع تدافعی داشتند. سلطان سلیم در هر فرصتی که به دست می‌آورد، عمال حکومت شاه صفوی را زیر ضربه می‌گرفت.

سقوط دیاربکر

سال بعد یعنی ۹۲۲ هجری سپاهیان ترک، دیاربکر را از تصرف قزلباشها خارج کردند.

قراخان استاجلو، حاکم برگزیده شاه اسماعیل در دیاربکر، با خیانت معاون خود احمد چلبی مواجه شد. چلبی در غیاب حاکم، شهر را دودستی به فرمانده عثمانی تسلیم کرد. کوشش‌های قراخان برای بازپس گرفتن دیاربکر به نتیجه‌ای نرسید، زیرا مردم شهر با سربازان عثمانی همدست شدند. علاوه بر آن با بی‌تدبیری و قبل از رسیدن کمک شاه اسماعیل با سپاهیان اندک جنگ را شروع کرد. با اینکه در آغاز پیروزی از آن قزلباشها بود، اما خان در جریان جنگ کشته شد و با مرگ او انتظام قزلباشها از هم گسیخت. سپاه عثمانی دیاربکر را تصرف کرد.

تکرار اشتباه

شاه اسماعیل، حتی از فرصت‌های مناسبی که برای ضربه زدن و تلافی شکست‌ها، پیش می‌آمد، استفاده نمی‌کرد.

در سال ۹۲۲ هـ. سلطان سلیم، سرگرم جنگ با سلطان قانصو، پادشاه مصر و شام بود و ناچار بخش مهمی از سپاهیانش درگیر جنگ با مصریان بودند و شاه اسماعیل می‌توانست به جبران شکست چالدران ضربه سختی به عثمانی‌ها بزند، اما گویا برخی، به استناد اینکه سلطان عثمانی سرگرم زد و خورد با عیسویان اروپایی است، شاه را از این اقدام بازداشته و او را به جهاد با کفار گرجستان ترغیب کردند.»

به این ترتیب پیامد شکست چالدران همواره ابعاد گسترده‌تری می‌یافت و زمینه‌های تازه‌ای می‌گرفت. بدتر از همه، بروز آثار روانی، پس از این شکست بود. تقدس الهی مردی که «همیشه فاتح» تصور می‌شد، درمیان قزلباشها دیگر به درجه اهمیت قبل از شکست نبود.

رؤسای قبایل مختلف قزلباشها تلاش کردند در امور دربار مداخله کنند. به روایت تمامی منابع تاریخی و تحقیقی، شاه اسماعیل، دیگر آن شاه قبل از چالدران نبود.

■

یک هفته حادثه

تهیه و تنظیم: پ - شایق

سگ یخ زده و صاحب دلسوز

یک خانم خانه‌دار در آلمان با باز کردن در فریزر خانه خود با جسد یک سگ یخ‌زده مواجه شد.

این خانم چند روز پیش این آپارتمان را با تمام وسایل آن از یک مرد ثروتمند خریداری کرد. هنگامی که وی به خانه جدید خود نقل مکان کرد تصمیم گرفت به نظافت بپردازد و در شروع کار به سراغ یخچال و فریزر رفت و با گشودن در آن و مشاهده سگ یخ‌زده، شوکه شد و نقش زمین گردید.

وی پس از چند دقیقه بیهوشی وقتی به هوش آمد از فروشنده این ملک بازخواست کرد و او در پاسخ گفت: همزمان با فروش این ملک، سگ گرگی من مسموم شد و جان باخت و چون وقت کافی برای دفن سگ عزیزم نداشتم، تصمیم گرفتم جسد او را داخل فریزر نگهداری کنم تا فاسد نشود.

مأمور قلابی دزدی کرد

چند سارق با جعل عنوان مامور اداره آگاهی کیف دختر جوانی را برای بازرسی گرفتند و فرار کردند.

چند روز پیش مرد میانسالی پس از معامله یک ملک در سعادت آباد مبلغ ۵۰۰ میلیون ریال از پول فروش منزل را به دخترش داد تا به بانک ببرد، اما دختر جوان در راه بانک به وسیله سه سرنشین یک خودروی پژوه ۴۰۵ متوقف شد و با ادعای اینکه ماموران اداره آگاهی هستند کیف وی مورد بازرسی قرار گرفت و در این میان پس از مکث کوتاهی ماموران قلابی به سرعت از محل گریختند.

بنا به این گزارش، رسیدگی به این موضوع در دستور کار شعبه ۱۰ بازپرسی دادسرای سعادت آباد قرار گرفت.

مواظب پلیس های جعلی باشید

مرد جوانی که به عنوان مامور به منزل یک شهروند مراجعه و طلا و جواهرات زن صاحبخانه و دخترش را سرقت کرده بود، تحت تعقیب پلیس قرار گرفت.

چند روز قبل زن میانسالی به کلانتری ۱۵۷ مسعودیه تهران مراجعه کرد و گفت؛ در منزل بودم که زنگ در به صدا درآمد، وقتی در را باز کردم، مردی از خودروی پاترول پیاده شد و با نشان دادن کارت شناسایی و با همراه داشتن یک دستبند و بی‌سیم، داخل منزل شد و عنوان کرد دخترم وضعیت ظاهری مناسبی ندارد و به ما گزارش دادند که او مشکلات اخلاقی دارد. به همین دلیل باید بازداشت و برای تحقیقات به کلانتری منتقل شود.

وی در ادامه گفت؛ هرچه به او التماس کردم بی‌فایده بود، درحال جر و بحث با مرد مامور بودم که او یک لحظه عصبانی شد و با زور و تهدید هرچه طلا و جواهرات داشتیم از ما گرفت و گفت نیم ساعت بعد برای تحویل گرفتن طلا و جواهرات و بازجویی در کلانتری محل حاضر شویم. اما با حضور در مرکز پلیس محل، متوجه شدیم آن مرد یک سارق مامورنما بوده است.

با اطلاعاتی که این زن و دخترش دراختیار ماموران کلانتری قرار دادند. چهره‌نگاری رایانه‌ای از مامور قلابی صورت گرفت و تحقیقات برای یافتن مخفیگاه وی و هویت اصلی‌اش آغاز شد.

عاقبت فرار از خانه

چند روز پیش مرد میانسالی با مراجعه به دادسرای جنایی مشهد و ارائه یک دادخواست اعلام کرد که فرزند۱۵ ساله او با سرقت مقادیری پول از خانه متواری شده است.

با ارجاع این دادخواست به پلیس آگاهی مشهد، تحقیق از پدر این دختر آغاز شد. و او در بازجویی گفت؛ دخترش پیش از ازدواج با جوانی که اکنون دوران سربازی‌اش را می‌گذراند، یک خواستگار افغانی داشته و احتمال دارد این جوان افغانی او را ربوده باشد.

به دنبال این اظهارات ماموران اقدام به شناسایی خواستگار دختر فراری کردند، اما معلوم شد وی هیچ نقشی در ارتباط با فرار دختر ۱۵ ساله از خانه نداشته است.

اما در ادامه تحقیقات و پس از گذشت سه روز ماموران موفق شدند دختر فراری را در خانه یکی از بستگانش بیابند.

دختر ۱۵ ساله که «پریسا» نام دارد در بازجویی گفت؛ وقتی والدینم مرا وادار به ازدواج با جوانی کردند که هیچ علاقه‌ای به او نداشتم، تصمیم گرفتم از خانه فرار کنم و هنگامی که در پایانه مسافربری برای خرید بلیت رفته بودم، مردی پس از چند سوال و جواب از من خواست برای مجاب کردن خانواده‌ام و مخالفت با این ازدواج اجباری به منزل وی بروم.

وی در ادامه افزود: در این خانه مجردی، پسرخاله این فرد نیز حضور داشت که متوجه شدم همان متصدی فروش بلیت ترمینال است.

به دنبال این اظهارات ماموران دو متهمی را که دختر جوان را اغفال کرده بودند دستگیر کردند.

دو متهم اعتراف کردند او با خواست خود به خانه ما آمده، زیرا می خواست با رفتار خود فردی را که با او نامزد کرده از این کار منصرف کند.

با ثبت این اظهارات دستور قضایی برای ادامه تحقیقات بیشتر صادر شد.

پلیس متهم به پرداخت دیه شد

حکم پرونده افسر پلیسی که متهم به قتل یک متهم حین بازجویی بود از سوی شعبه ۲۷ دیوان عالی کشور تایید شد.

بنا به این گزارش؛ اسماعیل، افسر نیروی انتظامی متهم به قتل جوانی به نام «مجتبی» است که به عنوان مظنون، دستگیر شده بود.

اسماعیل در جلسه محاکمه خود گفت؛ من قصد کشتن مجتبی را نداشتم و فقط از او بازجویی می‌کردم، مجتبی بازداشت بود و صبح که برگشتم متوجه شدم که او فوت کرده است.

وی در ادامه افزود؛ هر چند پزشکی قانونی شکستگی جناق سینه مجتبی را تایید و اعلام کرده این جراحت بر اثر وارد آمدن جسم سخت بر سینه او بوده است، اما من ضربه‌ای به او نزدم.

قضات شعبه ۷۱ دادگاه کیفری استان تهران پس از برگزاری محاکمه، این مامور را به اتهام قتل شبه عمد به پرداخت دیه محکوم کردند و این حکم از سوی شعبه ۲۸ دیوان مورد تایید قرار گرفت.

عاشق افتاد!

نیمه شب پنج‌شنبه هفته گذشته پسر ۱۸ ساله‌ای به علت سقوط از طبقه سوم آپارتمانی واقع در خیابان خاوران تهران جان باخت.

حدود ساعت ۳ بامداد پنج شنبه؛ مأموران کلانتری ۱۳۲ نبرد خبر رسید که پسر ۱۸ ساله‌ای به نام «اسدالله» به علت سقوط از طبقه سوم یک آپارتمان جان خود را از دست داده است. وقتی مأموران برای تحقیق به محل حادثه رفتند مشخص شد که خانه متعلق به خانواده‌ای است که ظاهراً هیچ شناختی از این پسر نداشته‌اند اما در بررسی و تحقیقات بیشتر دختر ۱۷ ساله‌ای که در آن خانه بود گفت؛ من اسدالله را می‌شناختم او خواستگار من بود دیشب که من در خانه مادربزرگم بودم اسدالله پنهانی به آنجا آمد تا دور از چشم پدر و برادرانم با من صحبت کند، اما برادرانم متوجه حضور او در خانه مادربزرگ شدند و اسدالله برای اینکه با آنها رودررو نشود خواست از خانه خارج شود، ولی هیچ راهی برای خروج نداشت پس بناچار تصمیم گرفت از پنجره فرار کند که متأسفانه به پایین پرت شد.

کسی که نتواند بر ترس غلبه کند، هنوز اولین درس زندگی را نیاموخته است

امرسون

برنده بهترین کتاب پلیسی سال

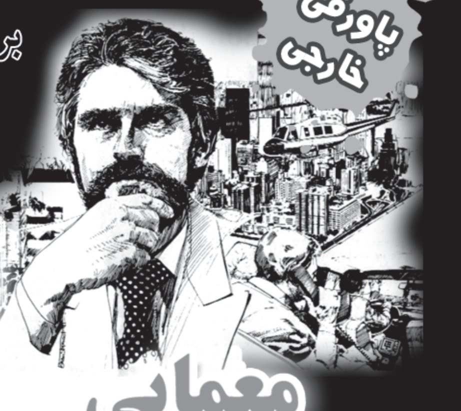

معمایی برای عقل باختگان

قسمت هجدهم

O نوشته: **Patrick Quentin**
O ترجمه: **سیروس گنجوی**

شخصیت‌های داستان

- **پیتر دولوت**: مردی که این داستان را تعریف می‌کند.
- **دکتر «لنز»**: رئیس آسایشگاه
- **دکتر «مورنو»**: روانپزشک بخش
- **آقای «لاریبی»**: پیرمرد ثروتمندی که دکتر «لنز» معتمد دارایی او است.
- **دانیل لاریبی**: دختر آقای «لاریبی»
- **دوشیزه «ایزابل براش»**: پرستار روز
- **خانم «فوگارتی»**: پرستار شب
- **جو فوگارتی**: شوهر خانم «فوگارتی» قهرمان سابق کشتی، مسوول «فیزیوتراپی» و ماساژ دادن بیماران (که به طور مرموزی کشته می‌شود).
- **«وارن»**: نگهبان شب و برادر خانم «فوگارتی»
- **فرانتس استرابل**: موسیقیدان سرشناس و رهبر بزرگ ارکستر
- **مارتین گیدیز**: مرد انگلیسی آرام که مبتلا به بیماری خواب است.
- **بیلی ترنت**: پسر شیک‌پوشی که خیال می‌کرد در یک رستوران کار می‌کند!
- **دکتر «استیونز»**: دکتر آسایشگاه
- **آیریس پتیسون**: دختر جوانی که «پیتر دولوت» راوی داستان عاشق اوست.
- **دیوید فن‌ویک**: مردی که مدعی بود با عالم ارواح ارتباط دارد.
- **خانم «پاول»**: زنی که جنون سرقت دارد و اشیاء را کش می‌رود!
- **جان کلارک**: نگهبان جدید
- **سروان «گرین»**: کارآگاه.

همین که طبق برنامه، برای گفتگوی رسمی‌روزانه وارد دفتر شدم، به جای آنکه با سخنان آرام‌بخش خود مرا تسکین دهد، طوری صحبت کرد که انگار حال روحی من از گذشته خیلی بدتر شده و هیچ کاری در این دنیا مهمتر و فوری‌تر از رسیدگی به وضع عصبی یک سیاه مست سابق نیست! از اینکه می‌توانست ماهرانه، احساسات خود را کنترل کند، مرا ترساند. کم‌کم داشتم از حالت تدافعی خارج می‌شدم که ناگهان گفت:

آقای «دولوت»، راجع به آن موضوع (منظورش مرگ فوگارتی بود) من غیر مستقیم از همه بیماران پرس و جو کرده‌ام. ظواهر امر نشان می‌دهد که هیچ کدام از آنها چیزی در این باره نشنیده‌اند که سبب ناراحتی آنها شود. برداشت من آن است که هیچ یک از بیماران درباره مرگ «فوگارتی» چیزی‌نمی داند.

گفتم:

هرچند آنها چیزی نمی دانند، اما امیدوارم کسی در این باره کار مثبتی انجام دهد و قاتل «فوگارتی» بیچاره را شناسایی کند.

«مورنو» از این حرف، آزرده خاطر شد و گفت:

آقای «دولوت» برای آنکه خیالتان را راحت کنم، باید بگویم که همه کارکنان این آسایشگاه، مورد بازجویی قرار گرفته‌اند و آنها نیز از همکاری با پلیس دریغ نکرده‌اند. اطمینان داشته باشید که در این باره، قصوری صورت نگرفته است.

چنین پنداشتم که با این سخنان کنایه‌آمیز، قصد دارد مرا از اتاقش بیرون کند. هنگامی که از جا برخاستم تا آنجا را ترک کنم، با لحن خشونت آمیزی پرسید:

دیشب، لاریبی، گیدیز و فن‌ویک در اتاق شما چه کار می‌کردند؟

... اکنون نوبت من بود که از کوره در بروم! «مورنو» احتمالا جوانتر از من بود و احساس کردم هیچ حقی نداشت که با این لحن آمرانه با من سخن بگوید. من هم دلیلی نداشتم که به او اعتماد کنم و همه چیز را برایش تعریف کنم. سرسنگین پاسخ دادم:

فکر می‌کنم خوابشان نمی‌برد و حوصله‌شان سررفته بود. به اتاق من آمدند تا با هم گپی بزنیم.

کم و بیش به او فهماندم که ما هفته‌ای صد دلار به موسسه می پردازیم. بنابراین، باید بتوانیم شب های خود را هر جوری که مایل باشیم بگذرانیم.

با آنکه می‌کوشید به عمد متانت خود را حفظ کند، اما حرفی زد که به راستی بچگانه بود. نگاهی به دستان ضدعفونی شده خود انداخت و به آرامی پرسید:

آقای «دولوت» نمی‌دانم چه موضوع جالبی بود که باعث شد همه شما، مقررات را زیرپا بگذارید؟

به سرعت و با عصبانیت گفتم:

لابد چیزی بود که برای «لاریبی» جالب بود؟ و آن چه بود؟

«مورنو» به من زل زده بود و من هم به عمد، چشم در چشم او دوخته بودم. یاد آن روزی افتادم که او و دوشیزه «براش» در اتاق فیزیوتراپی با هم حرفهای خصوصی می‌زدند. گفتم:

او با شور و حرارت خاصی درباره دوشیزه «براش» حرف می‌زد. البته به من ربطی ندارد، اما به نظر می‌رسد که این دختر خانم، او را به چیزهای واهی امیدوار کرده است. آیا این طور نیست؟

ناگهان «مورنو» چشمهایش را تنگ کرد. در آن چشمها، برق خطرناکی را دیدم که قبلا چندبار توجه مرا به خود جلب کرده بود. با همه کوششی که به خرج داد نتوانست خشم خود را کاملا پنهان سازد. انتظار داشتم برآشوبد و دق دلی خود را سر من خالی کند، اما در عوض، با لحن خیلی آرامی گفت:

آقای «دولوت» شما بیمار خصوصی من هستید. نظر به اینکه اولیای آسایشگاه، مصلحت دیده‌اند برخلاف پیشنهاد من، به شما اعتماد به نفس بدهند، احساس می‌کنم درباره این موسسه، چند مورد هست که بدنیست شما هم بدانید.

درحالی که تسلط این مرد را براعصابش می‌ستودم، سری به نشانه تایید تکان دادم و آماده شنیدن شدم. ظاهرا می‌پنداشت که من آدم رذلی هستم که در کار دیگران فضولی می‌کنم، اما هیچ نشانه‌ای از این طرز تفکر در رفتارش دیده نمی‌شد. الحق هنرپیشه ماهری بود!

او گفت:

آقای «دولوت» یکی از چیزهایی که باید بدانید، مربوط به دوشیزه «براش» است. او زن جوان بی‌نهایت لایق و باکفایتی است که در این آسایشگاه، وظیفه سنگینی برعهده دارد. شما که مرد فهمیده و روشنفکری هستید، خوب می‌دانید که برای یک پرستار جذاب، عملا غیرممکن است بی‌آنکه مشکلات و عوارضی بروز کند، از مردانی که فاقد تعادل روانی هستند مراقبت نماید.

با لبخندی گفتم:

آقای «مورنو» من بچه نیستم. بیش از سی سال دارم. لازم نیست، مقدمه چینی کنید و سخنان خود را در لفافه بیان نمایید.

آهنگ صدای «مورنو» خشک‌تر و خودخواهانه‌تر شد و گفت:

صرفا به دلایل روانپزشکی، برای دوشیزه «براش» لازم است با برخی از بیماران، رفتار خاصی داشته باشد. اما هر روشی که اتخاذ کند، قبلا به تایید و تصویب اولیای این آسایشگاه رسیده است.

می‌خواستم از او بپرسم آیا دادن قلم خودنویس به «لاریبی» هم برای تنظیم وصیتنامه‌ای به سود دوشیزه «براش»، با اجازه اولیای امور بوده است؟ همین طور، با اشاره به گفتگوی خصوصی او با دوشیزه «براش» می‌خواستم بپرسم چرا به عنوان یک پزشک، بعضی جنبه‌های رفتاری «ایزابل براش» را مورد تایید قرار می‌دهد، اما به عنوان یک مرد، تمامی این‌ها را رد می‌کند؟ اما نمی‌خواستم اظهار نظر کنم. بیشتر مایل بودم نظر او را بشنوم.

ساده‌لوحانه پرسیدم:

پس رفتار دوشیزه «براش»، بخشی از برنامه درمانی «لاریبی» است؟ «مورنو» نفس‌تندی کشید و پاسخ داد:

آقای «دولوت» همین طور است که می‌گویید. البته قدری جنبه نمایشی دارد.

«مورنو» مکثی کرد و سپس افزود:

و باید یک بار دیگر از شما خواهش کنم که این کار را به کسانی بسپارید که مستقیما به این موضوع

مربوط می‌شوند. و دیگر درباره‌اش حرفی نزنید!

یک لبخند کوتاه و حرفه‌ای، لبانش را به هم سایید. سپس از من خواست که طبق روال هر روز، فردا همان ساعت به او مراجعه کنم!

هنگامی که از اتاق او خارج شدم و قدم به راهرو گذاشتم، دوباره چشمم به «جان کلارک» افتاد. این نگهبان تازه وارد، پشتش به طرف من بود و داشت حوله‌ای را از داخل کمد دیواری برمی‌داشت. هر چند اونیفرم سفید آسایشگاه را به تن داشت، اما به نظر نمی‌رسید که ذاتا، این کاره باشد!

همین طور دریافتم که حوله‌ها را خوب نمی‌شناسد و نمی‌داند کدام مربوط به کدام کار است. همین موضوع سبب شد که سرنخی به دست بیاورم. ناگهان همه چیز مثل سیل خروشان به مغزم فروریخت و یادم افتاد که این مرد را کجا دیده‌ام!

از زمانی که آخرین بار «جان کلارک» را دیده بودم دو سال می‌گذشت. اما حالا که این حلقه مفقوده در مغزم شکل گرفت، ناگهان این موضوع را به یاد آوردم. افکار من به سالها قبل بازگشت. به روزهای وحشتناکی که سالن تئاتر من، هنگام تمرین نمایشنامه «رومئووژولیت» آتش گرفت و خاکستر شد. همسرم «مگدولین» که لباس «ژولیت» بر تن داشت، طعمه حریق شد و در میان شعله‌های سرکش آتش، زندگی را بدرود گفت.

چون گمان می‌رفت که آتش سوزی عمدی بوده و شخص دیوانه‌ای که جنون آتش‌افروزی داشته سبب این حریق شده، پلیس وارد معرکه شد.

«کلارک» یکی از آن مأموران پلیس بود. به این خاطر قیافه‌اش به یادم مانده بود که مأمور جدی و وظیفه شناسی بود. در آن زمان، او یکی از چندنفری‌بود که می‌توانستم حضورش را در اطراف خود تحمل کنم.

به سویش رفتم و گفتم:

عجب آدم کودنی بودم که شما را به جانیاوردم! مگرنه؟

«جان کلارک» از پشت کپه حوله‌ها بر و بر نگاهم کرد، سپس با خوشحالی خندید و گفت:

آقای «دولوت»، فکر می‌کردم مرا فراموش کرده‌اید. من هم شما را به خاطر دارم. اما از من خواسته شد که آشنایی ندهم. بر حسب تصادف با دکتر «لنز» درباره شما حرف می‌زدم. او گفت که ظرف یکی دو هفته دیگر از اینجا مرخص خواهید شد.

خبر خوبی بود. گفتم:

فکر می‌کنم شما را اینجا گذاشته‌اند که ما دیوانه‌ها را زیر نظر بگیرید!

او چشمکی به من زد و گفت:

بین خودمان بماند. من فقط نگهبان جدید اینجا هستم!

گفتم:

متوجه منظورت شدم. چه کس دیگری از این موضوع خبر دارد؟

«کلارک» به آرامی پاسخ داد:

فقط «مورنو» و دکتر «لنز» از این موضوع خبر دارند.

تو هم که از این راز باخبر شدی! این نقشه کارآگاه «گرین» بود. او گفت حال که «فوگارتی» مرده است، بد نیست یکی از مأموران خود را به جای او بگماریم تا اوضاع را زیر نظر بگیرد!

گفتم:

اگر دوست داشته باشی که به طور خصوصی، اطلاعاتی در اختیار من بگذاری خیلی مایل به شنیدنش هستم. لابد دکتر «لنز» به شما گفته است که در میان بیماران، فقط من از ماجرای مرگ «فوگارتی» با اطلاع هستم.

او با حالتی احتیاط آمیز که نشان می‌داد مایل نیست اطلاعاتی در اختیار من بگذارد پاسخ داد:

متأسفم. من فقط پلیس زبان بسته‌ای هستم. چیزی ندارم بگویم جز اینکه در مورد مرگ «فوگارتی» همگی دارند سخت تلاش می‌کنند. و ما انتظار داریم که به نتایج موفقیت‌آمیزی برسیم.

پرسیدم:

واقعاً فکر می‌کنی این جور باشد؟

آقای «دولوت» این حرفی است که ما همیشه به خبرنگاران روزنامه‌ها می‌زنیم. نباید امید را از دست داد!

حوله‌ها را محکم به چنگ گرفت و درحالی که از روی شانه‌اش، نیشخندی‌تحویلم می‌داد آنجا را ترک گفت.

این خنده، هر چند اندک، احساس اطمینانی در دلم نشاند و ترس و وحشتی را که در وجودم لانه کرده بود تا حدودی از میان برد. «کلارک» یکی از آن آدمهای قابل اعتمادی بود که به شما روحیه می‌داد و احساس می‌کردید که زمین زیر پایتان سفت‌تر شده است! داشتن چنین دوستی، مغتنم بود. هرچند که فکر می‌کردم برای خارج شدن از این آشفتگی، به بیش از یک «جان کلارک» نیاز است!

به راستی وضع آشفته و درهم برهمی بود. احساس می‌کردم هر لحظه که می‌گذشت، بیشتر و بیشتر در این ماجرا فرو می‌رفتم، در حالی که نمی‌دانستم همه این کارها برای چیست؟ از کانالهای گوناگون مقدار زیادی اطلاعات به دست آورده بودم که بنا به دلایلی، ناگزیر بودم آنها را نزد خود نگهدارم. فقط می‌بایستی کاری در این باره انجام می‌دادم. همان‌گونه که قبلاً گفتم، غریزه کارآگاهی، حتی در یک دائم‌الخمر سابق، یک امر ذاتی بود. از این گذشته، من هنوز قوای ذهنی خود را حفظ کرده بودم. پس می‌توانستم من هم به سبک خود، یک کارآگاه «گرین» یا «جان کلارک» باشم!

با این تصمیم که دوباره در ذهنم زنده شد، فرصتی یافتم تا روز بعد که برای پیاده‌روی بر روی برفها، از محوطه آسایشگاه خارج شده بودیم، دوشیزه «براش» را زیر بازجویی بکشم.

هرچند او آدم سالم و تندرستی بود، اما احساس کردم که حرف کشیدن از او، حتی از دیوانگان هم سخت‌تر است. اثری از رنگ پریدگی و ناراحتی روز قبل در او دیده نمی‌شد. مثل همیشه سرحال و بشاش به نظر می‌رسید.

ما اندکی عقب‌تر از دیگران گام برمی‌داشتیم. یورش خود را آغاز کردم و پرسیدم:

دوشیزه «براش» آیا می‌توانم یک سؤال جسورانه از شما بکنم؟ امیدوارم به شما برنخورد!

دوشیزه «براش» شال‌گردن آبی رنگش را به دور گردنش پیچید و در حالی که لبخند همیشگی‌اش را بر لب می‌آورد گفت:

اشکالی ندارد. البته اگر شما هم از پاسخ جسورانه من ناراحت نشوید! بدون اعتنا به این حرف پرسیدم:

شایعاتی درآسایشگاه رواج دارد که می‌گویند شما با «لاریبی» نامزد شده‌اید. آیا این خبر صحت دارد؟

لبخند از روی لبانش محو شد، اما به جز این، هیچ حالت دیگری در چهره‌اش پدیدار نگشت. ادامه دادم:

اگر این خبر درست باشد، می‌خواهم اولین نفری باشم که این نامزدی را رسماً به شما تبریک می‌گوید!

دوشیزه «براش» روی برفها ایستاد و به من چشم دوخت. با آن کلاه سفید پرستاری و موهای طلایی‌اش، به تابلوی بی‌نظیری شبیه بود که سرشار از جوانی و نشاط و سلامت و سرزندگی بود. اما نمی‌دانم چرا احساس کردم می‌خواهد سیلی محکمی به گوش من بنوازد! البته هیچ‌گاه چنین اتفاقی نیفتاد و این تنها تصور شخصی من بود! به آرامی گفت:

آقای «دولوت» از زمانی که من در این آسایشگاه هستم، با سه نویسنده، یک اسقف، چند سناتور و چند تا جوان جذاب معتاد به الکل، مثل شما نامزد بوده‌ام، اما متاسفانه هنوز... همان دوشیزه «براش» هستم!

لبخندی زدم و گفتم:

پس این اولین تجربه شما با یک میلیونر است!

به نظر می‌رسید که این حرف را شوخی نگرفت. لحظه‌ای به چهره من چشم دوخت سپس با یک کوشش مختصر، دوباره همان پرستار شاد و باطراوت شد که مایه دلخوشی و شادمانی بیماران بود! دستش را روی بازوی من گذاشت و با لحنی محکم و بلند گفت:

آقای «دولوت» عجب آدم مشنگی هستی!

پذیرفتم و گفتم:

بله، خیلی مشنگ هستم و عقلم پارسنگ برمی‌دارد. اگر غیر از این بود که حالا اینجا نبودم و هرگز افتخار آشنایی با شما را پیدا نمی‌کردم!

گامهایمان را تندتر کردیم تا به بقیه برسیم.

در این هنگام، «لاریبی» هم به ما پیوست. چهره‌اش غرق در لبخند بود و نگاه معنی‌داری به من انداخت. سپس دست در جیب بغلش برد و خودنویسی را که شب گذشته، وصیتنامه را با آن امضا کرده بود بیرون کشید و گفت:

«ایزابل» می‌خواستم خودنویس امانتی شما را پس بدهم. خیلی متشکرم. همه چیز روبه‌راه است.

یک بار دیگر، نگاه معنی‌داری به من انداخت. اما دوشیزه «براش» خیلی‌مراقب بودکه نگاهش با من تلاقی نکند! با بی اعتنایی که اندکی هم متظاهرانه به نظر می‌رسید، قلم را گرفت و آن را در جیب پالتویش گذاشت و به سردی گفت:

متشکرم آقای «لاریبی» متاسفم که قلم‌های کتابخانه، راست کارتان نبود. شما می‌دانید من عادت ندارم خودنویسم را به هر کس که بخواهد نامه بنویسد، قرض بدهم. اما چون گفتید که می‌خواهید نامه‌ای برای دخترتان بنویسید، آن را در اختیار شما گذاشتم.

این تنها حرفی بود که دوشیره «براش» به زبان آورد. فکر کردم احتمال داشت «لاریبی» برای گرفتن قلم از دوشیره «براش» دروغی سر هم کرده و این پرستار جوان، همان‌گونه که ظاهرش نشان می‌داد گناهی نداشت. اما یک چیز مسلم بود. دوشیزه «براش» به احتمال نزدیک به یقین، مایل نبود دست خود را جلوی من رو کند!

پس «لاریبی» کبریت را چگونه به دست آورده بود؟

ادامه دارد

دستپخت عدسی

محمد طاهری

مواظب ژیان باشید!

در زندگی روزمره سوژه‌های مختلفی برای خندیدن و زبانم لال دست انداختن وجود داد. یکی از مهمترین سوژه‌هایی که در طول تاریخ اتومبیلرانی ایرانیها همواره باعث خنده بوده چیزی نیست جز همین ژیان کذایی که حتی از گزند طنزپردازان کوچه بازاری هم در امان نماند و برایش ضرب‌المثل هم ساختند [البته آن موقع موبایل هنوز اختراع نشده بود وگرنه جوک SMS هم می‌ساختند!]

دوست عزیز و گرامی جناب **مجید کاظمی نوقابی** از گناباد ضمن ارسال این تصویر بنده را یاد خاطره‌ای انداخت که در سال ۱۳۵۲ ابوی نگارنده که در آن زمان کارمند جوانی بود و از قضا یک اتومبیل ژیان [البته فرانسوی‌ها می‌گفتن سیتروئن!] هم دراختیار داشت. روزی به علتی نامعلوم [احتمالاً ارزانی قیمت سوخت!] هوس می‌کند در باک ژیان بنزین سوپر [که مختص اتومبیل‌های شش و هشت سیلندری است نه ژیان دو سیلندر!] بریزد و ریختن بنزین همانا و گاز دادن با ژیان همانا، گویی که ژیان نیرویی مضاعف گرفته باشد از جاکنده شد و کم مانده بود که به علت سرعت زیاد چرخهایش از جاکنده شود، و خدا را شکر که این ماجراجویی جوانانه منجر به حادثه نشد وگرنه الان نویسنده این سطور اصلاً به دنیا نیامده بود! و ما از این خاطره نتیجه می‌گیریم که: اولاً مصرف بی‌رویه کار خیلی بدیه! ثانیاً درست مصرف کنیم تا همیشه مصرف کنیم! ثالثاً از ریختن بنزین سوپر در ژیان اکیداً خودداری کنیم!

• •

فرهنگ آپارتمان‌نشینی سیخی چند!

آن اوایل که موبایل هنوز اختراع نشده بود و داشتن تلفن ثابت کلی پز و افتخار و اعتبار برای صاحب خانه به همراه داشت، پدیده‌ای رایج شده بود به نام مزاحم تلفنی که بعضی افراد بیکار و البته روان‌پریش با گرفتن شماره‌های تصادفی آرامش مردم را به هم می‌زدند و بعضاً شنیدن بد و بیراه مردم را به چند لحظه خنده الکی ترجیح می‌دادند.

آن موقع بود که در رسانه‌ها و روزنامه‌ها گفتند که هر وسیله‌ای که از خارج وارد می‌شود، ابتدا باید فرهنگ استفاده‌اش جا بیفتد، بعد خودش وارد شود.

در زمان‌های قدیم که خانه‌ها برای خودشان مساحتی داشتند و بعضاً در یک منزل چند تا عروس و خواهرشوهر و نوه و... کنار هم زندگی می‌کردند، این مسائل وجود نداشت، اما حالا که خانه‌های معروف به خانه قمرخانم! به تاریخ پیوسته است و آپارتمان‌نشینی جای همه چیز را گرفته است، شاهد آن هستیم که روح فوت‌کنندگان در تلفن در کالبد بعضی‌ها حلول کرده است!

خانم مریم حسن‌پور از تهران تصویری از یک کلکسیون کفش، از قهوه‌ای و مشکی و سفید بگیرید تا نوک تیز و پاشنه ۱۰ سانتی و بچگانه که در راه‌پله تلمبار شده، ارسال نموده‌اند و از استفاده احتمالی ساکنین خانه [که تازه حدود پانزده نفر میهمان هم دارند!] از عبارت چهاردیواری اختیاری انتقاد نموده‌اند!

خوش شانسی خانم حسن‌پور که در زمان هجوم [ببخشید حضور] میهمانان عزیز توانسته‌اند از این صحنه اسف‌بار! عکس بگیرند، جای خود، اما از تیزبینی میهمانان محترم در عدم رویت جاکفشی پنج طبقه نمی‌توان به این سادگی گذر کرد. هر چند که ممکن است به علت کثرت میهمانان، جاکفشی از لحاظ ظرفیت تکمیل شده و کفشهای اضافی اینگونه پخش و پلا گردد!

• •

وطن یعنی خلیج تا ابد فارس!

اصولاً در طول تاریخ مخ بعضی‌ها پاره‌سنگ برمی‌داشته و متاسفانه هنوز هم با گذر زمان و پیدایش کامپیوتر و ماهواره و اینترنت و نانوتکنولوژی این معضل (همان پاره سنگ برداشتگی!) برطرف نگردیده است. بعد از ادعای خنده‌دار امارات در مورد تملک جزایر سه‌گانه ایرانی حالا سوژه جدید عربها شده است نام بردن از جایی به نام خلیج عربی که اینجانب با داشتن نمرات ممتاز در درس جغرافیا در دوره راهنمایی هر چقدر نقشه جهان را از ژاپن و اندونزی گرفته تا گرجستان و تانزانیا و جامائیکا و... بررسی نمودم اثری از جایی به نام خلیج عربی پیدا نکردم که نکردم.

البته اگر از عربها بپرسی که چه دلیلی برای ادعای خود دارند، احتمالاً به سبک خودشان قهقهه می‌زنند و از بخشنده بودن ایرانیها سخن می‌گویند و سخن معروف خواجه حافظ که گفته است **به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را!** به عنوان مصداق بیان می‌کنند.

اولاً سمرقند و بخارا ارث پدری حافظ نبوده که سر هبه کردنش بحث شود. ثانیاً گیریم که حافظ سمرقند و بخارا را بخشیده باشد، در هیچ متنی به اینکه آن را به اعراب بخشیده باشد، سندی وجود ندارد. [البته به دلیل شمالی بودن این شهرها این فرضیه خیلی چرند به نظر می‌رسد!]

ثالثاً اگر ما از جانب **دکتر حجت‌الله رنجبر پزشک و فیزیوتراپ باشگاه** فجر سپاسی شیراز بابت ارسال تصویر ماهی فروش خلیج همیشه فارس که باید بابت حس وطن‌پرستی و میهن‌پرستی، صاحب ماهی‌فروش را سر دست بلند کرد، تشکر نکنیم از چه کسی باید تشکر کنیم؟

از شیوخ دشداشه پوش که به کلمات فارس و پارس و آریایی و پرشین و امثالهم آلرژی دارند که نمی‌توان انتظار داشت!

پاورقی ایرانی

سری دوم تابستان خوش – ۱۲

خوره رنج

مصطفی گلیاری

خلاصه قسمت قبل: ماندانا، دختری که توسط مدیر یک موسسه مورد سوءاستفاده قرار گرفته بود مشکلاتش را با مصطفی مطرح کرد و مصطفی یکی از دختران گروه تابستان خوش به نام لاله را ترغیب کرد تا نیت شوم مدیر مربوطه را برای ماندانا معلوم کند. از طرف دیگر نویسنده در یک شب هنگام بازگشت به خانه در پارک با دختری سرگردان به نام سیمین روبرو شد که قصه زندگی‌اش را می‌گفت و...

دزدی دیگر

از من پرسید: راستی اسم شما چیه؟

گفتم مصطفی... حالا می خوای چکار کنی؟ هیچ جور نمیشه تو رو با خونواده ت آشتی داد؟ آهی کشید و گفت: نه... من دیگه واسه اونا مردم. واسه خودمم مردم. پرسیدم خب می خوای چکار کنی؟ سکوت کرد. دستش را روی زانو و سرش را روی دستش گذاشت و شاید کمی گریه کرد. دوباره پرسیدم حالا می خوای چکار کنی؟

سرش را چند بار آرام به زانویش کوفت و گفت: چه‌کار دارم بکنم؟ باید طلاهامو بفروشم و پول پیش یه خونه نقلی‌رو تهیه کنم بعد یه مدت تو خیابون کار کنم ولی مشکل اینجاس که به یه دختر مجرد مثل من خونه اجاره نمیدن.

گفتم چایی تو بخور.... بالاخره یه کاریش می کنیم.

دوربین را برداشتم و گفتم میشه چند تا عکس ازت بندازم؟ گفت واسه چی می خوای؟ گفتم هیچی... واسه آرشیو خودم می خوام. گفت نهو دوس ندارم. دوربین را سر جایش گذاشتم. گفت چه دوربین باحالی. گفتم آره. گرون قیمته. مال دوستمه. کمی به سکوت گذشت و آخرش بی آن که نگاهم کند، گفت:

نمیشه یه مدت خونه تو باشم؟ گفتم از نظر من اشکالی نداره ولی یه صاحب خونه دارم که به من زیاد سر می زنه. گفت می فهمم. گفتم ولی یه آژانس مسکن سر همین چهار راه هست که با من آشناس. فردا بهش می سپرم برات یه جای خوب پیدا کنه. من یه اتاق دارم و یه هال کوچولو، امشب می‌تونی توی هال بخوابی من هم توی اتاق...

شاید ساعتی گذشته بود و خوابم برده بود که بیدار شدم و این فکر از سرم گذشت که زیر کتری را خاموش نکرده ام. و با خودم گفتم شاید سیمین خوابش برده باشد و کتری بسوزد. آهسته در اتاق را باز کردم و صحنه جالبی دیدم: سیمین داشت بند کفشش را می بست و دوربین هم کنارش بود. گفتم نصفه شبی می خوای بری عکاسی؟ رنگش پرید و سرفه کرد و گفت آره. دیدم خوابم نمیاد کفتم برم عکس بندازم. گفتم: طلاهاتم بردی دیگه؟ گفت: طلاها؟ آره. باهامه.... اگه نگران دوربینت هستی، نمی برمش. گفتم: کفشاتو در بیار.

کفش هایش را در آورد و دوربین را به طرفم دراز کرد. آن را نگرفتم و گفتم تو که داشتی می رفتی بیرون، چرا کامپیوترو خاموش نکردی؟ گفت بلد نبودم. گفتم میشه طلاهاتو ببینم؟ گفت چرا به طلاهای من گیر دادی؟ گفتم چون حس می کنم موضوع طلاها قصه س.... و ممکنه بقیه ماجراها هم قصه باشه. روی زمین نشست و گفت نه جون آقا مصطفی. این طورام نیست. همه ش راست بود جز این که گفتم امشب از خونه خانم دکتر بیرون اومدم. سه ماه پیش بیرون اومدم. سه ماهه با روژین هم اتاقم. هفت سال از من بزرگ تره. امشب دعوامون شد منم زدم بیرون. فردا آشتی می کنیم.

گفتم خب چرا از اول راست شو نگفتی؟ مگه فرقی می کرد؟ مگه از اول قصد داشتی چیزی کف بری؟ خندید و گفت: هوینجوری... خب من خلافم. یه روده راست تو شیکمم نیست. عادت نکردم راست بگم چون راست نشنفتم.

گفتم حالا خودتو ناراحت نکن. تو اونقدر مصیبت دیدی که حق داری به کسی اعتماد نکنی یا بخوای هر کس رو که دیدی، تلافی کنی. من اینو می فهمم و به خاطر این که داشتی بی خداحافظی می رفتی، تو رو سرزنش نمی کنم. حالا پاشو برو توی اتاق بخواب و راحت باش.

چیزی نگفت و کفش هایش را در آورد و آهسته به اتاق خزید و در را بست و تا نزدیک ظهر بیرون نیامد.

تا سیمین بیدار شود، هم خانه را تر و تمیز کردم، هم یادداشت هایم را نوشتم، هم از هشت صبح به بعد به تلفن ها جواب دادم و برای خرید به بیرون رفتم.

کفشم را پوشیدم و رفتم. سیگار ماست و نان و تخم مرغ و گوجه فرنگی خریدم و برگشتم. سیمین نبود. برایم یادداشت گذاشته بود: آقا مصطفی خیلی ممنون. می بخشی که دوربین رو می خواستم ببرم. دست خودم نبود. حرصم گرفته بود. می بخشی که رفتم. دوربین رو هم نبردم. سر جاشه. یه عکس هم از خودم انداختم که یادگاری داشته باشی. من اهل خیابونم. باید برم. حیفه که محیط صبحونه تو رو آلوده کنم. بی خداحافظی هم نمیرم. خداحافظ.

یادداشتش را کناری گذاشتم و چیزهایی را که خریده بودم، به آشپزخانه بردم و چای ریختم بعد نشستم و عکسش را نگاه کردم. جلو آینه ایستاده بود و از خودش عکس گرفته بود. خب... سیمین هم رفت. چند نفر مثل سیمین می آیند و می روند؟ ما نمی توانیم بگوییم به من چه. پس قصه آنها را می نویسیم و چاپ می کنیم تا برای دیگران آیینه ای شود و پندی. اگر کسی می تواند بگویدبه من چه، به خودش مربوط است.

دختر زرنگ

آن روز تا آخر شب اتفاق مهمی نیفتاد.

آخرهای شب بود داشتم به شب نگاه می کردم. باد آمده بود و ستاره ها نمایان بودند. اگر سرم را کمی خم می کردم، دب اکبر را می دیدم. خوشه پروین سمت راستم بود و سفره یتیمان بالای سرم. شبتابی به دفتر شب خط کشید و تلفن زنگ زد. از آسمان بیرون آمدم و گوشی را برداشتم. لاله بود. صدایش هیجان داشت. گفت سلام سرهنگ گلیاری... می بخشین این وقت شب مزاحم شدم. گفتم لاله تویی؟ جریان چیه؟ گفت: هیچی جناب سرهنگ... من امروز کرج ضبط موسیقی داشتم. آره استودیو داشتم. بعد وقتی که داشتم باتاکسی برمی گشتم، راننده می خواست منو بدزده. حالا می خوام بیارمش خدمت شما.

این را گفت و گوشی را گذاشت. حدس زدم برایش اتفاقی افتاده که مرا سرهنگ معرفی کرده و حالا باید منتظر باشم تا بیاید و بدانم اصل قضیه از چه قرار است. چند دقیقه بعد آمد. در را باز کردم و با مردی سی ساله و مستأصل وارد شد. به مرد نگاه کردم. موهای کم پشت جوگندمی داشت. بالای سرش ریخته بود. صورتش تپل بود. ریش دو سه روزه داشت. پیراهن سفید چرکمرد پوشیده بود. دهان و پایش بد جوری بو می داد. به من سلام کرد و خم شد و با لهجه گفت سلام جناب تیمسار، ما والله هیچ کاری با این خانم نکردیم. اصلا غلط کردیم سوارش کردیم. حالا هم هر چی جریمه مون میشه، میدیم و میریم پی کارمون.

گفتیم بشینین بینم ماجرا چی بوده. من و او نشستیم. لاله گفت سرهنگ مصطفی من برم چایی بریزم؟ و رفت و دو چای ریخت و یکی را جلو من و یکی را جلو خودش گذاشت و نشست و گفت:

من داشتم از کرج برمی گشتم. دربست گرفتم و سوار ماشین این آشغال شدم. همین که از کرج افتاد توی جاده مخصوص، رفتار ناشایستی انجام داد. من گفتم آقا مؤدب باش. نمی دونین دهنش چه بویی می داد. گفتم آقا من به شما اعتماد کردم که سوار ماشین تون شدم. شما هم اگه قصد مسافر کشی ندارین، منو ببرین همون جایی که سوار کردین. یه هو دیدم پیچید تو یه جای خلوت و جلوتر که رفت، واستاد و گفت: پیاده میشی یا بندازمت پایین؟ من سرش جیغ کشیدم که زود باید منو ببری اونجایی که سوارم کردی. شماره تو رو می نویسم و از دستت شکایت می کنم. میدم پدرت رو در بیارن.

یه هو از ماشین پیاده شد و آمد طرف من. منم زود در رو قفل کردم ولی شیشه پایین بود تا اومدم شیشه رو بدم بالا، دستش رو آورد تو و قفل رو باز کرد ولی من همین طور شیشه رو بالا زدم و دستش لای شیشه گیر کرد. با دست دیگه ش در رو باز کرد و شیشه رو پایین زد و خودشو آزاد کرد بعد منو انداخت پایین و در رو بست. همین که خواست سوار شه، من در رو باز کردم. اون راه افتاد. من یه دستم رو گرفتم به پشتی صندلی و یه دستم رو گرفتم به دستگیره در و با همه قدرتم شروع کردم به داد زدن که آی مردم.... کمک کنین.... این داره منو می دزده....

اون می رفت و من داد می کشیدم و پاهام روی زمین کشیده می شد و می سوخت ولی تحمل می کردم چون دلم نمیخواست همین طوری بذارم یه نفر بخواد از من سوء استفاده کنه و مفت در بره. خلاصه اونقدر داد و هاوار کردم که ترسید و واستاد. من زود پریدم توی ماشین و در رو بستم و قفل کردم و شیشه رو زدم بالا. راننده هم سوار شد و راه افتاد و درحالی که آهسته می روند، عاجزانه گفت:

از جون من چی می خوای؟ بیا و پیاده شو و برو.

گفتم من باید تو رو ببرم کلانتری. گفت: من غلط کردم. بیا و از من بگذر. من تو رو می برم می رسونم دم خونه تون و هیچی هم ازت پول نمی گیرم. گفتم امکان نداره. من باید تو رو ببرم کلانتری. گفت به خدا من مادرم مریضه و باید ببرمش دکتر و براش آمپول بزنم. بیا و به من رحم کن. گفتم چطور شد؟ تا حالا قصدت یه چیز دیگه بود؟ حالا یه هو صاحب یه مادر مریض شدی؟ نه جون دلم... من باید تو رو ببرم کلانتری.

ادامه دارد

سعادت، عادت است، آن را پرورش دهید ● آلبرت هوبارد

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

خانه به دوش

گفتم: از من مطلب دیده گریان‌تر از این
دل غمگین‌تر و خونین‌تر و ویران‌تر از این
گفت: هر چند دلت خانه به دوش است ولی
دوست دارم که شود بی سروسامان‌تر از این
گفتمش: پیش رخت دیده چه حالت دارد؟
در رخ آینه خندید که: حیران‌تر از این؟
گفتمش: حالت دل در غم گیسوی تو چیست؟
دست بر زلف زد و گفت: پریشان‌تر از این
گفتمش: کفر سر زلف تو عالم بگرفت
گفت: در شهر که دیده‌ست مسلمان‌تر از این؟
گفتمش: چون به سر کوی تو آیم شب وصل؟
سایه را در نظر آورد که پنهان‌تر از این
گفتمش: وقت سخن با تو چسان باید بود؟
جامه از تن به درآورد که، عریان‌تر از این

محمدعلی مجاهدی

تقدیم به شاه ولایت، علی مرتضی(ع)

«فاتح خیبر»

میرعالم فخر آدم حیدر و صفدر علی
شافع روز جزا داماد پیغمبر علی
رهنما و رهبر و دست خدا شاه نجف
سرور و سالار استاد ادب پرور علی
قبله توحید خضر و یونس و نوح نبی
شیر میدان شجاعت ساقی کوثر علی
صاحب نور ولایت آفتاب بی‌غروب
روشنی‌بخش فقیران در صف محشر علی
کوه عزم و میر بزم و خسرو عالی‌نسب
صاحب فضل و کرامت خواجه قنبر علی
تک‌سوار بی‌نظیر ساحت میدان عشق
افسر تاریخ جنگ و فاتح خیبر علی
یابن عم مصطفی آیینه توحید و عشق
شاهکار آفرینش را سر و سرور علی
لطف مولا شامل حال «زرافشان» گشته است
تا نویسد با دلی پرشور در دفتر علی

ابوالفضل زرافشان ـ بندرانزلی

خاطره

چند تکه چوب ریز
مشتی خاک ارّه
-زیر قاب عکسی روی طاقچه

○

بیچاره ما.
که موریانه‌ها
زودتر از ما
به خاطراتمان راه پیدا کرده‌اند

رضوان ابوترابی (حسرت)

چه می‌شد

چه می‌شد باغ آن سو را ببینم
بهار یاس و شب‌بو را ببینم
پگاهی در هوای پونه و گل
کبوتر یا پرستو را ببینم
به روی شاخه دار و درختان
قناری غزلگو را ببینم
و بنشینم کنار برکه آب
که فوج لک‌لک و قو را ببینم
به چشم‌انداز سبز درّه و دشت
بگردم کبک و تیهو را ببینم
و سرمست از بهار و بوی گلها
دویدن‌های آهو را ببینم
چه می‌شد آه زیر چتر باران
تذروان لب جو را ببینم
فرو می‌ریخت این دَیوار حسرت
میسر می‌شد آن سو را ببینم؟

محمد رحیمی (ققنوس) رامهرمز

نمونه شعر کلاسیک

باقی نماند

اشکم اندر دیده و می در سبو باقی نماند
آهم اندر سینه و دم در گلو باقی نماند
از خجالت غرق شد پیشانیم زیر عرق
راستی، از دست این دل، آبرو باقی نماند
عقل و هوش و دانش و دین مرا جانانه برد
ور ز دل پرسد که‌ای؟، ای جان بگو باقی نماند
ای گل خوشرنگ و بو، تا از تو دور افتاده‌ام
در گلستان وجودم رنگ و بو باقی نماند
دیده‌ام در انتظار ماه رویت شد سفید
از سیاهی در سرم یک تار مو باقی نماند
با دل من بد مکن، زیرا پس از دیدار تو
پیش چشمم در جهان یک خوبرو باقی نماند
گفتگوهای من و دل در سر وصل تو بود
دیدمت، بین من و دل، گفتگو باقی نماند

ابوالقاسم لاهوتی

یا علی مرتضی«ع»

در هوایت بی‌قرارم یاعلی
در ولایت استوارم یاعلی
در تو می‌دیدم به هنگام نماز
پرچم توحید را در اهتزاز
با یتیمان مهربان بودی مدام
هست مهر تو به دلها مستدام
من خدا را در تو می‌بینم، علی
گل ز احسان تو می‌چینم، علی
فاتح خیبر شدی، چون آفتاب
سایه‌ها را کرده‌ای نقش بر آب
یاعلی مرتضی گویم مدام
در نمازم، در رکوع و در قیام
در دلم نهج‌البلاغه روشن است
روزگارم با علی چون گلشن است
«فخر» در وصف علی گوید غزل
مثنوی در مثنوی جوید غزل

اسدالله حیدری فخر ـ بندرانزلی

باد

پرنده‌ها به تماشای باد رفتند
شکوفه‌ها به تماشای آبهای سپید
زمین عریان مانده است و باغهای گمان
و یاد مهر تو، ای مهربانتر از خورشید

م - آزاد

نمونه شعر نو

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد
به جویبار که در من جاری بود
به ابرها که فکرهای طویلم بودند
به رشد دردناک سپیدارهای باغ که با من
از فصل‌های خشک گذر می‌کردند
به دسته‌های کلاغان
که عطر مزرعه‌های شبانه را
برای من به هدیه می‌آوردند
به مادرم که در آیینه زندگی می‌کرد
و شکل پیری من بود
و به زمین که شهوت تکرار من
درون ملتهبش را
از تخمه‌های سبز می‌انباشت
سلامی دوباره خواهم داد
می‌آیم، می‌آیم، می‌آیم
با گیسویم: ادامه بوهای زیر خاک
با چشمهایم: تجربه‌های غلیظ تاریکی
با بوته‌ها که چیده‌ام از بیشه‌های آن سوی دیوار
می‌آیم، می‌آیم، می‌آیم
و آستانه پر از عشق می‌شود
و من در آستانه به آنها که دوستت می‌دارند
و دختری که هنوز آنجا
در آستانه پرعشق ایستاده
سلامی دوباره خواهم داد

فروغ فرخزاد

رمز و راز

های‌های گریه آواز من است
شعر چشمت بال پرواز من است
روز و شب می‌گویم از زیباییت
گرچه شب با گریه دمساز من است
هر کسی را رمز و رازی در دل است
آه پنهانی دل راز من است
جاده عقل آخرش دیوانگی‌ست
آخر این راه آغاز من است
کوهکن را عشق شاعر پرورید
رمز و راز تیشه ایجاز من است
تکه ابری که گرفته روی مهر
سایه‌ای از بال پرواز من است
روز و شب «مجد»ت ترانه می‌سرود
شاهدش این دفتر باز من است

محمد مجد

جوانه‌های ادبی

● حمیدرضا خدایی انارکی ـ سمنان

عمده‌ترین اشکالی که می‌توان از سروده‌های شما گرفت زبان کهنه و مضامین تکراری آن است. اگر با ذوق سلیم و سرشاری که دارید این اشکال را برطرف کنید و شاعر روزگار خویش و دردهای امروز باشید، اشعار شما بیشتر به دل خواهد نشست:

فریاد زدم ساقی مجلس تو کجایی
گفتا منشین زان می و مستی خبری نیست
با چشم پر از اشک گزیدم ره منزل
دیدم که شب تیره ما را قمری نیست....

● حسین غلامی‌خواه ـ دهلران

دیار شما شاعران سرشناس و خوبی دارد که هر یک می‌توانند کمک شایانی به شما بکنند. حیف است که از آنها استفاده نکنید و در پیچ و خم این‌گونه سرودن بمانید:

این عشق برای دل پر غم تلخ است
در دوره ما چو اشک نم‌نم تلخ است
لیلی بیاید شود همدوره ما
عاشق شدن هم برای قیس هم تلخ است

● مصطفی عامریان ـ شاهرود

پاسخی که به آقای خدایی دادم به نوعی شامل شما نیز می‌شود:

با هر چه شکست دوباره افسون نشوم
تنها و خراب و چشم پرخون نشوم
اما تو اگر شبیه لیلی بشوی
نامردم اگر دوباره مجنون نشوم

● زهرا احتشامی ـ اردستان

می‌توانید بهتر از این بسرایید:

گم کرده‌ام آن درّگران سحری را
آن پاک بلورین سپید گهری را
جویم همه عشق و همه مهر و همه پاکی
در شبنم چو شیشه به گاه شرری را

از مصراع چهارم هم معنایی حاصل نمی‌شود.

زخمهای روشن تنت

هزار بال ملائک
هزار ستاره اشک
هزار قلب شعله‌ور
نثار رویاهای کودکانه‌تان
که در گهواره خاک قانا
پر کشیدند
عروس حجله شعرم
گل صبورا!
اگرچه از کرانه‌های آسمانی دلت
نشسته‌ام به دور
اما
سطوح لحظه‌های سپید شعرم
چون پاره
پاره
زخمهای روشن تنت
پرشراره باد

ا.ح.شفیق ـ تهران

غریبانه

به سخاوت چشمانت
نذر کرده‌ام
تا سپیده
سر از کوه شانه‌هایت
بر ندارم
می‌خواهم
زخمی‌ترین عاشقانه‌های دلم را
نثار کبوترانی کنم
که غربت تو را
بال می‌زنند
نمی‌دانم...
چیزی عتیق از وجودم
در این حوالی
جا مانده است.

رضا پنبه‌کار ـ جویبار

کسی که به فراز قله می‌رسد، کار خود را با بالا رفتن از سنگ‌های کوچک شروع می کند

● ویلیام فاکنر

◇زیر نظر: محمدحسین عسگری

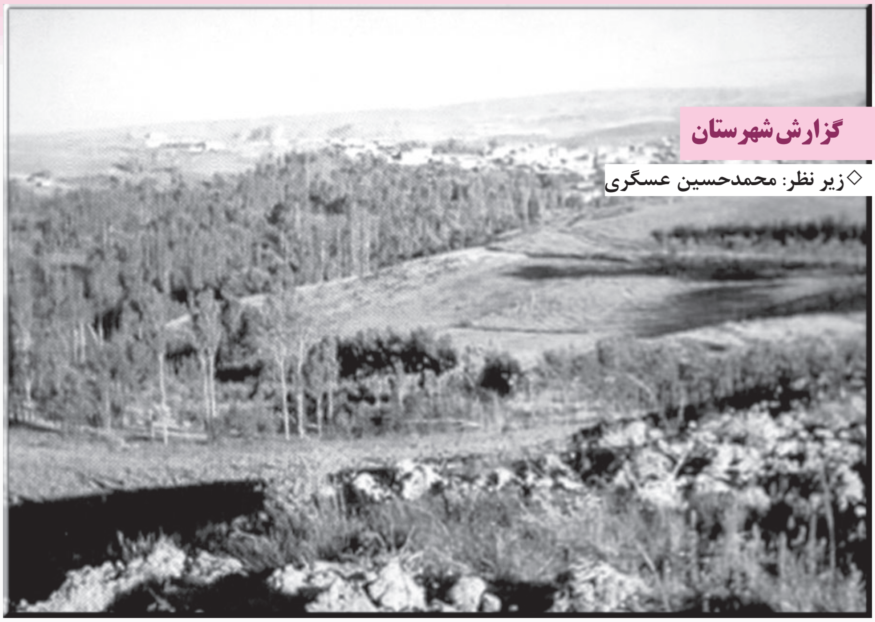

چشم اندازی از «دربند آغبلاغ چای»

هشترود: مهد کاوه دادخواه

با استفاده از کتاب تاریخ و جغرافیای هشترود تألیف اسماعیل سیفی

ارسال گزارش: سمیه عبدالله‌پور

شهرستان هشترود در شمال غرب فلات ایران، در جنوب استان آذربایجان شرقی قرار دارد.

هشترود به دلیل جاری بودن هشت رودخانه در این منطقه به این عنوان معروف شده است. این شهرستان به دلیل قرار گرفتن در کوهستانهای باصفا و سرسبز، دارای آب و هوای معتدل و کوهستانی است. به دلیل وجود رودخانه‌های پرآب، این منطقه بسیار سرسبز بوده و از منظره‌های کم‌نظیر و تماشایی بهره‌مند است. غارهای آهکی، آب‌های معدنی و چشمه‌های آب گرم فراوان، هر ساله شمار زیادی از هموطنان را به این منطقه جذب می‌کند. این شهر همچنین مهد کاوه دادخواه است که به خونخواهی ۴ فرزندش و سایر قربانیان، ضحاک را سرنگون کرد. ضمناً شهری به نام «فاناسپا» در حوالی هشترود کشف شده که از سوی سازمان میراث فرهنگی به عنوان تخت جمشید دوم معرفی شده است

پیشینه تاریخی

شهرستان هشترود تا سال ۱۳۲۱ خورشیدی دهکده‌ای واقع در دامنه آفتابگیر رودخانه «سراسکانرود» و دارای ۱۰ آسیاب آبی و چند کارخانه روغن‌گیری بود و جالب آنکه نام این روستای باصفا «سراسکند» بوده و شاید هم وجه تسمیه خود را از همین آسیابها پیدا کرده باشد. در این سال «سراسکند» به مرکزیت منطقه هشترود به بخش تبدیل و طی سالهای دهه ۱۳۴۰ خورشیدی این منطقه، رضاشهر نامیده شد و از سال ۱۳۵۰ به «آذران» تغییرنام یافت و شاید انتخاب نام «آذران» به دلیل نزدیکی این منطقه به آتشکده تخت سلیمان بوده و ضمناً در اوستا نام آذرگان به عنوان آتشکده تخت سلیمان در آذربایجان ذکر شده است.

این منطقه به دلیل جریان داشتن هشت رودخانه به نام‌های قرانقر، جبیند، آلمالو، ینگی‌رود، کلقان چای، مغامیر، سراسکندرود و شورچای با عنوان هشترود نامگذاری شده است. اهالی سراسکند (شهر کنونی هشترود) در زمینه وجه تسمیه این شهرستان چنین می‌پندارند که نام اصلی این محل «سرکسن» بوده است و درزمان قدیم، پادشاهی خونخوار به نام «ضوهنگ» در این منطقه حکومت می‌کرده که ۲ عدد مار به دوش داشته و غذای این مارها مغز آدمی بوده است.

شهر کنونی هشترود در آن زمان کشتارگاه آن پادشاه بوده که انسانها را از روستاهای اطراف می‌آوردند و در آنجا سر از تنشان جدا کرده و مغزهای انسان‌های قربانی را برای «ضحاک» (ضوهنگ) که در ۱۶ کیلومتری سراسکند در قلعه‌ای ساکن بوده، می‌فرستادند. «سرکسن» به مکانی گفته می‌شود که در آن سر انسانها را از تن جدا می‌کنند. در آن زمان در روستای خورجستان (دهکده‌ای در ۳ کیلومتری سراسکند)، آهنگری زندگی می‌کرده به نام کاوه که چهار فرزند او را سر بریده بودند و مغزهایشان را برای خوراک مارهای ضحاک فرستاده بودند.

هنگامی که نوبت به پنجمین فرزند کاوه رسید، وی درفش خود را برداشت و علیه ضحاک قیام کرد که نام خورجستان را هم از آن گرفته‌اند.

کاوه به قزوین رفت تا فریدون را همراه خود بیاورد و سرانجام فریدون را همراه خود به هشترود فعلی آورد و با هجوم مردم منطقه و لشکریان فریدون، سرانجام کاوه با درفش کاویانی، ضحاک را سرنگون کرد.

ویژگیهای جغرافیایی

شهرستان هشترود از شمال غرب و شرق با شهرستانهای بستان‌آباد، مراغه و میانه و از جنوب با شهرستان چاراویماق همجوار است.

این شهرستان در تقسیمات کشوری پیش از سال ۱۳۷۹ معادل ۴/۱۱ درصد کل مساحت استان آذربایجان شرقی را دربر می‌گرفت و در تقسیمات جدید کشوری از ۲ بخش به نامهای مرکزی و نظر کهریزی، ۶ دهستان و شهر هشترود تشکیل شده است.

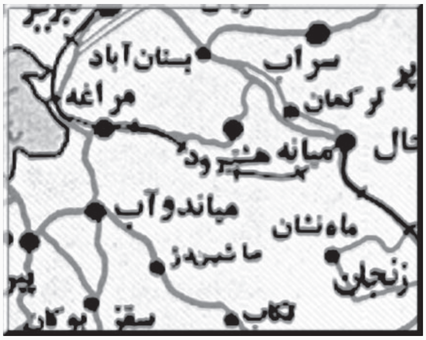

جمعیت شهرستان هشترود براساس سرشماری سال۱۳۷۵حدود ۱۷هزار نفر بوده‌است.

حوضه آبریز رودخانه «قرانقو» بزرگترین حوضه آبریز شهرستان هشترود و رودخانه قرانقو پرآب‌ترین رودخانه استان آذربایجان شرقی است.

کوههای هشترود عبارتند از: آتاداغی، آق‌داغ، اجاق داغی، اربط داغ، اوداغ کوه، بابا، بزداغ، چراغمردان، خاله اوشاقی، داغ دالی، زاغ، سورملی، شاهسون داغی، قره‌داغ، قره‌گونی، کله‌کمر، گل دامن داغ، گنبد، گوزگولی داغ.

جاذبه های طبیعی

هشترود با دهستان‌ها و روستاهای اطراف آن یکی از معدود شهرستانهای آذربایجان شرقی از نظر تعداد و پراکندگی آثار تاریخی و مناظر طبیعی است.

در شهرستان هشترود جاذبه‌های طبیعی بسیار بدیع، چشم‌نواز و کم‌نظیری وجود دارد که چشم هر گردشگری را خیره می‌کند.

شماری از جاذبه‌های طبیعی هشترود عبارتند از:

◄**چشمه اسرارآمیز پیرسقا:** در دامنه کوهی موسوم به «پیرسقا» در ۴۰ کیلومتری بخش «قره‌آغاج» در دهستان «چاراویماق» جنوب غربی شهرستان هشترود ۲۲۰۰ از سطح دریاهای آزاد چشمه‌ای شگفت‌انگیز وجود دارد که هر شبانه‌روز به‌طور متوسط ۴ بار با قدرت آبدهی ۶ لیتر در ثانیه جاری شده و پس از یک ساعت، آب این چشمه به کلی قطع می‌شود. نکته جالب توجه اینکه هنگام

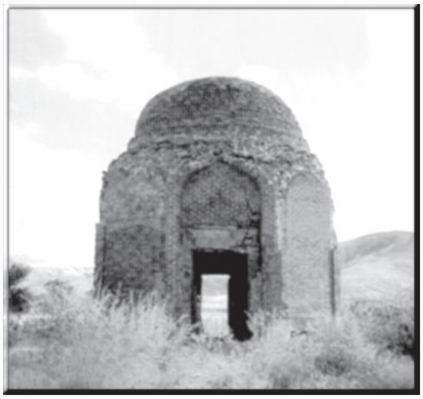

آرامگاه شیخ بایزید بسطامی

جاری شدن آب، صدایی شبیه به صدای هواپیما از این چشمه به گوش می‌رسد.

اهالی دهکده و ساکنان روستاهای مجاور، این چشمه را مقدس می‌شمارند و باور دارند که آب این چشمه به روی مردم ناپاک و ستمگر باز نمی‌شود و داستانهایی را در زمینه توجیه عقیده خود بیان می‌کنند. از جمله اینکه: در اواخر دوره قاجاریه، یکی از اربابان منطقه به مدت یک هفته در مقابل این چشمه چادر زد ولی آب چشمه به روی وی باز نشد، وقتی ارباب مذکور از محوطه دور شد، زمزمه دلنشین آب چشمه به گوش رسید و آب آن جاری شد.

به این ترتیب بود که مردم برای برطرف کردن مشکلات و برآورده شدن حاجت‌های خود به این چشمه متوسل می‌شوند و نذر و قربانی می‌کنند.

◀**غار آهکی طبیعی آغبلاغ مهمان:** در ۱۸ کیلومتری شمال شرقی شهرستان هشترود، در قسمت جنوب روستای «آغبلاغ مهمان»، از سلسله ارتفاعات روبروی ارتفاعات بزغوش و ۳ کیلومتری کوه «گوزگولی داغ قره‌بلاغ» کنار جاده قره‌چمن - هشترود سلسله ارتفاعاتی بنام «کله کمر» در ارتفاع ۲۱۱۰ متری از سطح دریاهای آزاد وجود دارد.

در فصل بهار و تابستان چشم‌انداز طبیعی و زیبای منطقه به حدی تماشایی و جذاب است که روح هر بیننده‌ای از دیدن آن شاد می‌شود و انسان به وجد و شوق می‌آید.

در قسمت شمالی این ارتفاعات، دهانه غار آهکی در حدود ۳۰۰ متر بالاتر از جاده روستای «آق بلاغ» در سینه کوه مزبور قرار گرفته است. سنگهای آهکی بالای غار از فاصله دور نمایان است و اطراف غار به علت تنوع خاک و جنس سنگها و رنگهای زیبا، بسیار دیدنی و جذاب است.

نکته قابل توجه اینکه برای دیدارکنندگان از غار «آغبلاغ»، داشتن راهنما، چراغ قوه و کمک‌های اولیه ضروری است. ضمناً دامنه‌های آفتابگیر کوههای «گوزگولی داغ» و «کله کمر» برای اسکی‌بازان مکان بسیار مناسبی به‌شمار می‌رود.

◀**چشمه‌های آب معدنی روستاهای هشترود:** از میان چشمه‌های موجود، چشمه آب معدنی «ایستی سوی» روستای «آبگرم» به علت آب فراوان و مناظر زیبای اطراف آن، از اهمیت خاصی برخوردار است. این چشمه در ۷۵ کیلومتری جنوب هشترود، ۱۵ کیلومتری بخش «قره‌آغاج» در یک کیلومتری شمال غربی روستای «آبگرم» و نزدیکی «معدن کائولن» قرار دارد.

دمای آب این چشمه ۴۲ درجه سانتیگراد و مزه آن گس و بی‌رنگ و بی‌بو است. بنا به گفته اهالی محل، آب این چشمه برای درمان دردهای مفاصل و امراض پوستی بسیار موثر است و مورد استفاده مردم قرار می‌گیرد.

◀**چشمه‌ای که در آن، آب سنگ می‌شود:** این چشمه در ۳۲ کیلومتری شمال غربی هشترود اهالی این محل به آن «شوردره‌سی» می‌گویند. رنگ آب این چشمه زرد روشن و نام آن از رنگ آب چشمه گرفته شده است.

آب این چشمه، شور و سرد بوده و به همین علت «شوردره‌سی» نام گرفته است.

> ☑ ضحاک در هشترود فعلی حکومت می‌کرد و این منطقه قربانگاه افرادی بود که مغز آنها خوراک مارهای ضحاک می‌شد

آب این چشمه بعد از ۱۰ متر حرکت به نظر می‌رسد که به سنگ رسوبی تبدیل شده است. به علت داشتن حالت رسوبی سنگی، هر سال موقعیت این چشمه تغییر می‌کند و هر از چندگاهی به سمت قله کوه «ساری‌قیه‌سی» صعود می‌کند و بعداً از قسمت‌های پایین کوه به جوش آمده و موجب جذب بیماران پوستی به سوی خود می‌شود. آب این چشمه خواص طبی دارد و ویژگی شیمیایی گازهای موجود در آن به زیبایی آن می‌افزاید.

مناظر زیبای این کوه توجه هر بیننده‌ای را به خود جلب می‌کند.

راه‌های ارتباطی و مراکز اقامتی

از طریق راه‌آهن می‌توان به شهرستان هشترود سفر کرد. نام ایستگاه راه‌آهن در هشترود «خراسانک» است که شامل یک خط مسیر و ایستگاههای مراغه، میانه، تبریز، بناب و هشترود و تهران است.

با پیگیری مسئولان ذیربط در آینده قرار است یک خط آهن دیگر هم در این شهرستان ساخته شود.

از طریق راه شوسه و جاده آسفالته نیز می‌توان به این شهرستان عزیمت کرد.

فاصله هشترود تا تبریز ۱۲۱ کیلومتر و فاصله این شهر تا تهران ۵۵۰ کیلومتر است.

شهرستان هشترود با مردمانی مهماندوست و غریب‌نواز، همواره آماده پذیرایی از میهمانان و گردشگران است.

مراکز اقامتی شهرستان هشترود عبارتند از:

◀**هتل حاج بایرام:** این هتل در خیابان شهید بهشتی قرار دارد و نرخ یک شبانه‌روز اقامت در اتاق ۲ تخته آن حدود ۴۰۰۰ تومان و شماره تلفن آن به این شرح است ۰۴۲۴-۶۲۲۴۸۶۶۰

◀**مسافر خانه کارون:** در چهارراه امام خمینی واقع شده و شماره تلفن آن ۰۴۲۴-۶۲۲۴۵۹۱

◀**مسافرخانه آریا جهان:** این مسافر خانه در چهارراه امام خمینی قرار دارد و شماره تلفن آن ۰۴۲۴-۶۲۲۲۴۷۱

نرخ متوسط یک شبانه‌روز اقامت در مهمانپذیرهای هشترود عبارتند از: اتاق یک تخته: ۲۵۰۰ تومان، اتاق دوتخته: ۴۰۰۰ تومان، اتاق سه

بقیه در صفحه ۶۲

> ☑ در اطراف هشترود چشمه‌ای اسرارآمیز وجود دارد که هنگام جاری شدن آب، صدایی شبیه صدای هواپیما از آن به گوش می‌رسد!

نمایی از قلعه ضحاک ماردوش (فراسپا)

مسجد جامع شهر هشترود

بقعه امامزادگان میرکمال‌الدین و میرجمال‌الدین

غار آغبلاغ مهمان

از پیش نگران بودن، بر گذشته دریغ آوردن، به بیهودگی نی های پوسیده است • بودا

در قلمرو داستان

دو داستان از بهروز مباشر بهروز - تبریز

مداد

همیشه وقتی که خودکار یا مدادی می‌بینه، یاد دوران بچگی می‌کنه، الان دیگه واسه خودش یه خانوم دکتر شده، اونم دکتر روانشناس.

یادش بخیر، حتی روزهای بد ایام قدیم هم، خاطره خوشی واسه آدم داره... یه روز وقتی مدادش رو تو مدرسه گم کرده بود و از ترسش در خونه جرأت نداشت بگه - چون دفعه اول کتک حسابی نوش جان کرده بود و اینده‌فعه حال کتک خوردن و حوصله غرغر مادر را نداشت. یکدفعه فکری بخاطرش رسید.

با مداد سرمه چشم مادرش، شروع کرد به نوشتن روی کاغذ: آن مرد آمد، او در باران...

ولی مداد خیلی نرم بود و باید زیاد فشار نمی‌آورد، یک چشمش به در بود و یک چشمش به مشق. خیلی پررنگ درآمد ولی تموم شد. به خیر گذشت و مادر هم نفهمید چرا مدادش اینقدر کوتاه شده...

و صدای منشی مطب بلند شد که بیمار بعدی را به داخل اتاق خانم دکتر هدایت می‌کرد.

■

موی سپید

خیلی دیر به آرزویم رسیدم و شاید هم چون عجله داشتم زمان دیر می‌گذشت.

ولی یک روز صبح وقتی به آیینه نگاه می‌کردم او را دیدم: یک تار موی سفید. برعکس همه خوشحال شدم، یواشکی او را کندم و گذاشتم وسط دفتر خاطراتم و هر روز نگاهش می‌کردم.

الان چند ساله که سراغش نرفتم، چون حسرت یک تار موی سیاه‌رو، خیلی وقته تو دلم دارم.

■

حُسن انتخاب

نوشته: محمد جامی - تایباد

شصت سال و اندی را پشت سر گذاشته بود. دو سال پیش، همسرش بر اثر یک بیماری طولانی و مهلک تنهایش گذاشته و به دلش داغ جدایی چسبانده بود. امروز که قصد رفتن به خواستگاری را داشت تا شاید خود را از تنهایی نجات دهد، ریشهای سفید خود را دوتیغه تراشید، پیراهن آبی پوشید، کراوات قرمز و زیبایی به گردن آویخت، عصای آبنوس به دست گرفت و با کلاه شاپو قشنگش تمیز و مرتب، به آدرس موردنظر که قبلاً هماهنگ کرده بود، رفت. آنهم با هزار امید و آرزو...

دختری زیبا و موقر با سن بیست سال، با سینی چایی وارد اتاق شد. چای را که به او تعارف کرد، واقعاً خوشش آمد و در دل گفت: فتبارک الله احسن الخالقین و واقعاً او را از ته دل پسندید...

◇

زمان عقدکنان را شب جمعه تعیین کرده بودند. کنار سفره عقد از شادی در پوست نمی‌گنجید. اگر زنی خوب و وفادار را از دست داده بود، اینک جای او را دختری باکمال و زیبا و متین پر می‌کرد و دیگر سکوت مرگ در خانه شکسته می‌شد.

وقتی که عروس «بله» را گفت، با شادمانی جلو رفت. گلوبند زیبا و گران‌قیمتی را که در جیب داشت بیرون آورد و به گردن عروس آویخت. صورت پسرش را صمیمانه بوسید و حُسن انتخابش را به او تبریک گفت و ماشین مدل بالای خود را به او بخشید و از حالا به بعد آرزومند دیدار نوه‌اش بود...

■

خوش شانس

نوشته: آرام برادران

یک نفر خوش شانس جایزه بسیار بزرگی را برده بود. از طرف موسسه مالی تصمیم گرفتند که این خبر خوش را کم‌کم به او بگویند چون نمی‌خواستند شوکه شود و خدای ناکرده سکته کند.

یک نفر را مامور کردند که از طرف موسسه او را در مورد جایزه‌اش خبردار کند. مامور مؤسسه وقتی به خانه آن شخص رسید و فهمید که جایزه به جای خوبی خواهد رفت، در زد و اسم آن شخص را برد.

مرد خوش شانس در را باز کرد و گفت: بفرمایید. مامور گفت: راستش من از طرف یک موسسه مالی فقط مامورم که از شما سوالی بپرسم. مرد گفت خوب بپرسید. مامور گفت: اگر شما برنده جایزه بزرگ این موسسه باشید با آن چکار می‌کنید؟ مرد گفت: ای بابا ما از این شانسها نداریم. مامور گفت: حال فرض کن که آن جایزه را برده‌ای. مرد گفت: اگر واقعاً من این جایزه را برده باشم نصف آن را تقدیم شما می‌کنم. مامور از خوشحالی دست روی قلبش گذاشت و همانجا جان به جان‌آفرین تسلیم کرد.

■

تنهایی

نوشته: الهام خراسانی - زیدآبادی ۱۶ ساله از شهربابک

از همان ابتدای زندگیشان مرد آنقدر زن بیچاره را اذیت کرده بود که دیگر زن امیدی به زندگی به غیر از بچه‌هایش نداشت.

بعد از آنکه بچه‌هایش بزرگ شده بودند همیشه از او می‌خواستند که از پدرشان جدا شود و خودش را راحت کند.

بعد از گذشت سال‌ها با اینکه او دیگر پیر شده بود، اما دست از آزار و اذیت پیرزن برنداشته بود و هنوز پیرزن را آزار می‌داد. پیرزن از رفتار و کردار و از همه چیز او ناامید شده بود. همیشه همسایه‌ها، اقوام، خویشان و دوستان به او پیشنهاد می‌کردند که ترکش کند و این آخر عمری زندگی آرامی داشته باشد.

حالا دیگر پیرمرد مرده است و این پیرزن است که از همه تنهاتر شده و نه بچه‌ها، نه همسایه‌ها، نه اقوام، نه خویشان و نه دوستان نفهمیدند که عاشقی یعنی چه؟

■

حمیدرضا سهرابی - مسجدسلیمان

«وفا»ی شما را خواندم، چنگی به دل نزد. از داستان‌های قبلی که ارسال کرده بودی، خیلی فاصله گرفتی!

لیلی مهدیان - تهران

چرا فکر می‌کنی در برابر حرف منطقی شما موضع می‌گیرم؟ البته منظورم خلف وعده ما - من و مجله - است! اما در مورد داستان‌نویسان تازه‌کار صفحه «در قلمرو داستان» لازم است این را بگویم که این صفحه ادعا ندارد که نویسندگان سطح بالا در آن قلم می‌زنند، اما مدعی هستم که از میان همین تازه‌کارها، داستان‌نویسان آینده‌دار و موفق ظهور می‌کنند، همانند لیلی مهدیان! گله‌ها را کنار بگذارید و داستان‌های خوب برایم ارسال کن.

فاطمه کریمیان - مشهد

حق باشماست، به زودی وعده‌مان را عملی خواهیم کرد.

لیلا کیانپور - چهارمحال و بختیاری

تا حالا شنیده‌ای که یکنفر وارد نانوایی بشود و بپرسد: «آقا من اجازه دارم از شما نان بخرم»؟

حالا حکایت شماست، دختر خوب معلوم است که می‌توانی برایمان قصه بفرستی، منتظر داستانهای خوب شما هستم.

خانم حیدرپور - دهلران

داستان «نفرین مادر» شما را خواندم که بیشتر شبیه نمایشنامه‌های رادیویی بود، ضمن اینکه سوژه‌اش نیز تکراری بود. توصیه می‌کنم چند کتاب «آموزش داستان‌نویسی» را مطالعه کنی.

خانم جمالی - تهران

نامه سراسر محبت و عاطفه شما، دلم را به درد آورد، جز این نمی‌توانم بنویسم که خدا شما را خیلی دوست دارد، خیلی زیاد. حق نگهدارت.

هدیه - ساری

نثر خوبی داری و سوژه‌های بکر را انتخاب کرده‌ای، اما در پرداخت سوژه‌هایت خیلی ضعیف عمل می‌کنی، به این معنی که موضوع داستان را درست پرداخت نمی‌کنی.

برگزیدگان امروز، سازندگان فردا

زینب حاجی‌پور

دانش‌آموز کلاس چهارم ابتدایی مدرسه نور ایمان منطقه یازده تهران در سال تحصیلی ۸۵-۸۴ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است.

با تشکر از اولیاء محترم مدرسه

سوزان صمدی تاشه کبود

دانش‌آموز کلاس اول ابتدایی مدرسه همای رحمت در سال تحصیلی ۸۴-۸۵ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است. بدینوسیله از زحمات معلم دلسوز و مسئولان دبستان همای رحمت تشکر و قدردانی می‌شود.

مروارید اعتماد

دانش‌آموز کلاس چهارم ابتدایی مدرسه جلائی‌پور در سال تحصیلی ۸۴-۸۵ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است.

با تشکر از اولیاء محترم مدرسه

علی عزیزم دوستت دارم و ۲۴ مرداد سالروز تولدت را به همراه تک گل باغ زندگیمان امیر به تو تبریک می گویم.

همسرت هاجر مهر علیان

آموزشگاه علمی آزاد گلشن دانش

(با مجوز رسمی از آموزش و پرورش)

تدریس کلیه دروس مقاطع مختلف تحصیلی از پایه تا کنکور

تقویتی، گروهی، خصوصی، تکدرس، تست و آزمون، مشاوره و برنامه ریزی، پیش دانشگاهی غیر حضوری

- ● با همکاری کانون مدرسان استاد معین
- ● تدریس خصوصی در منزل توسط اساتید خانم و آقا
- ● مناسب‌ترین شهریه در قبال جامع‌ترین خدمات آموزشی

کامپیوتر

زبان

مجرب‌ترین دبیران رسمی

خیابان جانبازان غربی (گلبرگ) خیابان گلشن دوست (سبل باختر)
بین نوروزی فرد و شهید مدنی پلاک ۳۰۰

۰۹۱۲۲۳۹۹۲۶۲
۷۷۸۳۴۸۲۲

قنادی تیفانی

بابیش از ۴۵ سال سابقه کار

شبهای شادی با کیک و شیرینی‌های تیفانی

WWW.TIFFANY BAKERY.Com

تیفانی در تهران و ایران هیچ شعبه‌ای ندارد

آدرس: خیابان بهبودی نبش نصرت ۶۶۰۴۲۹۷۹ ـ ۶۶۰۳۳۸۱۶ فاکس: ۶۶۰۳۸۹۳۳

قطع ریزش موی سر در یک هفته

رشد موهای ریخته شده و ضخیم شدن تارهای مو با تضمین

گیاه درمانی بهگل [زرین]

۲۲۳۰۲۰۱۹-۲۲۵۳۶۲۰۸
۰۹۱۲۲۷۹۹۹۲۴

دانش آموز مریم سلیمانی

درسال تحصیلی **۸۵-۸۴** در پایه سوم دبستان شهدای هویزه از اداره آموزش و پرورش منطقه ۲ موفق به کسب معدل **۲۰** و رتبه ممتاز شده اند.

با تشکر و سپاس فراوان از زحمات بیکران معلم دلسوز و مهربان سرکار خانم‌جدیدی و دیگر پرسنل زحمتکش‌دبستان

دختر عزیزمان بهار مینو

توکل بر خدا و همت خودت کلاس پنجم و دوره ابتدایی سال ۸۵-۱۳۸۴ را با موفقیت و معدل ۱۹/۹۰ به پایان رساندید. این قبولی و شاگردممتازیت را به تو تبریک و از معلم عزیزیت خانم ناصری و تمامی کارکنان مخصوصاً مدیر محترم دبستان معاد منطقه ۳ کمال تشکر را داریم.

پدر و مادر و برادرت

معصومه شعبانی

دانش‌آموز کلاس چهارم ابتدایی مدرسه حضرت زینب(س) در سال تحصیلی ۸۵-۸۴ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است.

با تشکر از اولیاء محترم مدرسه

کوثر زیران زاده گشتی

دانش‌آموز کلاس چهارم ابتدایی مدرسه حضرت خدیجه (س) ناحیه ۳ کرج در سال تحصیلی ۸۴-۸۵ شاگرد ممتاز شناخته شده است. با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاً سرکار خانم باطبی و آموزگار دلسوز سرکار خانم امامی

محمد حسین قاسم خانی

دانش‌آموز کلاس دوم ابتدایی مدرسه ابتدائی منطقه یک تهران در سال تحصیلی ۸۵-۸۴ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است. با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاً سرکار خانم معززی

پدر و مادرت

آگهی فروش زمین

« قابل توجه افراد جهت سرمایه گذاری در استان بوشهر »

تعداد چندین هکتار زمین با سند ثبتی واقع در نزدیکی شهر جدید عالی شهر با قیمت بسیار مناسب هر متر مربع ۱۰۰۰ تومان بفروش می رسد.

تلفن تماس ۰۹۱۷۳۷۷۳۹۷۲۷

خانه موی ایران

خانه موی ایران شعبه ندارد

- ◈ اولین موسسه ترمیم مو در ایران
- ◈ روش تین اسکن از آمریکا
- ◈ زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
- ◈ از یکصد تار مو تا یکصد هزار تار مو
- ◈ بدون عمل جراحی

نشانی: ولیعصر، جنب سینما آفریقا، طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۰۰۲۸۰-۸۸۹۰۸۴۲۳
۸۸۸۹۳۱۲۳-۸۸۸۹۹۸۲۸

Email:khaneh_e_moo@Hotmail.com

چهار چیز هیچگاه برنمی گردند: کلام گفته شده، تیر رها شده، زمان گذشته و موقعیت از دست رفته ● هوراس

اسامی برندگان جدول شماره ۳۲۳۶

۱- رامین نیرومند - تبریز
۲- مرضیه ممتحنی - تهران

از بین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

زیر نظر: واحد جدول و سرگرمیها

جدول متقاطع معلومات عمومی

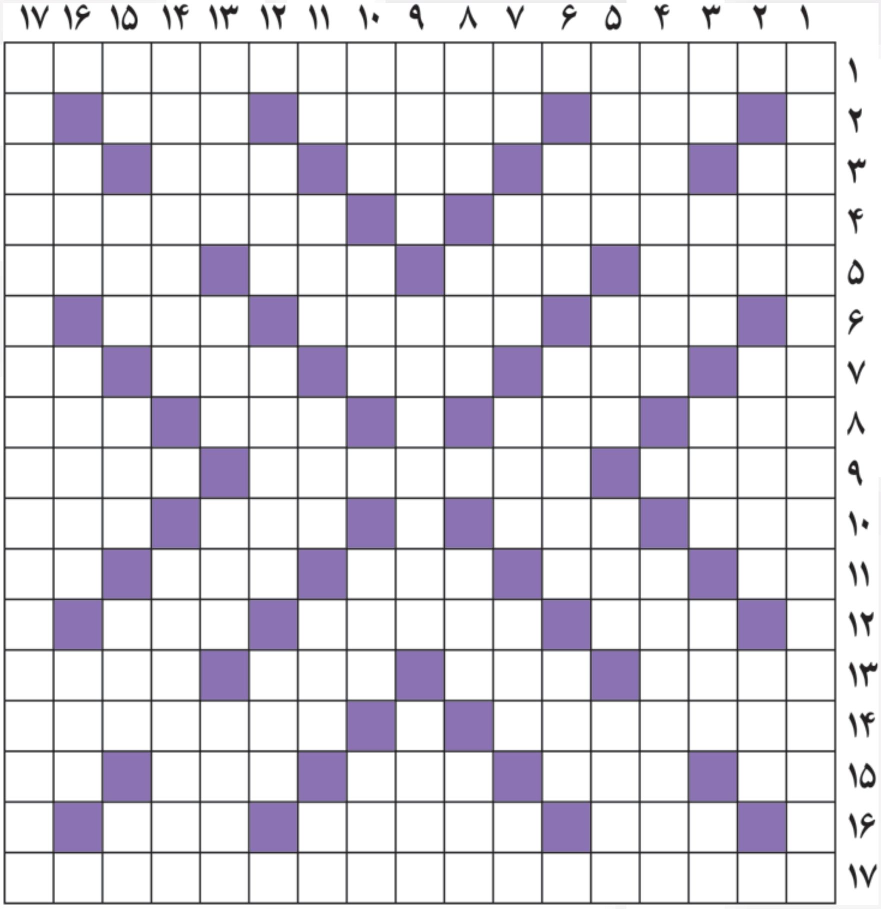

افقی:

۱ـ در زمان فتحعلی شاه قاجار اتفاق و منجر به انعقاد قراردادهای ننگین گلستان و ترکمانچای شد. ۲ـ مدرک معتبر - دیپلماتیک - گوسفند جنگی. ۳ـ نفرین والدین - پی بردن، دریافتن - افسونگری، جادوگری - از اقوام آریایی - اندوه، غصه. ۴ـ پوسته زمین - متنوع و چندمنظوره. ۵ـ حرف اول یونانی - نهنگ - سنگریزه - گرفتار و دربند. ۶ـ کوزه سفالی یا بلورین آبخوری - از شهرهای نزدیک به تهران - هر نیم سال دانشگاهی. ۷ـ راندن مزاحم - حرف تنبیه - درختچه‌ای از تیره اسفناجیان - از خود راندن بی‌ادبانه - از اعداد تک رقمی. ۸ـ آسانی و توانگری - فانوس دریایی - از فروع دین اسلام - از میوه‌های پرخاصیت. ۹ـ نوعی تیر کوچک که در قدیم رایج بود - آبشار معروفی در آمریکا - معصیت. ۱۰ـ درد و رنج - وجه از قبیل سکه و اسکناس - شبانگاه - طاقت و توانایی. ۱۱ـ واحد بازی تنیس - نوعی شیمی - حسرت و آرزو - نوعی دیگر از حروف تنبیه - پراکندگی. ۱۲ـ پشم نرم بز - از انواع گازهای موجود در جو زمین - روزی جستن. ۱۳ـ اقیانوس ساکت - تکیه کلام متکبر - از شهرهای پرجمعیت نزدیک به تهران - از ادوات بنایی. ۱۴ـ شهرک سینمایی هند - سبزه، سبز چهره. ۱۵ـ نام ترکی - آتش - مگر، بجز - ادوات موسیقی - از حروف الفبای انگلیسی. ۱۶ـ عنوانی که به نجبا داده می‌شد - غوطه‌ور در آب - ابریشم پست. ۱۷ـ از پژوهشگران و محققین معاصر ایران، صاحب کتاب چهارجلدی نامه ایران.

عمودی:

۱ـ آزادیخواه معروف و منتقد سرسخت سیاستهای استعماری دولت انگلیس در مشرق زمین و صاحب امتیاز روزنامه عروة الوثقی. ۲ـ مصدر گفتن - بیماری و رنجوری - جوانمرد. ۳ـ مزه دهان جمع کن - داغ، حرارت - از قدرت‌های قدیم جهان - نرسیده - زشت و ناپسند. ۴ـ از میوه‌های مطلوب فصل تابستان - از شهرهای کشور آلمان. ۵ـ نشانی - از ورزش‌های گران و مفرح - مژگان چشم - از اجزاء قطار. ۶ـ همتا و نظیر - مرکز ویتنام - دانه‌کش بی‌آزار. ۷ـ خاک کوزه‌گری - از انواع موسیقی غربی - جاده ترن - سرزمین هفتاد و دو ملت - فساد و تباهی. ۸ـ یار رامین - بی‌سروپا و ولگرد - به کسر کاف کلمه است - خو گرفتن. ۹ـ کنار دریا - از شهرهای بزرگ و صنعتی کشور چین - قلعه مستحکم. ۱۰ـ درخت آلبالوی تلخ که سابقاً از چوب آن مسواک ساخته می‌شد - دامن کوه، مرغزار - ضربه شدید و ناگهانی - نخست. ۱۱ـ از کلمات ندا - پرجمعیت‌ترین کشور جهان - شاد و خندان - موت، فنا - علامت مفعول بیواسطه. ۱۲ـ گیج و سرگشته - دلاوری و شجاعت - کالا و متاع. ۱۳ـ نام بیمارستانی در شهر تهران - بیم و خوف - موبیز - نقاش معروف اسپانیایی. ۱۴ـ به رسم یادبود می‌دهند و می‌گیرند - استفساریه. ۱۵ـ حرف صریح - نام - طریقه، عادت - از اجزاء درخت - همانند. ۱۶ـ دارا و متمول - از قهرمانان معروف شاهنامه - از شهرهای استان فارس. ۱۷ـ از آثار بنام استاد سعید نفیسی.

طراح: حمید بازخو

جدول کاکورو

همانند سودوکو یک بازی فکری جذاب و جهانی است که در اغلب نشریات معتبر جهان چاپ می‌شود. اولین بار در سال ۲۰۰۵ در روزنامه پرتیراژ گاردین مطرح و سریعاً مورد توجه عموم قرار گرفت.

طریقه حل: اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته. طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر با جمع درج شده در جدول باشد.

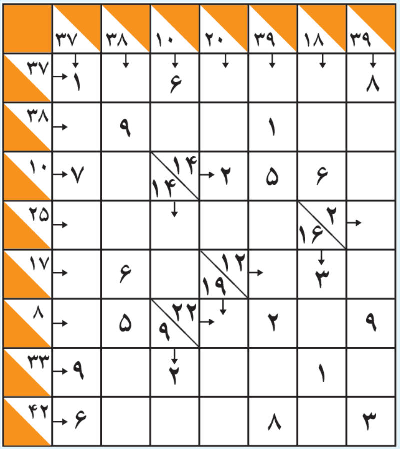

حل جدول شماره ۳۲۳۶

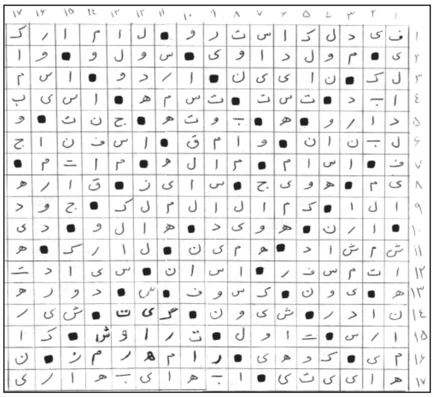

با هوش خود
کلنجار بروید

سیروس گنجوی

کدام ضرب المثل

آن کدام ضرب المثل فارسی است که در آن کلمات «پیاز» و «میوه» به کار رفته است و در مورد شخص دون پایه و پستی گفته می‌شود که خود را در جرگه بزرگان یا افراد مهمتر از خود درآورده باشد.

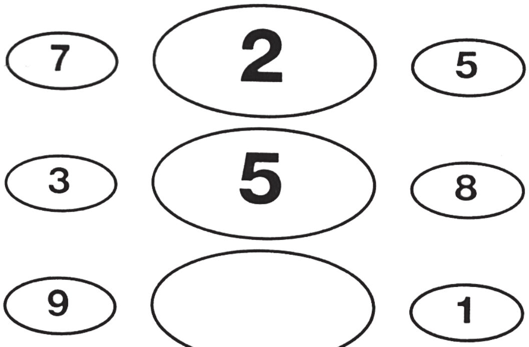

ترتیب منطقی!

آیا با کمی فکر می‌توانید بگویید در مکان خالی چه عددی باید گذاشت؟ برای راهنمایی شما می‌گوییم که در هر ردیف، یک ترتیب منطقی وجود دارد که اگر آن را بیابید، موفق به حل این پازل خواهید شد. از چپ به راست، و ردیف به ردیف کار کنید.

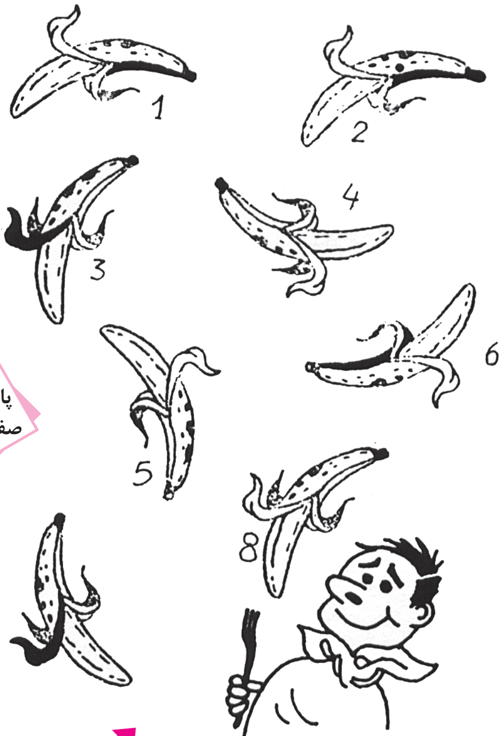

پاسخها در صفحه ۶۰

دو موز کاملاً شبیه!

در اینجا هشت عدد موز می‌بینید که دوتای آنها کاملاً شبیه یکدیگرند. پیش از آنکه این آقای شکمو، تمام این موزها را بخورد، آیا می‌توانید این دو موز را پیدا کرده و علامت بزنید؟

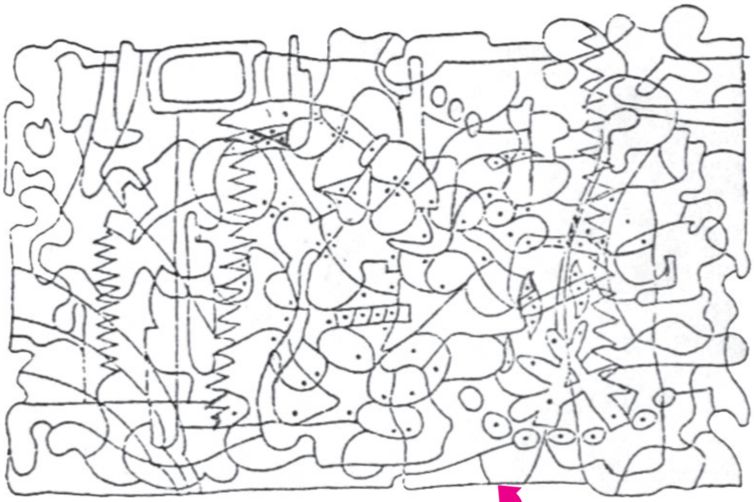

تصویر پنهان شده!

در پشت این خطوط کج و معوج، تصویر جالبی نهفته است که در نگاه اول چیزی دیده نمی‌شود. اما نشان از مراسم خاص یکی از صاحبان اصلی قاره آمریکا دارد! برای آنکه این تصویر را کشف کنید، با یک خودکار، مداد رنگی یا ماژیک، خانه‌هایی را که دارای نقطه سیاه می‌باشند رنگ کنید.

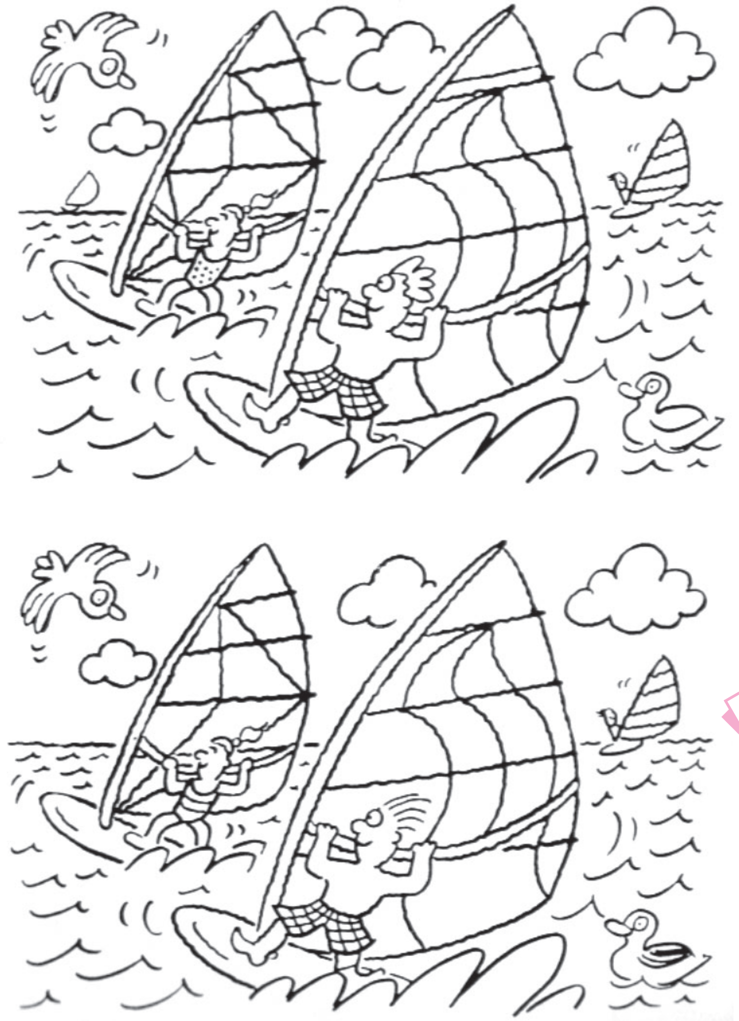

موج سواری با (۱۰) اختلاف

در یک روز خوب و آفتابی، این دو نفر به موج سواری در دریا پرداختند. یکی از دوستان آنها که از ذوق نقاشی برخوردار بود، دو تابلو از این صحنه تهیه کرد. اما وقتی این دو تصویر را در کنار یکدیگر گذاشت، متوجه شد که در ۱۰ مورد با هم اختلاف دارند. آیا می‌توانید این تفاوتها را پیدا کنید؟

زبان گویا هلاک دلهای خاموش است

●منصور حلاج

زیر نظر: جعفر گودرزی
Email:Maha_Parsa@yahoo.com

پای حرفهای فریدون کشن فلاح، بازیگر و طراح گریم

بارها صورتم را گریم کرده‌ام!

گفتگو از: علی فرومند

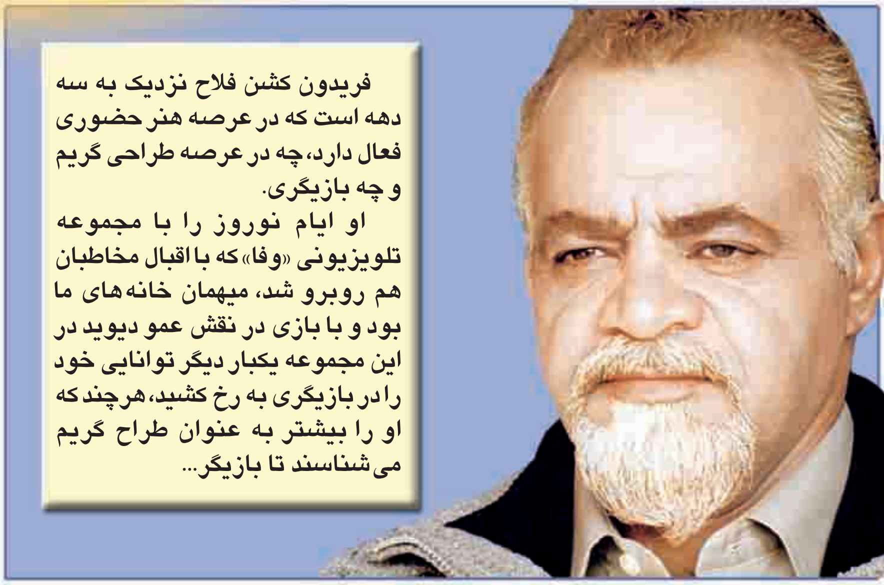

فریدون کشن فلاح نزدیک به سه دهه است که در عرصه هنر حضوری فعال دارد، چه در عرصه طراحی گریم و چه بازیگری. او ایام نوروز را با مجموعه تلویزیونی «وفا» که با اقبال مخاطبان هم روبرو شد، میهمان خانه های ما بود و با بازی در نقش عمو دیوید در این مجموعه یکبار دیگر توانایی خود را در بازیگری به رخ کشید، هرچند که او را بیشتر به عنوان طراح گریم می‌شناسند تا بازیگر...

◁**یک معرفی کوتاه.**

◁◁فریدون کشن فلاح هستم متولد شهریور ۱۳۳۹.

◁**از چه سالی فعالیت هنری خود را آغاز کرده‌اید؟**

◁◁از سال ۵۲ فعالیت خود را در زمینه بازیگری آغاز کردم و زیرنظر استاد عزیزم دکتر سعید کشن فلاح به کار بازیگری پرداختم. سالهای ۵۵ الی ۵۷ به عنوان کارگردان و گاهی هم بازیگر فعالیتم را ادامه دادم و گاه‌گاهی نیز چهره‌پردازی می‌کردم. از سال ۵۹ و در بدو شکل‌گیری حوزه هنری به عنوان بازیگر در آنجا مشغول کار شدم و اولین کارم در آن زمان نمایش حصار در حصار نوشته محسن مخملباف و به کارگردانی محمدرضا هنرمند بود که آن را روی صحنه بردیم و بعدها هم از تلویزیون بارها پخش شد.

◁**اولین فیلمی که در آن حضور پیدا کردید؟**

◁◁فیلم بلمی به سوی ساحل ساخته رسول ملاقلی‌پور که هم در آن بازی می‌کردم و هم به عنوان گریمور حضور داشتم.

◁**چه سالی بود؟**

◁◁۶۳.

◁**شما درحال حاضر به عنوان گریمور و طراح چهره‌بردازی مطرح هستید، اما بازیگری هم کم نکرده‌اید. فکر می‌کنید در کدامیک موفقتر بوده‌اید؟**

◆ **در خاورمیانه در رشته گریم حرف اول رامی‌زنیم**

◁◁البته در عرصه چهره‌پردازی موفق‌تر بوده و به قول معروف بیشتر دیده شده‌ام، ولی هنوز هم ذره‌ای از عشق و علاقه‌ام به بازیگری کم نشده است.

◁**شما در بسیاری از فیلم‌های جنگی حضور داشته‌اید، عده‌ای معتقدند زمان ساخت فیلم‌های جنگی تمام شده و حرفی برای گفتن ندارند.**

◁◁متاسفانه ما هنوز نتوانسته‌ایم حتی ذره‌ای از اقیانوس بی‌کران رشادتها و ایثارها را به تصویر بکشیم. من بر این باور هستم که دستهایی در کار است که می‌خواهد همه تلاشها را در این زمینه کمرنگ و یا حتی محو کند. متاسفانه سینمای دفاع مقدس در سایه و درحال یخ‌زدگی است و به سختی تنفس می‌کند و به حال احتضار افتاده. حمایتها هم همیشه در حد شعار و حرف باقی مانده و فقط سینمای دفاع مقدس فرصت و سکوی پرشی برای بعضی‌ها شده که از این طریق به پستها و میزهای عریض و طویل دست یابند.

◁**هنوز هم در حوزه هنری فعالیت دارید؟**

◁◁ببخشید مگر هنوز حوزه‌ای هم وجود دارد؟! پنج سالی می‌شود که از آنجا هیچ خبری ندارم، فکر کردم تعطیل شده.

◁**مشکل‌ترین فیلمی که طراحی گریم آن را برعهده داشتید، چه بوده؟**

◁◁سجاده آتش (احمد مرادپور) و مهاجر (ابراهیم حاتمی‌کیا).

◁**فرق بین آرایش و گریم در چیست؟**

◁◁آرایش شاخه کوچکی از گریم است.

◁**اگر گریم از کارها حذف شود، چه اتفاقی می‌افتد؟**

◁◁بعضی‌ها ادعا کردند که می‌توان گریم را از فیلم‌ها حذف کرد، ولی نشد و نمی‌شود. گریم یکی از اجزاء و ارکان این تابلوی دلفریب است.

◁**تا به حال اتفاق افتاده که بخواهید چهره‌ای را مثبت گریم کنید و در آخر منفی از آب درآمده باشد؟**

◁◁البته به اشتباه نه، بلکه عمداً نقش منفی را مثبت و زیبا گریم کرده‌ام، مثل نقش خرچنگ در مجموعه تلویزیونی وفا.

◁**تا به حال در زندگی خودتان را گریم کرده‌اید؟**

◁◁بسیار زیاد، بارها و بارها صورتم را با سیلی سرخ کرده‌ام.

◁**خوش‌اخلاق‌ترین بازیگران و کارگردانانی که با آنها کار کرده‌اید؟**

◁◁از بازیگران پرویز پرستویی و فرهاد قائمیان و کارگردانها شهریار بحرانی، کمال تبریزی و محمدحسین لطیفی.

◁**پایه و اساس هنر چهره‌پردازی را چه چیزهایی تشکیل می‌دهد؟**

◁◁نقاشی، مجسمه‌سازی و آرایش.

◁**چهره‌پردازی در کارها تا چه حد می‌تواند به معرفی شخصیت‌ها کمک کند؟**

◁◁یکی از اهداف چهره‌پردازی، معرفی و ارائه نمای واقعی شخصیت‌هاست. یعنی اگر ما نتوانیم اثر درون را بر برون ظاهر و ترسیم کنیم، مسلماً شخصیتی خلق نمی‌شود و اگر بتوانیم از عهده‌اش بربیاییم هم بازیگر در قالب نقش فرو می‌رود و هم تماشاگر احساس همذات‌پنداری و نزدیکی با آن شخصیت می‌کند.

◁**چهره‌پردازی و گریم سینمای ایران چقدر با گریم سینمای جهان فاصله دارد؟**

◁◁به جرأت می‌توانم بگویم که اگر سینمای ایران گریمی در سطح سینمای جهان احتیاج داشته باشد به راحتی می‌توانیم جوابگو باشیم و حتی می‌توانیم بالاتر از حد استانداردهای جهانی کار کنیم و با وجود اساتیدی چون عبدالله اسکندری ما در خاورمیانه حرف اول و آخر را در گریم می‌زنیم. البته گریم در ایران به دو دسته تقسیم می‌شود؛ یا خیلی

■ **سینمای دفاع مقدس فرصت و سکوی پرشی برای بعضی‌ها شده که از این طریق به پستها و میزهای عریض و طویل دست یابند**

خوب است یا خیلی بد.

◁**چهره‌پردازی در سینما، تئاتر و تلویزیون چه تفاوتهایی با هم دارند؟**

◁◁در سینما گریم باید از ظرافت خاصی برخوردار باشد، چراکه تصویر و پرده سینما بزرگ است و حتی ریزه‌کاریها هم به چشم می‌آید. در تلویزیون چون کادر کوچکتر است، می‌شود حتی کمی هم غلو کرد و در تئاتر که گریم باید با غلو بیشتری همراه باشد تا به چشم بیاید.

◁**اگر بخواهند در فیلمی نشان دهند بازیگری کچل یا تاس است با چه روشی عمل می‌کنند؟**

◁◁اگر بازیگر راضی شود که هر روز سر او را می‌تراشیم اگر نه که از پوست مصنوعی استفاده می‌کنیم. موهای مصنوعی استفاده می‌کنیم. موهای بازیگر را با ژل و چسب و ترفندهای دیگر به عقب شانه می‌کنیم، طوری که به پوست سر نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و بعد پوست را روی سر بازیگر می‌کشانیم.

◁**آیا گریم و چهره‌پردازی عوارض و خطراتی هم برای پوست دارد؟**

◁◁به هیچ عنوان ناراحتی پوستی به همراه ندارد و اصولاً چون صورت و چهره بازیگر سرمایه اوست، گریمور همیشه همانند یک پزشک باید مراقب روند کارش باشد.

◁**اگر روزی به هر دلیلی از این حرفه کناره‌گیری کنید دوست دارید در چه حرفه دیگری فعالیت داشته باشید؟**

◁◁باغبانی در باغی به دور از برخی انسان‌نماهای امروزی که متاسفانه تعدادشان هم کم نیست.

◁**آیا چهره‌پردازی یک شغل است؟**

◁◁بله ولی به کسی توصیه نمی‌کنم.

◁**آیا شغل شما پردرآمد است؟**

◁◁در شرایطی خاص و استثنایی تا حدودی و در شرایط عادی و معمولی نه، اصلاً پردرآمد نیست. من همیشه در این حرفه به دنبال معنویت و گاه کشف شهود بوده‌ام ولی پیدا که نکرده‌ام هیچ بلکه تصور می‌کنم روزمرگی و فضای نامساعد و نامناسب، من و خیلی‌های دیگر را به کام خود کشیده و بیشتر انگیزه‌های جوانی، شادابی، آرمانها و اهداف و... را تحت‌الشعاع خود قرار داده است آنچنان که احساس یخ‌زدگی و پیری در ۴۵ سالگی به شدت برایم آزاردهنده شده، البته اگر هم حرکتی می‌بینید، از امید به خدای بزرگ است که حرکت می‌کنیم و معنویت را در جای دیگری جستجو می‌کنیم، تا او چه خواهد.

◁ **حرف دلتان چیست؟**

◁◁همیشه به دنبال گمشده‌ای بوده و هستم که نامش صداقت و روراستی است، اما به قول دوستان: گشتم نبود، نگرد نیست.

■

گفتگوی تلفنی با زیبا بروفه

به فکر فیلمسازی هستم

زیبا بروفه بازیگر جوان تلویزیون است که توانسته نقشهای به یاد ماندنی را به تصویر بکشد و حتماً بازی او در سریال پرمخاطب طلسم‌شدگان را به یاد دارید.

با او درباره فعالیت‌های اخیرش گفتگویی تلفنی انجام داده‌ایم:

◀**بعد از بازی در مجموعه تلویزیونی ریحانه که سال گذشته از تلویزیون پخش شد، کار تازه‌ای از شما ندیده‌ایم، آیا مشغول کاری هستید و یا استراحت می‌کنید؟**

◀◀مدت سه چهار هفته است که درحال استراحت هستم، به تازگی بازی در مجموعه شش قسمتی «فردای روشن» را برای شبکه ۲ سیما به پایان رسانده‌ام. این مجموعه تلویزیونی درباره مالیات بود که من نقش اصلی را در آن ایفا می‌کردم.

◀**کمی درباره نقشتان در این مجموعه برای ما توضیح دهید.**

◀◀در این سریال نقش کارشناس اداره مالیات را بازی کردم که درواقع جزو بهترین کارمندان اداره مالیات است و مشکلات این کار باعث بروز اتفاقاتی در زندگی شخصی او می‌شود.

◀**از قرار معلوم، این دفعه از نقش دختری آرام و منفعل کنار کشیده‌اید و در نقش یک دختر فعال ظاهر شده‌اید؟ درباره این موضوع کمی برای ما بگویید.**

◀◀درست می‌گویید. برای مخاطبین تلویزیون هم این موضوع جا افتاده است که من همیشه در نقش دختری آرام و منفعل ظاهر می‌شوم، به‌طوری که بعد از بازی در مجموعه طلسم‌شدگان وقتی در خیابان با مردم روبرو می‌شدم، حس می‌کردم که درباره من همین ذهنیت را دارند و به‌گونه‌ای دلشان برایم می‌سوزد. درصورتی که من در زندگی شخصی‌ام فردی فعال هستم.

◀**در کنار شما در سریال «فردای روشن» چه بازیگران دیگری حضور داشتند؟**

◀◀این سریال به کارگردانی سیدمحسن یوسفی است و در کنار من دانیال حکیمی، دنیا حکیمی (دختر حکیمی)، عبدالرضا اکبری، شهرام قائدی، رضا بنفشه‌خواه به ایفای نقش می‌پردازند.

◀**چرا بیشتر شما را در تلویزیون می‌بینیم و در سینما بازی نمی‌کنید؟**

◀◀حقیقتاً تا به حال پیشنهاد سینمایی خوبی نداشتم. یعنی نه اینکه هیچ پیشنهادی نبوده، بلکه فیلم‌هایی که با سلیقه من هماهنگ باشد، پیشنهاد نشده است، ولی دوست دارم کمی از قالب تلویزیون بیرون بیایم و در سینما ظاهر شوم.

◀**شما و همسرتان (پیام صابری) هر دو هنرمند هستید، آیا تا به حال فکر نکردید که کاری مشترک برای تولید داشته باشید؟**

◀◀اتفاقاً به کار فیلمسازی بسیار فکر کرده‌ام و حتی نوشته‌هایی هم به صورت دست‌نویس دارم، ولی نه به عنوان سناریو و یا فیلمنامه. علاوه بر این با همسرم چند فیلمنامه و سناریو به صورت مشترک نوشته‌ایم که احتمالاً به عنوان طرح برای تصویب ارسال خواهیم کرد.

☑دوست دارم کمی از قالب تلویزیون بیرون بیایم و در سینما ظاهر شوم

◀**همانطور که گفتید، درحال حاضر در حال استراحت هستید، آیا برنامه خاصی نیز برای این دوران درنظر گرفته‌اید؟**

◀◀در کنار استراحت مشغول یک کار تحقیقی به صورت جامع هستم، برای ساخت مستندی که درباره زنان است. البته برای این کار احتیاج به مجوز زندان زنان دارم که پیگیر کار آن هستم. اگر این کار خیلی خوب شود، حتماً در جشنواره‌ای با این موضوع برای نمایش شرکت خواهم داد.

◀**مجموعه «فردای روشن» چه زمانی از شبکه دوم پخش خواهد شد؟**

◀◀قرار بود این مجموعه تلویزیونی برای هفته مالیات برای پخش آماده شود که متاسفانه بنا به دلایلی برای این هفته آماده نشد.

احتمالاً این مجموعه اواخر شهریور ماه و یا مهرماه پخش خواهد شد.

■

خوشبختی از آن کسی است که درپی خوشبختی دیگران باشد

• زرتشت

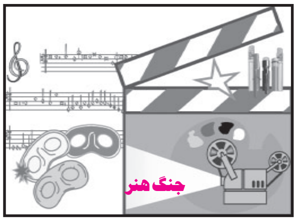

چند نکته یک اشاره

نویسنده: محمدرضا لطفی

آن روی سکه

حدود یک ماه است که مجموعه‌ای با نام نرگس هر شب از شبکه سوم پخش می‌شود و تا دو ماه دیگر این مجموعه هر شب پخش خواهد شد. این مجموعه از چند منظر با سایر تولیدات فعلی و درحال پخش تلویزیون تفاوت دارد و آن را متمایز کرده است. اول اینکه سریال مذکور یک تجربه جدید و تازه در کشور ما به حساب می‌آید و تاکنون مجموعه ۹۰ قسمتی روتین بدین شکل نداشته‌ایم و نکته دوم این که طبق اعلام روابط عمومی سازمان صدا و سیما، این کار درحال حاضر پرمخاطب‌ترین برنامه تلویزیونی به حساب می‌آید و مساله بعدی خوش ساخت بودن مجموعه است که به نوعی آب بستن در آن مشاهده نمی‌شود و قصه و داستان به خوبی پیش می‌رود. اما نکته بعدی که از همه مهمتر است و شاید بتوان گفت کمتر کسی به آن توجه کرده، درواقع آن روی سکه بازتاب سریال نرگس در اجتماع است. اما ماجرا چیست و داستان از چه قرار است؟...

چند روز پیش جایی رفته بودم و آبدارچی شرکتی که مرد میانسال و محترمی هم بود، رو به من کرد و گفت: آقای لطفی به نظر شما مجموعه نرگس کار خوبی به حساب می‌آید؟ و من هم پاسخ دادم بله، کار بدی نیست. ولی پیرمرد اخم کرد و گفت: به نظر من که اصلاً خوب نیست و خیلی بدآموزی دارد. وقتی علت را جویا شدم، گفت: چند روز است که پسرم خیلی جدی به من می‌گوید که ببین آقای شوکت برای پسرش به عنوان هدیه تولد مغازه خریده. من هم می‌خواهم ازدواج کنم و باید برای من ماشین بخری، آخه آقای لطفی من چه باید بگویم؟! خودم هنوز بعد از شصت سال یک موتورسیکلت ندارم و خرج زندگی خانواده‌ام را به زور می‌دهم، چطوری برای پسرم زن بگیرم و یک ماشین هم زیر پایش بیندازم؟

با شنیدن این حرف ناخودآگاه خندیدم و پاسخی ندادم، اما درست فردای همان روز در روزنامه خواندم که هشت دختر و پسر نوجوان به دلیل مخالفت خانواده‌هایشان برای ازدواج به تقلید از این سریال از خانه فرار کرده‌اند. وقتی این خبر را خواندم، تازه فهمیدم که مشکل بزرگتر از چیزی است که تصور می‌کردم و آن را به شوخی گرفته بودم، اما آیا واقعاً مقصر تلویزیون است؟ آیا به‌راستی این مجموعه که مخاطبان زیادی هم دارد، دارای جنبه‌های بدآموزی است؟ یا اشکال و ایراد از بعضی نوجوانان کوته‌فکر و ناخرد است که هر چیزی را واقعی می‌پندارند؟

به اعتقاد نگارنده هر پدیده‌ای دارای جنبه‌های مثبت و منفی می‌باشد و ساخت و پخش مجموعه‌ای چون نرگس در مجموع اتفاق خوب و مثبتی به حساب می‌آید و برای خنثی کردن این جنبه‌های منفی باید فکر دیگری کرد. به هر روی از این قبیل اتفاقات در مجموعه‌های پرمخاطب زیاد روی می‌دهد و اگر به یاد داشته باشید در زمان پخش مجموعه خواب و بیدار هم چند مورد سرقت به سبک این مجموعه رخ داد. واقعاً فکر می‌کنم علت اصلی این اشکال عدم درک صحیح برخی مردم از مقوله داستان و سریال و تصویر است و دیگر وقت آن رسیده که مردم را بیشتر از پیش آگاه کنیم، چرا که ممکن است در آینده‌ای نه‌چندان دور شاهد اتفاقات بد و جبران‌ناپذیر دیگری هم باشیم.

آفتاب باید بر همه یکسان بتابد

در هر مجموعه و سیستمی قوانین و مقررات مشخص و معینی وجود دارد که همه اعضا موظف به رعایت آن می‌باشند. به عنوان مثال در حوزه موسیقی صدا و سیما به تازگی قانون تقریباً نانوشته‌ای پدید آمده که می‌گوید اگر کلیپ هر خواننده‌ای [خصوصاً خوانندگان پاپ] از شبکه‌های غیرمجاز ماهواره‌ای پخش شود، دیگر صدا و سیمای کشور ترانه‌ای از وی پخش نخواهد کرد. در این میان برخی از خوانندگان ما قید صدا و سیما را زده‌اند و ترانه‌هایشان را با شدت هرچه تمامتر به شبکه‌های ماهواره‌ای داده‌اند و عده‌ای دیگر هم صدا و سیما و رادیو و تلویزیون را بر شبکه‌های ماهواره‌ای ترجیح داده‌اند.

البته کاری به درست یا غلط بودن این قانون ندارم، به هر روی قانونی است که چه درست و چه غلط مدیران ارشد این سازمان وضع کرده‌اند و فعلاً همگان باید آن را رعایت کنند، اما مشکل درست در همین جا بوجود می‌آید؛ زمانی که برای بعضی‌ها این قانون سفت و سخت اجرا می‌شود و برای عده‌ای دیگر رعایت آن لزومی ندارد.

بله، خوانندگان ریز و درشت زیادی را می‌شناسم که به علت پخش کلیپ هایشان در شبکه‌های ماهواره‌ای اجازه اجرای برنامه و خواندن ترانه در صدا و سیما را ندارند و در عوض درحال حاضر خواننده‌ای که صدایش تقلید صرف از یک خواننده و آهنگساز لس آنجلسی می‌باشد، کلیپ هایش در شبکه‌های ماهواره‌ای پخش می‌شود و در همین نماآهنگ‌ها از دخترانی با آرایش‌های آنچنانی استفاده می‌کند و در تلویزیون هم به واسطه هر جشن و برنامه و جُنگی که تولید می‌شود، حضور پیدا کرده و همان ترانه‌ها را در تلویزیون هم اجرا می‌کند.

به راستی سوال اینجاست که چرا؟ بله واقعاً چرا؟ اگر چنین قانونی وجود دارد، همه ملزم به رعایت آن هستند و نباید تبعیضی برای شخص خاصی قائل شد، اما اگر چنین قانونی وجود ندارد. پس دیگر علت جلوگیری از پخش ترانه‌های خوانندگان دیگر چیست؟ ای کاش صدا و سیما در این مورد شفاف‌سازی می‌کرد و واقعیت را به مردم می‌گفت و ای کاش آفتاب بر همه یکسان می‌تابید.

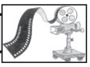

پیدا کنید پرتقال فروش را

این روزها وضعیت سینما بد نیست و فیلمها از فروش خوبی برخوردار هستند و تقریباً پس از مدتها این هنر - صنعت از رکود و رخوت خارج شده است. اما اتفاقی که از چند وقت قبل پیش آمده و کم‌کم حالت بحرانی به خود گرفته و نگران‌کننده شده مساله دعواها و هرج و مرج حاکم بر خانه سینما است.

این نهاد که وظیفه کمک و یاری‌رسانی به اهالی سینما را دارد، این روزها آنقدر دچار تفرقه و دعوا شده که خود نیازمند کمک است و جالب اینجاست که کار به جایی کشیده شده که هیچ کس دیگری را قبول ندارد و این وضعیت در مدیریت، لطمه‌های زیادی به صنوف آنجا هم زده است. به هر روی فکر می‌کنم معاونت امور سینمایی و اهالی سینما هرچه سریعتر باید به این وضعیت خاتمه دهند و آرامش را در این نهاد حاکم کنند تا خدای ناکرده به واسطه این ماجرا کار به جایی نرسد که شیرینی رونق سینما به تلخی تبدیل شود و اتفاقات ناگواری روی دهد. بهتر است برای خانه سینما هرچه زودتر فکری کرد و چاره‌ای اندیشید، چرا که وضعیت فعلی به ضرر تمام اهالی سینما تمام می‌شود.

۲۰ سال گذشت

درست در سال ۶۶ به منظور تامین مشکل مسکن هنرمندان سینما و تئاتر، تشکلی با نام تعاونی مسکن هنرمندان شکل گرفت و در آن زمان فردوس کاویانی انجام امور اداری آن را به دست گرفت و از هنرمندانی که در این تعاونی ثبت‌نام کردند مبلغی را گرفتند و کاویانی هم دنبال کار افتاد و قرار شد که پیگیر ماجرا شود، اما...

اکنون با گذشت ۲۰ سال، فکر می‌کنید عاقبت این طرح چند شده؟ با کمال تاسف باید بگویم هیچ!

پس از دو دهه کاویانی از نامه‌نگاری‌ها و بوروکراسی‌های اداری دلسرد و ناراحت شد و تازه زمینی را در شهر جدید هشتگرد، در فازی که به جرأت می‌توان گفت بیابان مطلق است و هیچ نشانی از شهر بودن ندارد را برای هنرمندان درنظر گرفته‌اند و از همه بدتر شهرداری شهر جدید هشتگرد توافقات تعاونی مسکن هنرمندان با شرکت عمران شهر جدید هشتگرد را که سالها پیش صورت گرفته بود، قبول ندارد و به بهانه تراکم پس از گذشت ۲۰ سال مبالغ هنگفتی را از هنرمندان طلب می‌کند! آن هم از هنرمندانی که روزگاری در دهه شصت به امید خانه‌دار شدن در این تعاونی ثبت‌نام کردند و امروز در بهشت زهرا خوابیده‌اند مثل مرحوم جمشید اسماعیل‌خانی، فیروز بهجهت، محمدی و خیلی‌های دیگر.

به هر روی به اعتقاد نگارنده نباید زیاد عجله کرد و هنوز ۵۰ سال دیگر فرصت باقی است و شاید روزی نتیجه‌ها و ندیده‌گان هنرمندانی که در این تعاونی ثبت‌نام کرده‌اند، صاحب خانه شوند و برای روح اجداد هنرمند خود فاتحه‌ای نثار کنند! پس وقت هست، نباید عجله کرد!

کوتاه و بدون تیتر

✓«تیغ زن» فیلم جدید علیرضا داوودنژاد تا آخر مرداد جلوی دوربین می‌رود. رضا عطاران، علی صادقی، رضا داوودنژاد، محمدرضا داوودنژاد، لادن مستوفی و... بازیگران این فیلم هستند.

✓بهرام بیضایی ساخت لبه پرتگاه را طی یک یا دو ماه آینده آغاز می‌کند.

✓ناصر چشم‌آذر ساخت موسیقی فیلم «تله» ساخته سیروس الوند را به پایان رساند.

✓هادی مرزبان از نیمه دوم آبان ماه سال جاری نمایش پایین زیر گذر سقاخانه را در تالار اصلی تئاترشهر به روی صحنه خواهد برد. این نمایش نوشته اکبر رادی است.

✓تصویربرداری مجموعه تلویزیونی «گریه نکن سرزمین من» به کارگردانی امیر قویدل به پایان رسید. کلیه بازیگران این مجموعه عراقی هستند.

✓احمد امینی که مجموعه اولین شب آرامش به کارگردانی او درحال پخش از تلویزیون است، شهریور ماه سال جاری پنجمین فیلم بلند سینمایی خود با عنوان «زن دوم» را جلوی دوربین می‌برد. محمدرضا فروتن، نیکی کریمی، مهدی احمدی و... بازیگران این فیلم هستند.

✓سینما شیرین آبادان به فهرست آثار ملی اضافه شد.

✓مجید صالحی بازیگر طناز تلویزیون مهرماه سال جاری مجموعه‌ای تلویزیونی با عنوان «جزیره آرزوها» را جلوی دوربین می‌برد.

✓سعید سلطانی کارگردان حرفه‌ای مجموعه‌های تلویزیونی، به زودی ساخت مجموعه تلویزیونی «سالهای برگ و بنفشه» را آغاز می‌کند. سلطانی این مجموعه را با بازی امین زندگانی، لاله اسکندری، صالح میرزاآقایی، آزیتا لاچینی و... برای شبکه سوم سیما می‌سازد.

✓امرالله احمدجو قصد دارد مجموعه‌ای تلویزیونی با عنوان دربار ناصرالدین شاه را کلید بزند. قصه مجموعه هم به مساله درهم‌ریختگی و شرایط نابسامان دربار ناصرالدین شاه می‌پردازد.

✓تصویربرداری مجموعه روزگار قریب، کار کیانوش عیاری اواخر مهر به پایان می‌رسد.

✓فیلم سینمایی «عصر جمعه» اولین ساخته مونا زندی تا یک ماه آینده به اکران درمی‌آید.

✓علی سلطانی طی حکمی از سوی فرمانده نیروی انتظامی، رئیس جدید مرکز سینمایی نیروی انتظامی (ناجی هنر) شد.

✓فرهاد فخرالدینی درحال حاضر مشغول ساخت موسیقی برای مجموعه تلویزیونی «شهریار» به کارگردانی کمال تبریزی است.

✓به زودی فیلم «کدام استقلال، کدام پیروزی» در داخل کشور به صورت سی‌دی توزیع می‌شود. این فیلم را مسعود ده‌نمکی ساخته است.

فیلم‌ها به روایت گیشه

آتش‌بس	۹۵ روز	۹۹۴ میلیون تومان
شام عروسی	۳۵ روز	۴۳۰ میلیون تومان
سوغات فرنگ	۵۵روز	۴۰۰ میلیون تومان
زن بدلی	۲۰ روز	۱۶۹ میلیون تومان
طبل بزرگ زیر پای چپ	۲۰ روز	۱۶ میلیون تومان

گشتی در دنیای خبرها

مجموعه پلیس ۱۱۰ جلوی دوربین می‌رود

مجموعه تلویزیونی «پلیس ۱۱۰» دارای ۲۰ قسمت ۶۰ دقیقه‌ای و به صورت اپیزودی (داستانی) تنظیم شده است که سوژه‌های آن براساس ماجراهای واقعی (مستندگونه) تهیه گردیده. در این سریال به مسائل و معضلات مناطق جرم‌خیز کلان‌شهرها از منظر تامین امنیت اجتماعی نگریسته می‌شود و عواملی که بستر مناسبی جهت رشد جرایم و تخلفات در ارتباطات گسیخته جوامع شهری هستند، شناسانده می‌شوند.

شخصیت های محوری این مجموعه را نیروهای زبده پلیس ۱۱۰ تشکیل می‌دهند، آنها در هر قسمت وارد رویدادی پیچیده و عمیق می‌گردند، به نحوی که مخاطب را ضمن درگیر ساختن با ماجراها، با آموزشهای ضروری جهت رویارویی با نابهنجاریها مهیا می‌سازد.

در هر اپیزود وقایع در فضایی مبهم و رازآلود شکل می‌گیرد، به‌گونه‌ای که سیر تحقیقات را با بن‌بست روبرو می‌سازد... اما سرانجام برخوردهای تخصصی فنی و علمی همراه با پایمردی و پشتکار افراد پلیس، زوایای تاریک و مرموز حادثه را روشن و شفاف می‌سازد و همواره با رمزگشایی فاجعه، مخاطب را با مخاطرات فرا راه زندگی روزمره آشنا و واکسینه می‌نماید.

لازم به ذکر است که تهیه‌کننده و مجری طرح این مجموعه مهدی ملکوتی و نویسنده و کارگردان آن رضا حسنی هستند.

گفتگوی تلفنی

گفتگو با مهرانه مهین ترابی

بیتا موسوی

تا به حال نقش منفی بازی نکرده‌ام

به بازی در کنار پوپک عادت کرده بودم، البته همه گروه عادت کرده بودند و همگی به او علاقه داشتیم

مهرانه مهین ترابی مدتی است کمتر دیده می‌شود. شاید او را در مجموعه تلویزیونی پرمخاطب همسران در نقش همسر فردوس کاویانی به یاد داشته باشید. بعد از مدتی وقفه، درحال حاضر شاهد بازی او در سریال نرگس هستیم و به همین بهانه هم گفتگویی با مهین ترابی انجام داده‌ایم که از نظر تان می گذرد.

◇ مدتی است شما را در تلویزیون نمی‌بینیم. آیا از بازیگری خسته‌اید و یا...؟

◇ ◇ نمی‌توانم بگویم کم‌کار شده‌ام. اما مدتی است که به دلیل کارها و گرفتاریهای شخصی، حضورم کمرنگ شده. با تمامی این احوال، سال گذشته حدود هشت ماه گرفتار سریال نرگس بودم.

◇ درحال حاضر شاهد پخش سریال نرگس از تلویزیون هستیم و شما نیز در بخشهایی از این مجموعه حضور دارید، درباره نقش خود در این سریال بگویید.

◇ ◇ نقش من در مجموعه نرگس منفی نیست. حتی یک نقش یک‌بعدی هم نیست که در جریان قصه تغییر و تحول ایجاد می‌کند. نقش من نقش مادری است که نقطه نظراتی درباره ازدواج پسرش دارد و فکر می‌کند پسرش به سن عقل کامل نرسیده است و برای ازدواج آن عکس العمل های منفی را نشان می‌دهد. درواقع مثل هر مادر دیگری و به هر صورتی فداکاری می‌کند تا به پسرش در این راه کمک کند.

◇ آیا تا به حال نقشی بازی کرده‌اید که منفی باشد؟

◇ ◇ نه تا به حال نقش منفی، منفی بازی نکرده‌ام. فقط یک بار در نمایش «بلبل سرگشته» نقش یک زن‌بابای بدجنس را داشتم.

◇ شما در سریال نرگس کنار مرحومه پوپک گلدره بازی داشتید. از او برایمان بگویید.

◇ ◇ من به بازی در کنار پوپک عادت کرده بودم، البته همه گروه عادت کرده بودند و همگی به او علاقه داشتیم. در ابتدا، بعد از زمانی که پوپک در اغما بود، بسیار سر صحنه اذیت می‌شدیم و جای خالی او را احساس می‌کردیم. اما ناچار بودیم که شرایط را تحمل کنیم و به این وضعیت ادامه دهیم. به عبارت دیگر باید واقعیت را می‌پذیرفتیم.

◇ درحال حاضر مشغول بازی در کدام مجموعه تلویزیونی هستید؟

◇ ◇ الان مشغول بازی در سریال «ساده‌دلان» به کارگردانی محمدحسین لطیفی هستم و نقش زنی که شوهری مذهبی دارد را ایفا می‌کنم. خود قصه را بسیار دوست دارم. فکر می‌کنم شخصیت‌پردازی خوب و بافت جالب داستان نقش را برایم جذاب کرده است. من در این مجموعه نقش یک زن عاصی را ایفا می‌کنم.

آنکه می تواند نسبت به دیگران ناسپاس باشد، از دروغگویی ابایی ندارد

●شیلر

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

قتل سر راه

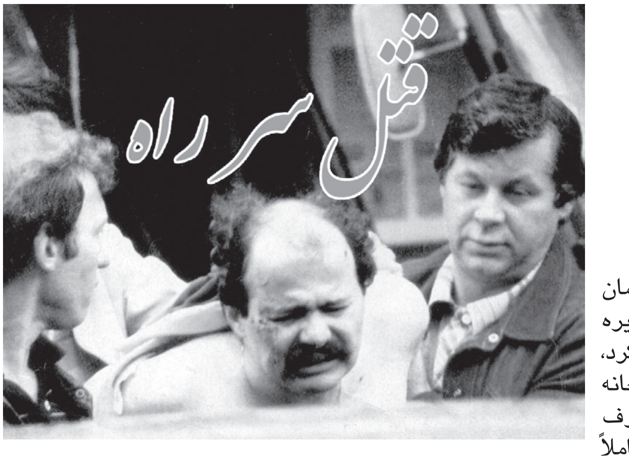

«مارتین لاندرز» ساختمان مرکزی و دفتر هیات مدیره کارخانه **«اگلوند»** را ترک کرد، وقتی او قدم به حیاط کارخانه گذاشت، سطح زمین را برف پوشانده بود، ولی آسمان کاملاً صاف بود و دیگر احتمال ادامه بارندگی نمی‌رفت. به این ترتیب هوای خوب و مناسبی از نظر پرواز هواپیما بود و دیگر اشکالی در مسیر سوئد و دانمارک برای پرواز عادی وجود نداشت.

مارتین در ساختمان را پشت سر خود بست و کلید آن را به وسط توده برف‌های وسط باغچه پرتاب کرد. کلید در میان برفها از نظر مخفی شد. بعد به طرف خودرو آبی رنگ که در فاصله ۵۰ متری پارک شده بود، رفت. در خودرو را باز کرد و پشت فرمان نشست. کیف بزرگی را که در دست داشت، کنار خود روی صندلی گذاشت و موتور اتومبیل را روشن کرد. با اولین استارت اتومبیل روشن شد. مدیر کارخانه «اگلوند» اتومبیل سواری خود را همیشه مرتب و منظم نگاه می‌داشت و به همین جهت با اشاره استارت فوراً روشن می‌شد.

مارتین قبل از آنکه از آنجا حرکت کند، آخرین نگاه خود را به ساختمان مرکزی کارخانه که نسبتاً کهنه بود، انداخت. ساختمان در تاریکی فرو رفته بود و هیچ صدا و حرکتی در آن دیده نمی‌شد. در اتاق رئیس هیات مدیره کارخانه هم جسد «نیلز اگلوند» مدیرکل کارخانه، بی‌جان و بی‌حرکت روی زمین افتاده بود. در مغز او دو گلوله تپانچه شلیک کرده بودند و این دو گلوله در همان لحظات اول کار او را ساخته بود.

ساعت حدود یک بعد از نیمه شب بود و مارتین برای اجرای بقیه نقشه‌اش به اندازه کافی وقت داشت. او به کیف دستی خود که روی صندلی کنارش گذاشته بود، نگاهی کرد، این کیف مملو از اسکناس بود. حدود یک میلیون کرون پول در آن وجود داشت. او هنگامی که پولها را از صندوق کارخانه برداشت، رئیس کارخانه کشته شده بود. او چراغ دفتر رئیس هیات مدیره را خاموش و در اتاق او را از بیرون بسته و کلید آن را در جیب خود گذاشته بود. رئیس کارخانه هم این عادت را داشت، اتاق او را مستخدمان در حضور وی نظافت می‌کردند. کلید در اتاق رئیس طوری ساخته شده بود که با آن در اتاق صندوق کارخانه هم باز می‌شد و رئیس کارخانه هر وقت مایل بود، می‌توانست وارد اتاق صندوق شود. مارتین هم بعد از کشتن رئیس کارخانه به اتاق صندوق رفته بود و در گاوصندوق را با کلید آن که در قفسه محرمانه‌ای قرار داشت باز کرده و همه موجودی گاوصندوق را که حدود یک میلیون کرون می‌شد، برداشته بود. بعد هم کلید گاوصندوق را در زیر تشک یک مبل راحتی وسط اتاق گذاشته بود تا وقتی ماموران صندوق در وقت اداری وارد آنجا شدند، به آسانی نتوانند کلید را پیدا کنند و در نتیجه گاوصندوق بسته بماند و تا آنها متوجه شوند چه اتفاقی افتاده، او به کپنهاک رسیده است. او درست در ساعت ۹/۵ صبح با پرواز عادی وارد پایتخت دانمارک می‌شد.

مارتین مراحل بعدی نقشه‌اش را مرور کرد. او باید اتومبیل را در چندصد متری ایستگاه راه‌آهن پارک کند. بعد پول را در یک بسته کاغذی که آماده کرده بود، خوب بپیچد. به‌طوری که اصلاً کسی متوجه نشود داخل آن پول است. بعد پالتوی خود را درآورد و کلاهش را بردارد و آن را با لباس دیگری که عبارت بود از یک بارانی نسبتاً کهنه و یک کلاه کپی خاکی رنگ عوض کند. او هرگز عادت نداشت کلاه کپی بر سر بگذارد و تاکنون کسی او را با این کلاه ندیده بود و به همین دلیل آن را انتخاب کرده بود که کسی نتواند شناسایی‌اش کند.

بعد باید وارد ایستگاه راه‌آهن شده و پولها را در یکی از صندوقهای امانات آنجا به امانت بگذارد و وقتی خیالش از جانب پولها راحت شد، به سرعت به طرف اتومبیل خود بازگردد و دوباره لباس اولی خود را بپوشد. یعنی پالتوی خود را به جای بارانی پوشیده، کلاه شاپو را به جای کلاه کپی سر بگذارد و بعد هم بارانی و کیف دستی و وسایل دیگر مسافرت را داخل کیف دستی قرار دهد و با اینکار یک مرحله مهم از نقشه او به پایان می‌رسید. کار دیگر او این بود که سوار اتوبوس شود و با اتوبوس خود را به فرودگاه برساند و سوار هواپیمایی که به طرف کپنهاک حرکت می‌کرد، شده و از «مالمو» خارج شود.

قسمت مشکل کار او در کپنهاک بود که بایستی تغییر قیافه می‌داد و سبیل و ریش خود را می‌تراشید و لباس خود را عوض می‌کرد تا به شکل و قیافه متفاوتی درآید. او باید همه اینکارها را در توالت فرودگاه کپنهاک انجام می‌داد. تا اینجا قسمت دوم نقشه او هم اجرا می‌شد و می‌توانست با خیال راحت این بار به وسیله یک کشتی از کپنهاک به طرف مالمو (سوئد) حرکت کند و در آنجا با قیافه و شکل جدید که قطعاً کسی نمی‌توانست او را بشناسد وارد ایستگاه راه‌آهن شود و بسته پول خود را از صندوق اختصاصی راه‌آهن بردارد و بدون آنکه کسی متوجه او شود با قطار به استکهلم برود. به این ترتیب او خیال داشت رد خود را از نظر پلیس گم کند. زیرا بالاخره پلیس رد او را تا کپنهاک تعقیب می‌کرد، ولی در آنجا رد او را گم می‌کرد و نمی‌دانست که او در کپنهاک به کجا رفته و چه کرده است.

او در کارخانه اگلوند پست نسبتاً مهمی داشت و حقوق خوبی هم دریافت می‌کرد، اما آینده او با این حقوق تامین نمی‌شد. مدیر کارخانه هم از کار او رضایت نداشت، به این ترتیب مارتین لاندرز هم موقعیت خود را در کارخانه در خطر می‌دید و هم آرزوی پول و ثروت زیاد را در سر می‌پروراند و حالا می‌دید که آرزوهایش دارد به باد می‌رود. به همین دلیل به فکر چاره افتاد و چاره هم در این بود که به صندوق کارخانه دستبرد بزند.

برای دستبرد به صندوق هم چاره‌ای نداشت جز اینکه مدیر کارخانه را تا نیمه‌های شب به خاطر رسیدگی به پیشنهادات و مذاکره درباره کارهای جاری، در دفتر خود نگه دارد و بعد کار او را بسازد و با کلید مخصوص به پولهای فراوان دست یابد.

نزدیک‌های صبح بود و هنوز تا ایستگاه راه‌آهن راه زیادی مانده بود. او همینطور که با اتومبیل اگلوند در جاده می‌راند، چشمش به یک رستوران افتاد. فکر کرد بد نیست جلوی رستوران توقف کند. در آنجا به عنوان صبحانه یک فنجان قهوه و کمی نان بخورد، از اتومبیل خود پیاده شد و وارد رستوران شد. با قدمهای تند به طرف یک میز رفت که بنشیند ولی ناگهان پشت یکی از میزهای رستوران چشمش به دو نفر مامور پلیس افتاد. آنها به دقت سراپای او را برانداز کردند و برای چند لحظه‌ای چشم از او برنداشتند. او قصد داشت از آنجا برگردد، ولی فکر کرد اینطوری بیشتر جلب توجه می‌کند. پس به ناچار به طرف یک میز رفت و پشت آن نشست، وقتی پیشخدمت به او نزدیک شد، مارتین با صدایی لرزان، سفارش یک صبحانه را داد. پیشخدمت رفت و مارتین زیرچشمی نگاهی به طرف افسران پلیس کرد، آنها مشغول صبحانه خوردن بودند. وقتی پیشخدمت قهوه و صبحانه را برای او آورد، مارتین بلافاصله دستور داد صورت حساب را هم بیاورد و پیشخدمت ورقه کاغذی را نوشته، کنار میز او گذاشت.

مارتین یک جرعه از قهوه‌اش را نوشید و بعد هم تصمیم گرفت صورت حساب را داده و هرچه زودتر از آنجا برود. بنابراین کیف پول خود را درآورد ولی وقتی آن را باز کرد، ناراحت شد. یک مشت اسکناس صد کرونی که او با عجله از میان پولهای مسروقه کارخانه برداشته بود، برای خرج سفر در کیف خود گذاشته بود، درهم و برهم داخل کیف بود. و اگر پلیس‌ها آن همه اسکناس مچاله شده را می‌دیدند، حتماً شک می‌کردند.

مارتین با عجله کیف خود را زیر میز برد و سعی کرد از میان آنها اسکناسها، یک اسکناس کوچکتر پیدا کند و بالاخره یک اسکناس ۲۰ کرونی یافت و آن را آهسته بیرون کشید و در همین حال با ناراحتی و نگرانی به اطراف خود نگاه کرد. وقتی مطمئن شد کسی مراقب او نیست، اسکناس را در روی میز گذاشت و کیف را در جیب خود مخفی کرد. در این موقع پیشخدمت از راه رسید، اسکناس را برداشت و بقیه را پس داد. مارتین هم انعام مختصری به او داد.

چند دقیقه بعد مارتین دوباره پشت فرمان اتومبیل خود نشسته بود. او به فکر فرو رفته بود که چطور با یک اشتباه کوچک نزدیک بود نقشه خود را به هم بزند و آن را با شکست مواجه کند؟ اصولاً چه لزومی داشت او آنهمه پول در کیف بغلی خود بگذارد که هر کسی ببیند سوءظن پیدا کند؟ او گوشه خلوتی از جاده توقف کرد و مقدار زیادی از اسکناسهای کیف خود را درآورد و در کیف دستی خود که کنار او روی صندلی قرار داشت،

گذاشت. در همین موقع هم به خاطر آورد که باید هرچه زودتر تپانچه‌ای را که با آن مدیر کارخانه را کشته است یک‌طوری سر به نیست نموده و خود را از شر آن راحت کند. او دوباره اتومبیل را روشن و به راه افتاد.

حدود پانزده دقیقه بعد مارتین صدای آژیر یک ماشین پلیس را شنید. با کنجکاوی نگاهی به آینه عقب اتومبیل خود انداخت. از پشت سر خود نورافکن‌های قوی ماشین پلیس را دید که لحظه به لحظه به او نزدیک‌تر می‌شد.

مارتین از وحشت و ترس تکانی خورد و پای خود را روی پدال گاز فشار داد. اتومبیل از جای خود کنده شد و با سرعت زیاد به حرکت درآمد. طولی نکشید که از اتومبیل پلیس فاصله گرفت و صدای آژیر آن دیگر به گوش نمی‌رسید. جاده کم‌کم به نواحی کوهستانی و پرپیچ و خم رسیده بود.

افکار مارتین به شدت ناراحت و درهم بود. او فکر کرد با سرعتی که اتومبیل او دارد ممکن است از دست پلیس فرار کند و اتومبیل پلیس نتواند به او برسد، اما این امکان وجود داشت که ماموران پلیس به وسیله بی‌سیم از گشتی‌های خود در جاده کمک خواسته و دستور دهند که جاده را مسدود کنند. او متعجب بود که چطور پلیس به این زودی و با این سرعت از جنایت او مطلع شده و حالا به تعقیب او پرداخته است.

تشویش و نگرانی او هر لحظه زیادتر می‌شد. در این موقع اتومبیل او به انتهای بالای تپه رسیده بود که ناگهان متوجه نور چراغهای یک کامیون شد که از سرازیری به سمت بالا می‌آمد. مارتین خواست سرعت خود را کم کند، اما خیلی دیر شده بود! چند لحظه بعد فقط صدای گوشخراشی را شنید و بعد یک ضربه و شوک ناگهانی و درد شدید را حس کرد و دیگر چیزی نفهمید.

○○○

مارتین آهسته و به زحمت چشمان خود را باز کرد و اولین کسی را که دید همان مامور پلیسی بود که در آن رستوران دیده بود. مارتین که به شدت از ناحیه سینه احساس درد می‌کرد، پرسید:

- من کجا هستم؟

- بیمارستان برولی. دست و پای شما به علاوه چند تا از دنده‌هایتان شکسته، با آن تصادف وحشتناک خیلی شانس آوردید!

پلیسی که کنار تخت او نشسته بود، ادامه داد:

- شما درحال حاضر بازداشت هستید. زیرا متهم به قتل رئیس خود و مدیر کارخانه «اگلوند» هستید. اتومبیلی که شما سوار آن بودید به مدیر کارخانه تعلق داشته است در میان لاشه اتومبیل مقدار زیادی اسکناسهای درشت و همچنین یک تپانچه از نوع «براونینک» که مدیر کارخانه با آن به قتل رسیده است، کشف کرده‌ایم. بعد از کشف اینها بود که متوجه شدیم شما باید مدیر کارخانه را کشته و فرار کرده باشید!

مارتین لاندرز از سخنان او تعجب کرد و گفت:

- شما گفتید بعد از بازدید لاشه اتومبیل بود که به من مشکوک شدید؟ پس چطور و به چه علت مرا در آن جاده کوهستانی با آن سرعت تعقیب می‌کردید؟

مامور پلیس لبخندی زد و گفت:

- ما شما را به علت قتل و سوءظن تعقیب نمی‌کردیم. بلکه به خاطر آن بود که وقتی رستوران را ترک کردید متوجه شدیم سه اسکناس صد کرونی از کیف بغلی شما زیر میز افتاده است. با سرعت دنبال شما می‌آمدیم که این اسکناسها را به شما برگردانیم! ■

زیر نظر: ف. گویش

Email:f _gooyesh @ yahoo.com

شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: به دشت آهوی ناگرفته نبخش

این ضرب‌المثل کنایه از شخصی است که آنچه ندارد یا درصدد به دست آوردن آن است، ولی هنوز به دست نیاورده است، را به این و آن می‌بخشد.

اصل این ضرب‌المثل از شاهنامه فردوسی است. به این مضمون که در هنگام جنگ رستم با تورانیان و کسانی که با آنها دست دوستی داده بودند، خاقان چین، رسولی نزد رستم فرستاد و تقاضای صلح کرد. رستم جواب داد: سر او را می‌بخشم، اما تاج و تختش را باید به من بدهد.

ببخشم سرش، طوق و تاجش مراست
همان پیل باتخت عاجش مراست

رسول در جواب رستم گفت:

چیزی را که نگرفته‌ای مبخش!

فرستاده گفت:

ای خداوند رخش!
به دشت، آهوی ناگرفته مبخش

از باورهای عامیانه اهالی گرمسار

اهالی گرمسار معتقدند:

- ریختن آب روی زمین، جارو دست گرفتن بچه‌ها، پریدن پلک چشم راست و به ردیف شدن ظرف‌ها به‌طور اتفاقی، خبر از آمدن میهمان می‌دهد.
- هرگاه چیزی گم شد، گوشه روسری یا چادری را گره می‌زنند و زیر لب زمزمه می‌کنند: «شیطونک نونت می‌دم، آبت می‌دم، پیداش کن» و به این ترتیب گمشده پیدا خواهد شد.
- اگر به کسی بدون طلب آب، آب بدهند، او به مرادش می‌رسد.
- بوسیدن پشت گردن نوزاد باعث زودرنجی و بوسیدن پیشانی او باعث نمازخوان شدن او می‌شود.

فرستنده: یکتا سادات خاتمی از: گرمسار (سمنان)

از ضرب‌المثل‌های مردم درفک

(سبزوار خراسان)

- مار از پینه بدش می‌یه ودر خنش سبز می‌ره.

برگردان: مار از پونه بدش می‌آید، جلو خانه‌اش سبز می‌شود.

- کاه از خود ما نست، اما کاهدان از خود ماست.

برگردان: کاه از خود ما نیست، اما کاهدان از خودمان است.

[طعنه به پرخوردها.]

- دیوار میش دره، میش وم، گیش دره.

برگردان: دیوار موش دارد، موش هم گوش دارد.

فرستنده: الهام درفکی از: تهران

از چیستانهای بابلکناری

- کچکه خنه پر از پینه؟

برگردان: خانه کوچک اما پر از وصله؟

پاسخ: ازگیل

- گو استا، رسن شونه؟

برگردان: گاو ایستاده، اما طناب گردنش می‌رود؟

پاسخ: کدو تنبل

- تا اولب شونه، پهی کنده؟

برگردان: تا لب آب می‌رود و برمی‌گردد؟

پاسخ: مورچه

فرستنده: مهناز قلی‌پور

از: روستای سیدکلا بابلکنار (مازندران)

بازی «هُولا» سرگرمی بچه‌های سیاهکل

معمولاً این بازی هم بین بچه‌ها و هم بزرگسالان صورت می‌گیرد. هنگامی که تعدادی از افراد در یک میهمانی دور هم جمع هستند، کسی که علاقه به بازی دارد، از جای خود برخاسته و سوال می‌کند: «هولا؟» کسانی که دوست دارند با او بازی کنند، جواب می‌دهند: «هولا...»

بعد یکی از وسایل شخصی فردی را که در عالم خودش است، برمی‌دارند و به یکی از کسانی که جزو بازیکنان است، پاس می‌دهند، او هم آن را به همبازی دیگر خود پاس می‌دهد و همینطور این وسیله بین افراد می‌گردد. گاهی هم آن وسیله را با چوبدستی پرتاب می‌کنند. در این بین صاحب وسیله تلاش می‌کند تا وسیله خود را از چنگ بازیکنان درآورد. در صورت به دست آوردن آن، همه بازیکنان باید به او کولی بدهند.

فرستنده: حسین مهدوی آسیابر از: کرج

لالایی خفری

لالا عزیزم / دو، سه روزه که بوی گل نمی‌آد / صدای چهچهه بلبل نمی‌آد / لالا عزیزم / برم از باغبون گل بپرسم / چرا بلبل به سوی گل نمی‌آد.

فرستنده: زهرا مترجمی

از: روستای جزه خفر جهرم (فارس)

بزرگترین هنر این است که بعد از هر زمین خوردن، دوباره بلند شوید ● و. لمباردی

شراره فرنزاد، گیتاریست و ترانه‌سرا در گفت‌وگو با جهان هنر

از بازی فوتبال تا نوازندگی گیتار

شراره فرنزاد، گیتاریست و همخوان خوش‌اخلاق و خنده‌رو گروه آریان، بی‌شک معروفترین خانم این گروه است که چندین ترانه نیز سروده و آهنگسازی کرده و در آلبوم‌های آریان ارائه داده است. گفتگوی ما را با ایشان بخوانید.

◄**تنها دختر گیتار به دست آریان، چه وقت متولد شده است؟**

◄◄۱۰ آذر ۵۴ در خانواده‌ای که موسیقی در آن از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بود.

◄**چند سال است گیتار می‌نوازید؟**

◄◄تقریباً ۱۴ سال و البته ۴ سالی نیز هست که این ساز را تدریس می‌کنم.

◄**رشته تحصیلی‌تان چه بوده است؟**

◄◄مهندسی کامپیوتر در شاخه نرم‌افزار از دانشگاه آزاد اسلامی.

◄**چگونه آریانی شدید؟**

◄◄فکر می‌کنم قصه چگونگی تشکیل شدن آریان و آشنایی پیام صالحی و علی پهلوان در دوره سربازی و اتفاقات مابقی، آنقدر تکراری است که لازم نباشد مجدداً توضیح دهم، اما در پاسخ به سوال شما باید بگویم که من هم به واسطه دوستی خانوادگی‌مان با پیام به این گروه دعوت شدم.

◄**آیا قبل از پیوستن به آریان، تجربه‌ای در زمینه اجرا به شکل حرفه‌ای داشتید؟**

◄◄بله! من به همراه دخترخاله‌هایم (سحر و ساناز کاشمری) در تئاتری با عنوان **"آن سوی آینه"** به عنوان همسرا و بازیگر کار کرده بودم.

◄**کارگردان این تئاتر چه کسی بود؟**

◄◄خانم **آزیتا حاجیان** که همراه با همسرشان آقای **محمدرضا شریفی‌نیا** این تئاتر را براساس نوشته **بیژن مفید** بازنویسی و برای بردن به روی صحنه آماده کرده بودند.

◄**رهبری گروه همسرایان را چه کسی بر عهده داشت؟**

◄◄امیر توسلی.

◄**و آهنگساز کار؟**

◄◄آریا عظیمی نژاد.

◄**نقشتان در این تئاتر چه بود؟**

◄◄شاپرک سیاه!

◄**پس کلاً خانواده‌تان با حضور شما در عرصه‌های هنری مشکل نداشتند؟**

◄◄اتفاقاً جالب است بدانید که پدرم اصلاً از عرصه سینما خوشش نمی‌آمد و من همیشه با دغدغه در تئاتر حضور پیدا می‌کردم و خانم **حاجیان** نیز می‌دانستند که تمرینات من را باید طوری تنظیم کنند که در یک ساعت مشخص خانه باشم.

◄**در زمینه موسیقی هم همین نظر را داشتند؟**

◄◄راستش، وقتی برایشان از اجرای اولین کنسرت در قشم گفتم پدرم در کمال تعجب من، از این قضیه استقبال کرد. نمی‌دانم شاید چون از ابتدا موسیقی در خانه ما حضور داشت با این مساله به این راحتی کنار آمدند.

◇جامعه پذیرای حضور فعالیت‌های فرهنگی و هنری خانمها است

◄**شما در زمانی روی صحنه رفتید که حضور خانم‌ها در عرصه موسیقی بسیار غریب بود، عاملی که باعث موفقیت‌تان شد، چه بود؟**

◄◄خوشبختانه من از کودکی اعتماد به نفس خوبی داشتم و فکر می‌کنم منطقی تصمیم گرفتن و به دنبال هدفی بودن، عامل بسیار مهمی برای کسب موفقیت است در ضمن باید بگویم که اتفاقاً من و **سحر و ساناز** به علت اینکه قبلاً اجرای روی صحنه داشتیم از بقیه خیلی راحت‌تر بودیم. دیگر اعضای گروه که نفسشان بند آمده بود!

◄**وقتی اولین آلبوم آریان به بازار آمد، چه حسی داشتید؟**

◄◄فکر می‌کنم همه ما در دل به اتفاقات پیش آمده می‌خندیدیم و در عین ناباوری به خودمان می‌گفتیم، یعنی می‌توانیم برویم، نوارمان را از مغازه بخریم؟ اما با دیدن این واقعیت، از خوشحالی گریه‌مان گرفته بود!

◄**اولین ترانه‌ای که برای آریان سرودید، چه بود؟**

◄◄وای آنقدر بد بود که اصلاً نمی‌توانم بگویم، هیچ چیز سر جای خودش نبود، نه سر داشت نه ته! خلاصه اینکه فاجعه بود!

◄**و چه شد که چند تا از بهترین‌های آریان را سرودید؟**

◄◄خب استعدادم یکدفعه گل کرد! به هر حال نابغه‌ها همین جوری کشف می‌شوند دیگه! (خنده)... جدا از شوخی تصمیم گرفتم، خیلی ساده حرف‌های دلم را بگویم، **"نامهربون"** و **"رویای سپید"** نقطه عطف ترانه‌هایم بودند که وقتی بچه‌ها شنیدند، تشویقم کردند و با راهنمایی‌های دوستان روی آهنگ‌هایشان چند تغییر ایجاد کردم و این جوری اولین ترانه‌هایم ساخته شدند!

◄**چرا برای دیگران ترانه نمی‌گویید؟**

◄◄من خودم را ترانه‌سرا نمی‌دانم، پس نمی‌توانم مانند خیلی‌ها تولید انبوه داشته باشم در ضمن فرصتی هم پیش نیامده هر چند که در آلبوم **حمید طالب‌زاده** حضور داشته‌ام که البته آن هم با همراهی دیگر اعضای آریان بوده است مانند اتفاقی که در آلبوم **"دزد دل"** امیر شهیار مرآت افتاد و ما در آن اجرا داشتیم.

◄**ظاهراً شما از سحر و ساناز کاشمری، بیشتر معروف شده‌اید؟**

◄◄فکر می‌کنم دلیلش وجود گیتارم باشد که باعث می‌شود بیشتر از یک همخوان به چشم بیایم، مثلاً در مصاحبه **"بحرین"**، خودشان اصرار داشتند، چون من ساز می‌نوازم با دو نفر دیگر از اعضای گروه که علی و پیام بودند در مصاحبه حاضر شوم.

◄**نظرتان نسبت به حضور خانم‌ها در عرصه‌های مختلف فرهنگی و هنری چیست؟**

◄◄اصولاً من فکر می‌کنم بر عکس تصور عموم، جامعه پذیرای این موضوع است، البته خود جوانان به خصوص خانم‌ها، باید تلاش کنند و اعتماد خانواده‌هایشان را جلب کنند.

◄**در حال حاضر، با کر خواندن عادی محسوب شده و همه می‌خوانند!**

◄◄متاسفانه قوانین رابطه‌ای به جای ضابطه‌ها و همچنین وجود دستگاه‌های مختلف باعث شده خیلی از ناکاره‌ها به این عرصه وارد شده

و جای افراد حرفه‌ای را به ناحق بگیرند.

◀بگذریم، کمی از کودکی‌تان بگویید.

◀◀من برادری به نام شهروز دارم که دو سال از خودم بزرگتر است و همین موضوع باعث می‌شد که همیشه نسبت به آزادی‌های پسران نسبت به دختران معترض باشم. شاید باورتان نشود، اما من در کودکی فوتبال بازی می‌کردم و سمتم هم دروازه‌بان بود، اتفاقاً فکر می‌کنم اگر این رشته را ادامه می‌دادم، الان حتماً در تیم ملی بودم!

◀مثلاً اگر جای ابراهیم میرزاپور در دروازه ایران در جام جهانی قرار می‌گرفتید چند تا گل می‌خوردید؟

◀◀راستش ترجیح می‌دادم اصلاً بازی نکنم، چون مطمئناً ضایع می‌شدم! (خنده)

◀بیشتر از اینکه به نظر برسد سحر و ساناز خواهرند، چهره شما و ساناز شبیه هم است!... نظر خودتان در این باره چیست؟

◀◀البته تعجبی ندارد، چون ما دخترخاله هستیم و به هر حال ژن‌های مشترک داریم البته باید بگویم، چون من و سحر تفاوت سنی کمتری با هم داریم رابطه صمیمی‌تری با هم داریم.

◀با چه کسی در گروه آریان از بقیه راحت‌ترید؟

◀◀نینف امیرخاص!...

◀چرا تا حالا ازدواج نکردید؟

◀◀هنوز به ایده‌آلم نرسیده‌ام!

◀رانندگی بلد هستید؟

◀◀بله ! و حتی باید بگویم که تقریباً دو سال پیش در مسابقات رانندگی کیش شرکت کردم و اول شدم!

◀بدترین اتفاقی که تجربه کرده‌اید؟

◀◀فوت یکی از شوهرخاله‌هام، کسی که گیتار را به دستم داد، صدایش فوق‌العاده بود، ۳۸ سالش بیشتر نبود!

◀خدا بیامرزدشان، لطفاً از قطعه‌ای که به عنوان تک‌خوان زن در آن حضور داشتید، بگویید.

◀◀قطعه انگلیسی "Rain" با صدای شروین سهرابیان بود.

◀زیباترین اتفاق ساده زندگی‌تان تا به امروز چه بوده است؟

◀◀تولد دختر برادرم که سوژه "رویای سپید" برایم بود!

◀نامش چیست؟

◀◀ویانا... الان تقریباً ۵ ساله است.

◀"ویانا" چه معنایی دارد؟

◀◀بسیار فرزانه، این یک نام اصیل ایرانی از دوره هخامنشیان است.

◀بهترین خصوصیت اخلاقی‌تان چیست؟

◀◀شیله، پیله ندارم، در ضمن کینه‌هایم نیز لحظه‌ای است.

◀با سپاس از اینکه با ما بودید، به عنوان حرف آخر هر چه دوست دارید، بگویید.

◀◀به امید دیدار در اولین کنسرت آریان در سال جاری.

لیا - شیرازی

سینما و صهیونیسم

شیر شاه سیاسی/صهیونیستی

مهدی فلاح صابر

بخش پنجم

داستان «**هاچ زنبور عسل**» هم به کودک یهودی می‌فهماند که باید به دنبال مادر زیبا و نورانی خویش باشی و همه غیریهودیان موجوداتی مخوف، بدجنس و حتی بدبو هستند که می‌خواهند او را از بین ببرند. این داستان به کودکان غیریهودی هم این پیام را القاء می‌کند که دیگران دشمنان و موانع رسیدن او به اهدافش هستند و در مجموع حس اعتماد به دیگران را در کودک از بین می‌برد.

کلیشه کودک شیطانی که با زیرکی بر دشمنانی که قصد تجاوز به خانه و کاشانه او را دارند پیروز می‌شود و آنها را به سختی مجازات می‌کند هم شبیه مورد قبلی است. مجموعه طنز «**تنها در خانه**» براساس همین کلیشه به وجود آمده و با نگاهی ساده به مضامین آن، ردپای چهار جنگ اعراب و اسرائیل و شکست اعراب در هر چهار جنگ را می‌توان دید.

برخی از آثار کارتونی نیز محملی برای پیام‌های سیاسی هستند. مثلاً کارتون «**شیر شاه**» ردپای نزاع دو ابرقدرت طی سالیان جنگ سرد و آشتی مجدد نسل‌های آتی بعد از فروپاشی نظام کمونیستی در شوروی سابق به وضوح مشهود است. توضیح اینکه شیر نماد سلطه جهانی یهود است و در تورات آمده است، «**نسل یعقوب**، درمیان امتها و قومهای بسیار مثل شیر درمیان جانوران جنگل و مانند شیر درنده در میان گله‌های گوسفند خواهند بود که در هنگام عبور پایمال می‌کنند و می‌درند و کسی نمی‌تواند مانع او شود. قوم اسرائیل در برابر دشمنانش خواهد ایستاد و آنها را نابود خواهد کرد.»

خرافات دینی و ساحران سینما

«خداوند به ما امت برگزیده‌اش آوارگی را به مثابه یک نعمت الهی عطا کرده است و این مساله که همه آن را ضعف ما پنداشته‌اند که درواقع قوت ماست. همین آوارگی اکنون ما را در آستانه سلطه جهانی قرار داده است.»

آنچه بیان شد، فرازی از سخنان یکی از بزرگان یهود است. سوءاستفاده از برخی فرازهای تحریف شده کتاب تورات و ترویج این خرافات از طریق سینما از همان آغاز در دستور کار صهیونیسم بین‌الملل قرار داشته و همین امر حجم گسترده‌ای از فیلم‌های ظاهراً دینی «**ولی در باطن: خرافی**» را در تاریخ سینمای جهان پدید آورده است.

امروز در اردوی صهیونیسم، هیچ ساحری برتر از سینما و هیچ سحری مهیب تر از خرافات دینی نمی‌توان یافت. خرافات دینی یهود متکی بر چند رکن است که هریک تاکنون بارها دستمایه آثار سینمایی گوناگون قرار گرفته و بعضاً به ادیان دیگر «**از جمله مسیحیت**» نیز تسری یافته‌اند.

نگاه خرافی نسبت به شیطان

براساس این نگرش، شیطان مفهومی اهریمنی دارد که با قدرتی مخوف و ویرانگر در برابر اراده پروردگار قدعلم می‌کند و با کمک پیروانش، نسل آدمی را در معرض نابودی قرار می‌دهد. در آن گروه از آثار سینمایی که شیطان را از این منظر به تصویر کشیده‌اند، انسان بره بی‌پناهی است که به چنگال شیطان اسیر شده و هیچ امدادی از جانب پروردگار به او نمی‌رسد. لاجرم آدمی در نبرد نابرابر با شیطان یکه و تنهاست و امیدی هم به امداد الهی ندارد و اگر دارد سرانجام به ناامیدی بدل خواهد شد. در این مهلکه، اراده خود او یا انسانهای دیگر تنها سرمایه‌ای است که می‌توان به آن امیدوار بود.

ادامه دارد

کارگاه ترانه

بخش هفدهم

هر لحظه و هر ثانیه در جامعه اطراف ما حوادث غم‌انگیز و شادی‌آوری رخ می‌دهد که ارزش نگاشته شدن را دارند.

اگر تا به این جا هر هفته با ما همراه بودید مطمئنا به خاطر دارید که در رابطه با "واقعیت پنداری" و "حقیقت اندیشی" مفصلا برایتان توضیح دادیم که می‌توان با استفاده از آن‌ها ترانه‌ای نوشت که رنگ و بوی اجتماعی داشته باشد مانند ترانه‌هایی که دارای سوژه‌هایی چون اعتیاد، جنگ، طلاق، ازدواج، فقر و . . . هستند.

این سوژه‌ها، اگر با کلامی منطقی و روان، بیان شوند و از حیطه سوژه خود خارج نشوند و انتخاب کلمات برای سروده شدنشان درست باشد می‌توانند تاثیر مستقیم خود را بر روی شنونده بگذارند.

این نوع ترانه‌ها مورد توجه بسیاری از موزیسین‌ها به خصوص آهنگسازان و خواننده‌های صدا و سیمایی هستند که به مناسبت‌های مختلف اثری تولید می‌کنند.

برای نوشتن ترانه‌های اجتماعی باید نگاهتان آن‌قدر دقیق باشد که شنونده را به فکر فرو ببرد.

این ابیات را بخوانید :

دست‌ها را باز در شب های سرد
" ها " کنید ای کودکان دوره‌گرد
مژدگانی ای خیابان‌خواب‌ها
می‌رسد ته‌مانده بشقاب‌ها !

◇ ◇ ◇

دخترم منو ببخش / امشب که سقف خونمون
تو هجوم سوز و سرما / شده تنها آسمون
فرش زیر پای ما / کوچه‌ای سرد و خالیه
جرم بابای تو تنها / غربت و نداریه

◇ ◇ ◇

گریه کن، هموطنم / روزی هزار بار گریه کن
واسه اون عزیز مونده / زیر آوار، گریه کن
هر کی دنبال عزیزش / توی خاگ چنگ می‌زنه
نکنه تو دل خاک / قلبی هنوزم می‌زنه

◇ ◇ ◇

برخی از دوستانی که برای ما ترانه ارسال می‌کنند به خوبی روی سوژه‌های اجتماعی مانور می‌دهند که این باعث خوشحالی است، دیگران نیز که تا به حال در این زمینه فعالیتی نداشته‌اند، سریع‌تر یک ترانه در این رابطه بنویسند و برای ما ارسال کنند تا بهترین ترانه‌ها انتخاب و چاپ شوند.

بشر تا زمانی که از ناامنی می ترسد، حیوان رقابت کننده ای بیش نیست

ویل دورانت

دبیر سرویس ورزشی: بابک پورعالی

مجتبی جباری:

هم پرسپولیسی‌ها مرا ببخشند هم استقلالی‌ها

می‌گفت با بازی‌هایم استقلالی‌ها را از رفتنم به پرسپولیس پشیمان می‌کنم. می‌گفت تصمیمم را گرفته‌ام و از هم‌اکنون به جایگاه شایسته پرسپولیس در فصل آینده فکر می‌کنم. می‌گفت استقلالی‌ها با شخصیتم بازی کردند و به همین خاطر پرسپولیس را انتخاب کردم. می‌گفت هواداران استقلال من را در رفتنم به پرسپولیس مقصر ندانند چون بی‌توجهی از خود آنها بود و می‌گفت فردا، پس‌فردا برای ثبت قرارداد دوساله‌ام با قرمزپوشان به هیات فوتبال می‌روم!!

اینها حرف‌های دوهفته پیش مجتبی جباری است. او حتی با پرسپولیس یک قرارداد ۵۰۰ میلیونی، دو ساله امضا کرد، اما قراردادی که در نهایت در هیات فوتبال ثبت شد، قرارداد یکساله او با استقلالی‌ها بود. در چنین شرایطی حرف زدن واقعاً سخت است. به همین خاطر هم بود که مجتبی جباری را پس از یک هفته توانستیم راضی کنیم با ما حرف بزنند.

☑ من نه قصد بازی با احساسات پرسپولیسی‌ها را داشتم و نه قصد بازارگرمی. مطمئن هستم پرسپولیسی‌ها شرایط مرا درک می کنند و عذرخواهی‌ام را می پذیرند

◇ آینده‌ام در پرسپولیس خواهد بود!... دقیقاً دو هفته پیش بود که این حرف را زدی و برای چند روز به بمب خبری فصل نقل و انتقالات تبدیل شدی، اما...

◇◇ درسته. در شرایط بدی قرار داشتم. شاید هر کس جای من بود همین کار را می‌کرد.

◇ چه کار می‌کرد! از استقلال جدا می‌شد و به پرسپولیس می‌رفت؟!

◇◇ حرف زدن در این مورد، آنهم در شرایطی که الان بازیکن استقلال هستم، کمی سخت است. به هرحال من شرمنده هواداران هر دو تیم هستم.

◇ چه شد که سر از باشگاه پرسپولیس درآوردی؟ این شرایط بدی که از آن حرف می‌زنی چه بود؟!

◇◇ مسوولان استقلال بارها من را در بلاتکلیفی گذاشته و شرایطم را نامشخص کرده بودند. آنها شخصیت من را زیر سوال بردند و چندین بار علی‌رغم تماس‌هایم با من تماس نگرفتند. حتی روزی که برای عقد قرارداد با باشگاه پرسپولیس می‌رفتم با آنها تماس گرفتم. اما فکر کردند -شوخی می‌کنم.

◇ پس دلیل رفتنت به باشگاه پرسپولیس فقط لج و لجبازی با استقلالی‌ها بود؟!

◇◇ نه! به هیچ وجه قصد تلافی کردن نداشتم. من به هواداران استقلال علاقه دارم و مدت زیادی را هم به خاطر آنها صبر کردم، اما دریغ از یک تماس تلفنی از طرف باشگاه استقلال.

◇ آقای قراب، سخنگوی باشگاه استقلال مسایل مالی را دلیل اصلی اختلاف تو با باشگاه عنوان کرده بود، نه بی‌توجهی مسوولان...

◇◇ به هرحال هرچه بود تمام شد. حرف زدن من در این شرایط کمکی به شرایط کنونی باشگاه استقلال نمی‌کند.

◇ شایع شده بود برای دو سال حضور در پرسپولیس قرار بود چیزی حدود ۵۰۰ میلیون تومان بگیری!

◇◇ الان دیگر چه فرقی می‌کند. شما بنویسید یک میلیارد تومان.

◇ قرار بود استقلالی‌ها را از رفتنت به پرسپولیس پشیمان کنی، چه شد که با استقلال برای یکسال دیگر تمدید کردی؟

◇◇ درخواست هیات مدیره استقلال و وساطت امیر قلعه‌نوعی باعث شد از تصمیمم منصرف شوم. اختلاف اصلی من با مسوولان استقلال در چگونگی و مدت قرارداد بعدی‌ام بود که آنها به خواست من توجه کردند و فقط برای یکسال با من قرارداد بستند.

◇ چرا با قرارداد دوساله مخالف بودی؟

◇◇ در این مورد نمی‌توانم حرفی بزنم.

◇ آخر، تو با پرسپولیسی‌ها دوساله بسته بودی!

◇◇ خب، شرایط متفاوت بود. به هرحال خوشحالم که بیشتر از این درگیر مسائل حاشیه‌ای نشدم.

◇ این وسط، به هواداران پرسپولیس هم فکر کردی؟ حتی خود بازیکنان و مسوولان پرسپولیس هم در آن چند روزی که شایعه رفتنت به این تیم قوت گرفته بود، از تو استقبال کردند، اما...

◇◇ از همه آنها عذرخواهی می‌کنم. من نه قصد بازی با احساسات پرسپولیسی‌ها را داشتم و نه قصد بازارگرمی.

من هواداران پرسپولیس را مثل استقلالی‌ها دوست دارم و مطمئن هستم آنها هم با درک شرایط من، مرا خواهند بخشید.

◇ وقتی از تصمیمت منصرف شدی به آقای انصاری‌فرد چه گفتی؟ شنیدیم یکی-دو روز موبایلت را خاموش کرده بودی؟

◇◇ نه من به هیچ وجه ارتباطم را با ایشان قطع نکردم. آقای انصاری‌فرد در این مساله، برخورد پدرانه‌ای با من داشت و با رفتارش من را حسابی شرمنده کرد. ایشان شرایط بد من را به خوبی فهمید و به گونه‌ای رفتار نکرد که من درگیر مسائل حاشیه‌ای شوم.

◇ چهارشنبه گذشته با رفتن سر تمرین استقلال به تمامی این مسائل حاشیه‌ای پایان دادی. برخورد بازیکنان و هواداران این تیم با کسی که قرار بود پرسپولیسی شود چطور بود؟

◇◇ آنها برخورد بسیار خوبی با من داشتند و من هم از همه آنها عذرخواهی کردم. به هرحال من بارها گفته بودم که اولویت اول من استقلال است و در شرایطی خاص مجبور شدم آن تصمیم را بگیرم.

◇ حالا از کی با استقلالی‌ها تمرین می‌کنی؟

◇◇ فعلاً که با عصا راه می‌روم و در حسرت ضربه زدن به توپ هستم.

◇ وضعیت پایت چطور است؟

◇◇ درحال فیزیوتراپی و آب‌درمانی هستم و با

توجه به اعلام قبلی پزشکان می‌توانم از نیم‌فصل دوم در خدمت استقلال باشم.

◇ بالاخره این مصدومیت در استقلال برایت بوجود آمد یا در اردوی تیم ملی؟

◇ ◇ کاملاً مشخص است که من در اردوی تیم ملی مصدوم شدم و این آسیب دیدگی هیچ ارتباطی با استقلال نداشت.

◇ اما بعضی‌ها معتقد بودند جباری از یک مصدومیت کهنه رنج می‌برد که باشگاه استقلال هم به آن بی‌توجه بود؟

◇ ◇ این ذهنیت به دلیل پارگی رباط صلیبی پایم بوجود آمد. زمانی که مصدومیتم در استقلال به پایان رسید و آماده بازی شدم، علاوه بر پزشک باشگاه با دو دکتر دیگر هم صحبت کردم و آنها هم عقیده داشتند که به بهبودی کامل رسیده‌ام و توانایی بازی دارم. آن زمان هم احساس درد نداشتم و تا پایان لیگ هم هیچ مشکلی بوجود نیامد. در اردوی سوئیس ضربه‌ای که به پایم وارد شد می‌توانست هر مینیسکی را پاره کند.

◇ و همان روز بود که جام جهانی را از دست دادی. واقعاً چقدر از این موضوع ناراحت شدی؟

◇ ◇ آن‌طور که خانواده و اطرافیان از بابت مصدومیتم ناراحت شدند، من ناراحت نشدم. به نظر من موفقیت یا ناکامی هم بخشی از زندگی هستند که باید با آن کنار آمد. من همیشه ردپای خدا را در تمامی کارهایم می‌بینم. مسلماً در این مساله هم خیر و صلاحی وجود داشت. در خانواده یاد گرفتم که نباید برای مسائل دنیوی ارزش قائل شد. در زندگی هر چیزی خیلی زودتر از آنچه فکرش را بکنید قابل تغییر است. این مصدومیت نگاهم را به زندگی عوض کرد و به همین خاطر از بابت نرفتن به جام جهانی زیاد ناراحت نشدم.

◇ به هر صورت خیلی‌ها آرزوی حضور در جام جهانی را دارند و شما در یک قدمی آن قرار داشتی، اما...

◇ ◇ من هم دوست دارم به مراحل بالا برسم، اما به خوبی می‌دانم که نباید عجله کنم. وقتی قسمت در این است نباید زور بزنم تا عقب نیفتم. باید تلاش کنم و از خداکمک بخواهم. اگر قرار باشد به آن چیزی که هدفم است، برسم فرقی نمی‌کند که در جام جهانی باشم یا نباشم. من چنین اعتقادی دارم و به آن پایبند هستم.

◇ درحال حاضر به چه چیز فکر می‌کنی؟

◇ ◇ ابتدا به بهبودی کامل فکر می‌کنم. پس از آن می‌خواهم بدنسازی ایده‌آلی را پشت‌سر بگذارم. اگر زمان کافی و مناسبی داشته باشم می‌توانم جهش خوب کنم. یک سری نقاط ضعف دارم که می‌خواهم آنها را برطرف کنم. در ذهنم بازگشت پرفروغ را تجسم می‌کنم تا به جلو حرکت کنم. احساس می‌کنم درحال حاضر توانایی این کار را بیشتر از گذشته دارم. اگر بتوانم طبق برنامه پیش بروم به اهدافم می‌رسم.

◇ برویم سراغ استقلال. وضعیت این تیم را چطور می‌بینی؟

◇ ◇ تیم خریدهای خوبی داشته است. البته ما نیکبخت و عنایتی را هم از دست داده‌ایم که به هرحال مهره‌های کلیدی‌ای بودند اما شرایط کنونی، شرایط خوبی است و باید پذیرفت که کار استقلال برای دفاع از عنوان قهرمانی‌اش واقعاً سخت است. همیشه قهرمانی سخت است و حفظ آن سخت‌تر.

◇ جدال در دو جبهه لیگ برتر و لیگ قهرمانان شرایط را سخت‌تر نمی‌کند؟

◇ ◇ با برنامه‌ریزی صحیح می‌توان به هدف رسید. استقلال باید به قهرمانی فکر کند. چرا که امسال انتظارات از این تیم بالاست. نتایج خوب استقلال در آسیا هم این انتظارات را بیشتر می‌کند.

◇ تجربه ثابت کرده تیم‌های قهرمان نتوانسته‌اند از عنوانشان در فصل بعد دفاع کنند و تنزل کرده‌اند. آیا استقلال هم به این سرنوشت دچار می‌شود؟

◇ ◇ ابتدا باید دید نگرش بازیکنان چگونه است. ما نباید به خاطر یک قهرمانی ارضا شویم. ارزش تیم زمانی بالا می‌رود که این قهرمانی‌ها تداوم داشته باشد. از این رو باید با قدرت بیشتری در رقابت‌های این فصل ظاهر شویم.

◇ غیر از فوتبال چه اهدافی را دنبال می‌کنی؟

◇ ◇ همیشه دوست دارم فوایدی که از فوتبال به من می‌رسد را با دیگران تقسیم کنم. هدفم این است که به درجات بالا برسم و سعی کنم مغرور نشوم و همیشه دست دیگران را بگیرم. یکی دیگر از اهدافم این است که الگوی خوبی برای جوانان باشم.

◇ آینده مجتبی جباری را چطور می‌بینی؟

◇ ◇ درخصوص آینده نمی‌توانم صحبت کنم، چون قابل پیش‌بینی نیست. فقط می‌خواهم یک ورزشکار موفق باشم و به اهداف عالی برسم.

◇ ... و حرف آخر؟

◇ ◇ از تمام مردمی که در خیابان مرا می‌بینند و لطف و محبتشان را نثارم می‌کنند، تشکر می‌کنم. خصوصاً از همشهری‌های خوبم، اردبیلی‌ها. من به وجود چنین همشهری‌هایی افتخار می‌کنم. در سفری که چندی پیش به اردبیل داشتم، آنها بیشترین لطف را در حقم ادا کردند.

■

چه خبر از نقل و انتقالات

چه خبر از نقل و انتقالات

چه خبر از نقل و انتقالات

◀ مدافع برزیلی جواب شد

"رشید بوحرب" مدافع برزیلی تیم فوتبال سپاهان نتوانست نظر مربی کروات این تیم را برای عقد قرار داد جلب کند. این مدافع بلند قامت مسلمان برزیلی سال گذشته درلیگ فوتبال لبنان بازی می کرد.

◀ بهمن طهماسبی خرید بزرگ فجر

بهمن طهماسبی بازیکن پگاه گیلان با عقد قرارداد یک ساله، رسما به تیم فجر سپاسی شیراز پیوست.

طهماسبی بعد از یونس گرائیلی، رضا خالقی و حامد شیری، چهارمین بازیکنی است که در فصل نقل و انتقالات به تیم فجر سپاسی پیوسته است. وحید رضایی، حسین آشنا، بهرام اسماعیلی، فرشید طالبی و محمود محمدی هم بازیکنانی هستند که از فجر سپاسی جدا شده‌اند.

◀ آلوز و تقی‌پور در کرمان

منصور قمر قائم مقام باشگاه استقلال اهواز جدایی آلوز و تقی‌پور را از این تیم قطعی دانست و تصریح کرد: آدریانو طبق توافق به عمل آمده به مس کرمان پیوسته است. ابراهیم تقی‌پور نیز تنها در صورت جلب نظر باشگاه و کسب رضایت مسوولان باشگاه می‌تواند با دریافت رضایت‌نامه‌اش به مس کرمان بپیوندد.

◀ ابوالهیل در سپاهان

"عبدالوهاب ابوالهیل" هافبک عراقی فصل گذشته تیم استقلال اهواز با نظر لوکابوناچیچ به تیم فوتبال سپاهان اصفهان پیوست . وی با عقد قرار دادی یکساله به جمع طلایی پوشان اصفهان ملحق شد . سپاهان پیش از این حمید شخیصی ، سپهر حیدری و فرشاد بهادرانی را به خدمت گرفته بود .

◀ میرزاپور استقلالی شد

باشگاه استقلال اهواز پس از مذاکره با ابراهیم میرزاپور سرانجام برای جذب این دروازه بان با وی به توافق رسید تا قرارداد دو ساله او در هیات فوتبال خوزستان به ثبت برسد.

مسئولان باشگاه استقلال اهواز همچنین با عماد رضا ، مهاجم عراقی فولاد نیز مذاکراتی داشتند که این موضوع طی روزهای آینده مشخص می‌شود.

◀ علوی آخرین صید پاسی ها

پس از جذب غلامین، آقایی و غلامی لیست نهایی پاس برای شرکت در رقابتهای فصل آینده لیگ برتر با پیوستن سید محمد علوی به این تیم بسته شد.

جنگ، خودکشی تدریجی هر ملت است

م. مهرین

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

شاید به قول سیروس، علتش آن بود که من نیز برای نازی احترامی فوق‌العاده قائل بودم، جلوی او با سیروس شوخی نمی‌کردم، هرگز قبل از او نمی‌نشستم و... تا موقعی که «میلاد» به دنیا آمد؛ پسرک شیرین و کاکل‌زری‌ام که با خودش یک دنیا شیرینی به زندگیمان آورد.

راستش را بخواهید تا چند هفته پس از تولد میلاد، گاهی اوقات شیطان توی جلدم می‌رفت تا قسمی را که خورده بودم بشکنم، اما نازی آنقدر صادقانه در حق من خواهری می‌کرد که حتی از این فکر خجالت می‌کشیدم!

○

امروز که دارم این نامه را برایتان می‌نویسم، میلاد به کلاس اول راهنمایی می‌رود. شاید فکر کنید دارم اغراق می‌کنم، اما زندگی ما چهار نفر از روزهای اول هم شیرین‌تر است.

در این میان آن کس که مهم‌ترین نقش را برعهده دارد، کسی نیست جز سیروس!

او که یک مرد باشعور و یک انسان کامل است، در این سیزده سال آنچنان باصداقت من و نازی را به زندگی دلگرم کرده است که حتی برای یک روز و یک لحظه نیز هیچکدام احساس تبعیض نکرده‌ایم.

حالا و پس از این سیزده سال، میلاد مرا «مامانی» و نازی را «مادر» صدا می‌کند. یکروز در همین اواخر میلاد در حضور نازی این سئوال را از من پرسید که: «راستی مامانی چرا همه بچه‌ها یک مادر دارند، اما من دو تا؟» نازی یک لحظه جا خورد و سرش را پایین انداخت، من اما، گونه پسرکم را بوسیدم و درحالی که دست نازی را گرفته بودم پاسخ دادم:

ـ دلیل اولش اینه که تو از همه بچه‌های دیگه خوشبخت‌تری که صاحب دو تا مادر هستی، و دلیل دوم اینه که؛ تو به من میگی مامانی، چون من تورو به دنیا آوردم، و به اون ـ نازی را نشان دادم ـ میگی مادر، چون مادرت تورو بزرگ کرده، حالا فهمیدی؟!

میلاد شاید امروز چیزی از حرف من نفهمیده باشد، اما مطمئنم حق با نازی است که می‌گوید: «مطمئن باش روزی که میلاد همه چیزرو بفهمه، باز هم تو مامانی او، و من مادرش هستم!

■

هشترود، مهد کاوه دادخواه

بقیه از صفحه ۴۵

تخته: ۵۰۰۰ تومان، اتاق چهارتخته: ۶۰۰۰ تومان و اتاق عمومی: ۲۰۰۰ تومان.

آثار تاریخی

● **قلعه ضحاک (فاناسپا):** قلعه ضحاک و آثار موجود در آن یکی از مهمترین و مشهورترین مراکز تاریخی ایران به‌شمار می‌رود. این قلعه در ۱۴ کیلومتری جنوب شرقی هشترود و در منطقه کوهستانی «سرمه‌لو» و محل تلاقی دو رودخانه «قرانقو» و «شورچای» قرار گرفته است. مجموعه باستانی قلعه ضحاک در منابع یونانی از جمله در نوشته‌های پلوتارک با واژه‌هایی همچون «فراسپ» «فاناسپا» به معنای اسب باری و اسب تیزرو و پیش‌رونده نام برده شده است.

باستان‌شناسان با بررسی و کاوش در اطراف قلعه ضحاک در شهرستان هشترود و شناسایی محوطه‌های مسکونی و سیستم‌های دفاعی دوره اشکانی، توانستند شهر باستانی فراسپا را اکشف کنند.

براساس متون تاریخی شهر فراسپا، مرکز حکومت محلی آتروپاتن و یکی از شهرهای مهم دوره اشکانیان است. ضمناً در متون تاریخی آمده است که آنتونی رومی در سال ۳۶ (ق.م) در شهر فراسپ (قلعه ضحاک) بعد از ۲۷ روز نبرد از فرهاد چهارم اشکانی به سختی شکست خورد. این قلعه حدود ۱۰ کیلومتر طول و حدود ۲ کیلومتر عرض دارد و یکی از بزرگترین ساختمان‌های ساخته شده در این منطقه در دوران اشکانی است.

● **بقعه امامزاده میرکمال‌الدین و میرجمال‌الدین:** این بقعه که در نزدیکی مسجد جامع هشترود واقع شده، جلوه خاصی به هشترود بخشیده است. این دو امامزاده بزرگوار احتمالاً دو برادر یا پدر و پسر هستند و کراماتی که از این دو سید جلیل‌القدر در طول زمانها دیده شده، ارادات روزافزون مردم را به آنها موجب شده است. امامزادگان مذکور از نوادگان حضرت امام موسی بن جعفر(ع) هستند.

لازم به گفتن است که پیکر سید دیبا فرزند آیت‌الله سید جمال‌الدین انتظاری از علمای بنام و مرجع تقلید مردم منطقه در جوار بقعه این امامزاده دفن شده است.

● **بقعه شیخ بایزید بسطامی:** در ده کیلومتری غرب شهر هشترود، مقبره‌ای در آرامش طبیعت سبز شرق منطقه سهند، چشمان هر رهگذری را به خود جلب می‌کند.

بقعه شیخ بایزید بسطامی، شبیه به گنبد سرخ مراغه و گنبد علویان در همدان است.

اهالی منطقه عقیده دارند که این مجموعه تاریخی دارای هفت بقعه است که به مرور زمان از بین رفته است.

صنایع دستی و سوغات

برخی از صنایع دستی هشترود عبارتند از

◄ **گلیم‌بافی، جاجیم‌بافی، قالیبافی**

◄ **واحدهای تولیدی در هشترود عبارتند از:** کارخانه لپه‌سازی، کارخانه قند و شکر، کارخانه سنگ مرمر، کارخانه نوشابه‌سازی، کارخانه آرد و کارخانه بیسکویت سازی.

انواع صیفی‌جات و سبزیجات، سیب زمینی، پیاز، انگور، سیب، زردآلو، آلبالو، خیار، کدو، سنجد، هلو، شفتالو، لوبیا و فلفل می‌تواند سوغاتی خوبی در سفر به هشترود باشد.

از سوغاتی‌های مهم این شهرستان می‌توان به پنیر و نوعی شیرینی به نام «نوقا» اشاره کرد که از مزه و طعم ویژه‌ای برخوردار است.

مراکز آموزش عالی و کتابخانه‌ها

در شهرستان هشترود ۳ واحد دانشگاهی دایر است و هم‌اکنون هزاران نفر دانشجو در رشته‌های گوناگون این مراکز آموزش عالی مشغول تحصیل هستند.

◄ **دانشگاه پیام نور**

◄ **دانشگاه علمی - کاربردی**

◄ **دانشگاه آزاد**

◄ **کتابخانه عمومی هشترود:** در این کتابخانه هزاران جلد کتاب برای استفاده دانشجویان، دانش‌آموزان و سایر علاقه‌مندان وجود دارد.

◄ **کتابخانه ویژه بانوان:** این کتابخانه برای استفاده بانوان راه‌اندازی شده است و هزاران جلد کتاب در آن در دسترس بانوان قرار دارد.

رفتارها و واکنشها

بقیه از صفحه ۱۳

انتظار کشنده

زمانی که عملیات آغاز شد، به جهت حساسیت بیش از حد آن، گارد ساحلی از اطلاع دادن‌های لحظه به لحظه به مردم در مورد روند عملیات خودداری کرد و در نتیجه همه در سکوت مطلق به انتظار نشستند. در این میان لوسی که دیگر طاقت نداشت، سر خود را عمیقاً در آغوش مادرش که همراه او آمده بود، گذاشت، به‌گونه‌ای که از اطراف خود صدایی به گوشش نرسد و بدین ترتیب احساس امنیت بیشتری می‌کرد تا خبر فاجعه‌باری را دریافت نکند. سرانجام صدای هلی‌کوپتری از دور شنیده شد که به پایگاه گارد ساحلی نزدیک می‌شد. هنوز البته کسی نمی‌دانست که آیا هلی‌کوپتر همانی است که در عملیات نجات شرکت کرده بود یا خیر. پس از چند لحظه که مانند قرنی گذشت ، بلندگوی گارد ساحلی بدون هیچ مقدمه‌ای اعلام کرد: «آقای دیویس و سرنشینان هلی‌کوپتر همگی سالم فرود آمدند». یک لحظه سکوت همه جا را فرا گرفت، اما لحظه بعد صدای غریو شادی و ابراز احساسات به آسمان بلند شد. لوسی که گریه شادی را هم به گریه‌های مضطربانه و نگران خود اضافه کرده بود، آرام، آرام خود را به ورودی مرکز گارد ساحلی نزدیک‌تر کرد و لحظه‌ای بعد زمانی که دیویس درحالی که سر و گردنش باندپیچی شده بود، از آن خارج شد، لوسی درحالی که دست به کمر زده بود گفت: باز هم که بدون کاپ تاسمانیا بازگشتی، سال آینده را هم به تو فرصت می‌دهم تا این مسابقه را فتح کنی.

■

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

تصویر پنهان شده!

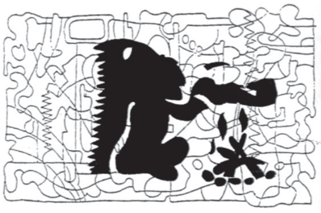

ترتیب منطقی!

عدد ۸

عدد وسط برابر است با حاصل تفریق اعداد سمت چپ و سمت راست.

۷ - ۵ = ۲

۸ - ۳ = ۵

۹ - ۱ = ۸

کدام ضرب‌المثل

پیاز هم خود را قاطی میوه‌ها انداخته است!

دو موز کاملاً شبیه!

۴ و ۷

موج‌سواری با (۱۰) اختلاف

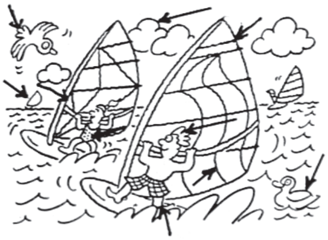

امیر پرندک

آب سردکن ها کجاست؟

شهرداریها طی سالهای گذشته با نصب آبسردکن در گوشه و کنار شهرها، شهروندان گرمازده و تشنه را از آب آشامیدنی خنک بهره‌مند می‌کردند. در همین حال مردم نیکوکار بخصوص مغازه‌داران با تعبیه منبع آب، همیشه در فصل گرما، آب خنک دراختیار مردم می‌گذاشتند. متاسفانه چند سالی است که آبسردکن و منبع آب خنک، جای خود را به آب معدنی و آب میوه‌های گران‌قیمت داده است.

یکی از اقدام‌های نیکو و خداپسندانه شهرداری اهواز در هوای داغ و شرجی این شهر، می‌تواند نصب آبسردکن در گوشه و کنار این شهر باشد.

حیدری

لزوم توجه به مناطق مرزی گلستان

استاندار گلستان می‌داند که بودجه استان متعلق به همه شهرها و روستاهای آن استان است. اهالی روستاها و بخش‌های مرزی بیش از سایر مناطق استان فقیرند، به همین خاطر باید به آنها توجه بیشتری شود.

باید بیشتر به فکر عمران و آبادانی مناطق مرزی بود، چرا که قطب اصلی کشاورزی بخصوص گندم و جو در این منطقه است و کشاورزان، بیشترین محصول را در طول سال در این مناطق جمع آوری می‌کنند.

ذکریا آقابابایی

مدیر توانا هم داریم

زمانی که مسوول جدید شبکه و نوسازی اداره برق سورک جناب مهندس اسماعیل پور بعد از حدود بیست و پنج سال به جای مدیر قبلی آمد و دست به یک سری اقدامات ترمیمی زد، کمتر کسی فکر می‌کرد که او بتواند در زمان کمتر از دو سال اینگونه شبکه فرسوده و ناکارآمد برق سورک را متحول کند، به طوری که اکثر نقاط مشکل دار شهر به کلی نوسازی و تقویت گشته و نگرانی مردم از بابت نوسانات ولتاژ و افت های شدید که باعث سوختن لوازم خانگی مردم می‌شد به کلی برطرف شود.

جا دارد با تقدیر از اینگونه مدیران فعال، دیگر عزیزان مسوول را نیز برای خدمت به مردم تشویق کنیم.

کاری که امروز مردم سورک در جای، جای شهر با نصب پارچه نوشته در جهت قدردانی از اقدامات این عزیز انجام داده‌اند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی. شاهد

کدام دانشجو و تحقیقات؟!

کسانی که وارد آمل می‌شوند، تابلوی بزرگ «مرکز عالی آموزش و پژوهش منطقه شمال کشور» را می‌بینند و با خود می‌گویند، آمل از لحاظ آموزش عالی پیشرفت دارد!

مرکز عالی آموزش و پژوهش منطقه شمال کشور

مدت ده سال است که فقط یک تابلو نصب شده است و از دانشجو و پژوهش در این مرکز خبری نیست. جا دارد مسوولان امر پاسخ دهند که این کار چه نتیجه‌ای دارد؟

یکی می مرد ز درد بی نوایی!!

در مراسمی با حضور آملازاده فرماندار رامهرمز، محمدیان شهردار، جمعی از مسوولان محلی و جمع زیادی از شهروندان رامهرمز تلویزیون بزرگ شهری در پارک شقایق این شهر به بهره‌برداری رسید.

محمدیان شهردار رامهرمز گفت: این تلویزیون با هزینه‌ای بالغ بر ۱۸۰ میلیون ریال از محل درآمدهای شهرداری رامهرمز راه‌اندازی شده و بزرگی آن ۲۰۰ اینچ بوده و بزرگترین تلویزیون شهری در استان است.

در پایان این مراسم فرماندار رامهرمز در سخنانی از فعالیت های شهرداری رامهرمز در زمینه خدمت رسانی به شهروندان قدردانی کرد.

رامهرمز
محمد علی یوسفی

سرخرود مشکل عمرانی دارد

مشکلات شهر سرخرود به این شرح است:

۱ـ در حوزه راهسازی و ترابری استان مازندران در انجام کارهای عمرانی در این شهر کندی وجود دارد.

۲ـ بخاطر نبود اعتبار، ساختمان آتش‌نشانی با وجود امکانات پیشرفته و نیروهای جوان نیمه تمام مانده است.

۳ـ عملیات عمرانی بین شهر سرخرود تا شهرستان آمل با رکود مواجه است.

۴ـ به علت رکود در زمینه ساخت و ساز، درآمد شهرداری نیز کاهش یافته و در نتیجه از کیفیت خدمات شهری نیز کاسته شده است.

بجاست مسوولان و اعضای شورای شهر، فکری به حال فعالیت های عمرانی در این شهر بکنند.

حسین رحمان نتاج - خبرنگار اطلاعات هفتگی

مشکل افراد جویای کار شهر «جوز» را برطرف کنید

شهر «جوز» واقع در ۲۵ کیلومتری شهرستان نیکشهر از توابع سیستان و بلوچستان دارای معادن متنوع و بسیاری است.

از جمله این معادن گچ سرخ و سفید و زغال سنگ است. این منطقه افراد محروم و بیکار بسیار دارد، چه خوب است دولت امکان سرمایه‌گذاری در این معادن را فراهم کند تا از میزان بیکاری و محرومیت در این منطقه کاسته شود.

محمد دهقان جوزدر نیکشهری

Varian
Haircolor Shampoo
Just 15 Minutes
60 ml e
رنگ موی سریع و آسان
برای خانمها و آقایان
مخصوص موهای سفید و خاکستری
شامپو رنگ موی واریان
در ۱۵ دقیقه
فروش در داروخانه ها و فروشگاههای معتبر آرایشی وبهداشتی
تلفن کارخانه: ۰۱۹۲-۴۹۴۳۱۴۶-۸
E-mail: Info@nmclab.com

غیر از «ترس» از هیچ چیز دیگر واهمه و ترس نداشته باشید •اسمایلز

در حلقه رندان

حلقه‌دار: رضا رفیع
raffie.persianblog.com

خنده کن

ناصر زارعی - شیراز

شادمانی مدتی از ما جداست
فکر می‌کردم که او همراه ماست
از گرانی خنده هم گشته گران
سینه ما مخزن این خنده‌هاست
مشکلات زندگی را بی‌خیال
بی‌خیالی این زمانه کیمیاست
گر نخندی، غصه می‌گردد فزون
خنده‌کن جانا که خنده پربهاست
مشکل ما حل نمی‌گردد سریع
حل مشکل در زمانه بی‌صداست
ره‌گشای اغنیا گردیده پول
ره‌گشای ما فقیران هم خداست
خنده کن حتی اگر شد زورکی
«خنده بر هر درد بی‌درمان دواست»!

رباعیات درهم!

افسر فاضلی - کرمان

تکریم ارباب رجوع

دربان که همیشه چشم او بیدارست
شک نیست که خود واسطه‌ی دیدارست
اما رؤسا پول اضافی ندهند
ارباب رجوع، پشت در بیکارست!

کلاس بالا

با ناز و غرور، شانه بالا انداخت
یعنی همه‌ی هزینه‌ها را پرداخت
حالا که همه کلاس بالا شده‌اند
در کوچه‌ی ما مدرسه‌ای باید ساخت!

تکلیف خط خطی

اعصاب ز خود بریده‌ها خط خطی است
چون حاشیه‌ی جریده‌ها خط‌خطی است
یک روز اگر فشار برق افت کند
تکلیف اتو کشیده‌ها خط خطی است!

نخود سیاه

دیشب به مدار ماه می‌گشتم من
دور و بر یک نگاه می‌گشتم من
او دیده به من دوخته بود اما حیف
دنبال نخود سیاه می‌گشتم من!

گوشی

حتی کلمات هم فروشی شده‌اند
لبخند و سلام پشت گوشی شده‌اند
این حاصل پیشرفت علم است آقا!
مردان و زنان، تمام، گوشی شده‌اند!

بی‌خوابی

بهروز مرادی آرانی - کاشان

لب تشنه‌ام از قهقهه آبم بدهید
بس گرسنه‌ام جوجه کبابم بدهید
در راه خدا هزار و نهصد تومان
از بهر قبوض برق و آبم بدهید
پولی نبود تا که عطایم بکنید
از مال و منال بی‌حسابم بدهید
ده سال کسی به روی تابم ننشاند
اینک بنشانیدم و تابم بدهید
از بهر فرار از این همه بدبختی
پای شتر و بال عقابم بدهید
بی‌خوابی من به دام شعرم افکند
هیچم ندهید، قرص خوابم بدهید!

با اجازه عبید زاکانی:

شباهت

ناصر زارعی - شیراز

پسری کرد سوال از بابا
هر کسی مُرد کجا دارد جا؟
پدرش گفت: عزیزم فرزند!
به همانجا که نباشد لبخند
خانه‌ای تنگ و نمور و تاریک
راهرو کوچک و خیلی باریک
از غذا نیست در آن خانه اثر
سقف آن خانه گلی هست پسر
پسرک گفت پدرجان بابا!
می‌برندش نکند خانه ما؟

فرد یا زوج؟ مساله این است! (۱)

محسن اشتیاقی

گفته شد در جراید و اخبار
گشته آلودگی اور هشدار
باد در سطح شهر ساکن شد
این محال غریب، ممکن شد
گاه گاهی که شهر کم باد است
مشکل اهل شهر غمباد است!
هر که آب و هوای تهران خورد
رفت و فامیل خود به شهر آورد
این چه شهری است حالمان بد شد
ماند آلودگی و ممتد شد
باد هم که نرفت و اینجا ماند
باید اکنون به شهر فاتحه خواند
یک دو روزی که شهر شد تعطیل
با هزار آب و تاب و صد تفصیل
شرح دادند توی تلویزیون
از هزاران مرض در این تهرون
یک دوجین کاردان و کارشناس
دور یک میز گرد با احساس
هی نشستند و طرح‌ها دادند
از ترافیک شرح‌ها دادند
جمله اظهار فضل بنمودند
راه‌حل‌ها ارائه فرمودند
یک نفر گفت: کوچه‌ها تنگ است
کوچه‌ی تنگ، مایه‌ی ننگ است
گر اتوبان در این میان باشد
کوچه‌ی آشتی‌کنان باشد
گرچه این آشتی‌کنان بد نیست
حجم آن هیچ جا بدین حد نیست
ما خوش‌اخلاق‌های این شهریم
تا حدودی مخالف قهریم
کوچه‌ها گر کمی گشاد شود
کار برخی کسان کساد شود
در عوض این گره گشوده شود
دود از این آسمان زدوده شود
چون معابر گشاد و باز شود
طرح این بنده چاره‌ساز شود
ابتدا اهل فن پسندیدند
طرح مشروحه را، سپس دیدند
دنگ و فنگ عدیده‌ای دارد
صاحب ورپریده‌ای دارد
نیست اینجا بلاد چینی‌ها
خرج دارد عقب‌نشینی‌ها
خانه‌هایی که پیش آمده‌اند
پنبه‌ی عرض کوچه را زده‌اند
گر بخواهیم فتح باب شود
باید این خانه‌ها خراب شود
چون کسی عاشق خرابی نیست
طرح مذکور هم حسابی نیست!
دیگری گفت: یافتم آن را
چاره کار شهر تهران را
کوچه‌ها فرض کن خیابان شد
پهن شد، چاق شد، اتوبان شد
مشکل شهر ما خیابان نیست
یا ترافیک و راه‌بندان نیست
مشکل این است: باد کم شده است
شهر ما از غضب دژم شده است
عصبانی شده، سیاه شده
شهر ما این‌چنین تباه شده...

ادامه دارد

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
Email:rezaraffie@yahoo.com

سیر و سلوک با دنده عقب

همچنان که جناب ابوسعید ابی الخیر، عارف مشهور همولایتی خودمان (خراسان) می‌فرمود: "خدایش رحمت کناد هرآن کس را که در زندگی خویش،هر روز [online] گامی فرا پیش نهد "؛الانه بنده نیز به تبع ایشان عرض می‌کنم که زندگی یعنی رفتن رو به جلو.حرکت رو به رشد.لهذا عقب رفتن در زندگی آدم (حتی همین من) ابداً مطلوب نیست.

در حاشیه: شاید به همین علت هم از نظر ملاحظات راهنمایی و رانندگی، در هر تصادفی (ولو حسن تصادف) معمولاً هر کس که از عقب بزند، مقصر است.

یک علت اینکه هر روز ماشین هایی با مدل بالاتر تولید می‌شود، همین است. بلکه آدمی در جاده زندگی با سرعت بیشتری به جلو حرکت کند و از قافله عمرچنان عقب نماند که سرانگشت حسرت به دندان عقل گزد و گوید:

مصراع: این قافله عمر عجب می‌گذرد!.....

برای همین هم هست که باید کشورهای عقب انداخته شده تمام سعی و تلاش خود را بکنند تا جلو بیفتند. کسی از جلو رفتن بد ندیده.عقب افتادن از همان ازمنه ماضی عمل خوبی نبوده است؛به نحوی که حتی شخصیت بزرگ و عجیبی مثل مولوی بلخی رومی شده نیز وقتی برمی گردد به عقبش نگاه‌کند،با حسرت تمام از مثلاًشیخ عطار یادکند و متحیر است که وی چطور از او جلو زده که نفهمیده است.ملاحظه بفرمایید:

بیت اصلی: هفت شهر عشق را عطار گشت
ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم

بیت جعلی: هفت مرغ چاق را بابام خورد
ماهنوز اندر پی یک جوجه ایم

خب، حالا اینها همه را گفتیم که بگوییم اگر یک کسی آمد و در زندگی عقب عقب رفت، چه اتفاقی می‌افتد یا نمی افتد؟آیا زمین به آسمان می‌آید یا آسمان با سر به زمین می‌خورد؟....

عرض شود که ۱۸ شهریور امسال- طوری که خبرگزاری فارس نقل کرده بود- ظاهراً قرار است یک راننده ماهری در یک عملیات خارق العاده، مسیر مشهد به تهران را با دنده عقب رانندگی کند.اگر چه ممکن است یک آدم ناراحتی با شنیدن این خبر بگوید:"خب که چه؟"؛ اما ما هم در جوابش می‌گوییم :به تو چه؟....اشکال از کمبود ذوق و احساس، و عدم درک خود اوست که عمق این کار و ابتکار را نمی‌فهمد یا اصطلاحاً نمی‌گیرد. واقعاً که قدرت وقوه خلاقه و ذوق وشوق هنری این راننده، ونیز جسارت و جرات وی در عقب رفتن وعکس جریان آب شنا کردن و خلاف آمدن دیگران رفتار کردن ولو از نظر قوانین راهنمایی و رانندگی هم خلاف بوده باشد قابل تحسین است وبنده اگر تصمیم گیر بودم،در یک اقدام سمبلیک ،یک "دنده عقب طلایی"به نشان قدردانی به وی اهدا می‌کردم.باور کنید این سر نترس و این مراتب هنرمندی کمترجان و جایی پیدا می شود. سابق براین، خود بنده در باب یک کسی فرموده بودم:

بیت زاپاس: می‌رفت و خوف پنچری هرگز نبودش
گویی که زاپاسی به صندوق عقب داشت

با این تواصیف، نظر به اینکه این راننده عزیز عقب‌رو، برای نخستین بار، مسیر خیابان ولی عصر تا میرداماد و سپس در مرحله دوم، حد فاصل خیابان پاسداران تا کرج را دنده عقب رفته است؛ به نظر ما - که عموماً هم از سر دلسوزی است ولاغیر - انتخاب مسیر مشهد به تهران برای مرحله سوم عقب روی با ماشین، مسافت زیادی به حساب می‌آید و آدم نباید با جان خودش - ولو با دنده عقب - بازی نماید.

پیشنهاد: به نظر ما، راننده مذکور بهتر است برای بار سوم خود، یا مسیر کرج تا چالوس را انتخاب نماید ویا از کرج تا قزوین دنده عقب برود. مسلماً با استقبال عمومی هم مواجه خواهد شد.

دستگاه فسادسنج

هر چیزی شفافش خوب است. عین آینه که از فرط شفافیت، عده‌ای به آن می‌گویند: «من در اون پیدا»! برای همین هم گفته‌اند:

بیت شفاف: آینه چون نقش تو بنمود راست
خودشکن، آیینه شکستن خطاست

در همین راستاست که «سازمان بین المللی شفافیت» چند سالی است کار خود را آغاز کرده و هر ساله مقدار فساد اداری موجود در کشورهای مختلف را اندازه‌گیری می‌کند. حالا با چه تراز و ترازویی، خدا عالم است. این سازمان که هر ساله رتبه کشورهای جهان را در شاخص مفاسد مالی و اقتصادی منتشر می‌کند، امسال نیز این شاخص را در ۱۵۹ کشور جهان اعلام کرد که کشور ما موفق به احراز رتبه ۹۳ شد. براساس گزارش سال ۲۰۰۵ این سازمان، از نمره کامل ۱۰ که حاکی از اقتصاد کاملاً سالم است، ۱۱۷ کشور از مجموع ۱۵۹ کشور جهان نمره کمتر از ۵ گرفته‌اند که حاکی از شایع بودن فساد اداری در اکثر کشورهای جهان است.

فقط مانده که از بانک جهانی اختلاس شود!

البته ما نیمه پر لیوان را می‌بینیم ولی نباید از علاج نیمه خالی لیوان هم غافل بود. به همین خاطر نیز دربه‌در دنبال مبارزه با مفاسد اداری و اقتصادی هستیم و همین دیروز - پریروزها بود که رئیس سازمان بازرسی کل کشور بر ضرورت شفاف‌سازی مبارزه با مفاسد اقتصادی تاکید مجدد کرد و ریاست محترم قوه قضاییه نیز عنوان کرد: «مبارزه با مفاسد اقتصادی باید قاطع و غیرتبلیغاتی باشد.»

فلذا ما نیز دیگر به سهم خود قصد تبلیغاتی برخورد کردن با این موضوع را نداریم و خوشحالیم که پس از تصویب مجلس محترم، قرار است به زودی اسامی پاره‌ای از افراد دارای پرونده در زمینه مفاسد اقتصادی، در ملاء عام اعلام شود تا دیگر احدی جرأت نکند با استفاده سوء از برخی رانت‌های اطلاعاتی و سیاسی، در حوزه اقتصاد کشور فساد کند و بخشی از «بیت‌المال» را به «بیت آمال» خویش تبدیل نماید.

خبر تازه: هنوز کجایش را دیدید؟ به‌تازگی از سوی منابع قضایی اعلام شد که به زودی، اسامی زمین‌خواران دماوند نیز برملا خواهد شد.

تا سیه‌روی شود هر که زمین‌خور باشد.

به هرحال این یک واقعیت جهانی است که در هر کشوری در درجات متفاوت فساد اداری - مالی هست و اگر در کشور خودمان هم بگوییم نیست؛ سر خودمان را شیره مالیده‌ایم. همه ادارات باید خودشان مراقب باشند که دچار فساد نشوند. ما در کشورمان عملاً فقط یک سازمان بازرسی کل کشور داریم که حکم یک مویز و چهل قلندر را دارد. اصلاً چرا بنده دارم می‌گویم؛ از زبان خود ریاست محترم سازمان بازرسی کل کشور بشنوید که بیشتر بپذیرید: «براساس قانون، سازمان بازرسی کل کشور باید هر دستگاهی را سالی یکبار مورد بازرسی قرار دهد، اما با توجه به امکانات و منابع موجود، این امر امکان‌پذیر نیست و گاهی حتی هر ۱۰ سال و یا ۲۰ سال نیز نوبت به بازرسی دستگاهی نمی‌رسد.»

ملاحظه فرمودید؟... در همین راستاست که فکر خلاق ما به کار افتاد. راست می‌گویند که کمبود امکانات و تنگی و سختی و فشار، آدم را سر ذوق می‌آورد و خلاقیت او را شکوفا می‌کند. اکثر اختراعات عالم در یک همچین فضایی اتفاق افتاده. فشار و تنگنا واقعاً معرکه است. آدم یک چیزی می‌شنود. حال آنکه شنیدن کی بود مانند دیدن!

اختراع دستگاه: به نظر ما - و با توجه به آنچه که عرض شد - بهتر است تمام مخترعان جامعه دور هم جمع شوند و در اندیشه ساخت دستگاهی باشند که با نصب آن در ادارات مختلف، به نیابت از دستگاه بازرسی کل کشور، میزان فساد موجود در هر اداره را اندازه‌گیری کند. اسمش را هم مثلاً می‌شود گذاشت: «دستگاه فسادسنج». این دستگاه می‌تواند مینیمم و ماکزیمم فساد اداری هر دستگاهی را نشان دهد. در این صورت دیگر لازم نیست امثال «سازمان بین‌المللی شفافیت» که احتمال نفوذ ایادی استکبار جهانی برای وخیم نشان دادن اوضاع فساد اداری در پاره‌ای از کشورها در آنها هست، خودشان را به زحمت بیندازند.

ذکر یک نمونه: باور کنید خیلی از اختراعات اولش ناممکن و ناشدنی به نظر آمده و می‌آیند؛ اما این چنین نیست. مثلاً یکی از نگرانی‌های استرس‌زای زنان جهان، فراموش کردن مصرف بموقع قرص ضدبارداری است. خب، حالا به سلامتی شما یک دانشجویی به نام «لی چیو تنگ» در دانشگاه برونل لندن موفق به اختراع دستگاهی شده که اسم آن را «دستگاه یادآوری» گذاشته. بدین ترتیب که هرگاه مصرف‌کننده‌ای نوبت قرص ضدبارداری خود را فراموش کند، دستگاه مذکور به ضرب زنگ، چراغ و یا لرزش، فرا رسیدن موعد مصرف قرص بارداری (جلوگیری سابق!) را به شخص مصرف‌کننده یادآوری می‌کند و حتی می‌تواند به او توصیه کند که چه تدبیری بیندیشد تا باردار نشود. حتی برای آخرین بار... (تو را خدا نگهدار!)...

طنز برعکس

«ژاک شیراک گفت:
برای حل بحران خاورمیانه و لبنان با ایران مذاکره کنید.»
- جراید

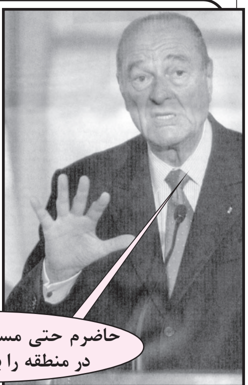
حاضرم حتی مسافت تاثیرگذاری ایران
در منطقه را با وجب نشان دهم!

از کرامات «ژاک» ما عجب است
گر که پنجه گشود کاین وجب است!

بهترین زمان برای تربیت اراده، ایام جوانی است
●جان لاک

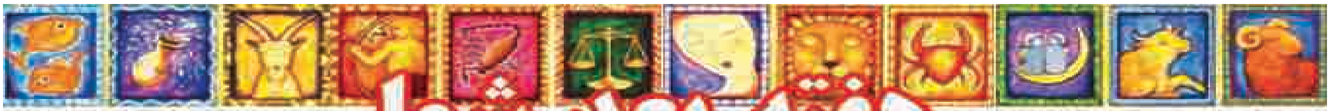

هفته بعد شما

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

خبری دریافت می‌کنید که باعث شگفتی شما می‌شود و بهتر است آن را خوب بررسی کنید و بعد در موردش تصمیم‌گیری نمائید.

در مورد کنار گذاشتن عادتهای قدیمی شما باید بگویم که بسیار ضروری می‌باشد و لازم است که شیوه جدیدی برای زندگی آینده‌تان در پیش بگیرید و همه چیز را متحول سازید. نکته دیگر اینکه مسائل ریز ایجاد شده از شوخی‌هایتان را جدی‌بگیرید و قدر دوستی ها را بدانید و اعتراض‌های عزیز همراهتان را بشنوید.

اردیبهشت

دوست خوبم! در این روزها لازم است که به بعضی‌مسائل خود که پیش رو دارید «نه» بگوئید و پیش از دیگران به مصلحت خودتان بیندیشید و مرز این محدودیتها را کنار بزنید و بلندپروازی کنید که برای شما کارگشا خواهد بود.

بحث و یا اختلاف‌نظر با همدستان را پیش‌رو دارید که لازم است صبورانه و صمیمی آن را برطرف کنید و بدانید که هیچ چیزی مهمتر از جمع خصوصی‌خانواده کوچک شما نمی باشد. پس حقوق‌شان را به هیچ دلیلی زیرپا نگذارید. مبلغ قابل توجهی نیز دریافت می‌کنید که لازم است آن را در جای مناسب اش سرمایه‌گذاری کنید.

خرداد

سوءتفاهم کاری و اداری برای شما پیش‌بینی می‌شود که لازم است آن را جدی بگیرید و احترام و حقوق اطرافیان را به طور کامل رعایت کنید.

دوست خوبم! پستی و بلندیهای زندگی برای‌همگان است و فقط نحوه برخورد اشخاص است که تفاوت می کند و بهتر است شما نیز از این آزمایش سربلند و راضی بیرون بیایید. از محافل دوستانه با گشاده‌رویی استقبال کنید که اینها غذای روح شما می باشد. و در این هفته نیز لازم است که تواضع داشته باشید و از یک دنده بودن و خودرأیی دوری‌جویید، چرا که مشورت برای شما چاره‌ساز می‌باشد.

تیر

احتمالات زیادی در سر دارید که این هفته فرصت خوبی برای کشف مجهولات ذهنی‌اتان می‌باشد و می‌تواند شما را به آرامش برساند.تغییر و تحول و جابجایی خوبی نیز پیش رو دارید که برایتان شادی‌آفرین می‌باشد.

در مورد مسائل و اشخاصی که مرتباً با آنها در ارتباط هستید و خودتان هم آنها را به خوبی‌می شناسید و گذشت بی‌دلیل در موردشان می‌کنید، باید بگویم که لطف مدام حکم مسلم شود!

در ضمن دوست خوبم نگران ضعف جسمی‌تان نباشید که با کوچکترین توجهی می‌توان آن را برطرف کرد!

مرداد

در این روزها شرایط ایده آلی خواهید داشت که لازم است ثابت قدم باشید و از این شاخه به آن شاخه نپرید، چرا که با این کار زمان و فرصت را از دست خواهید داد.اختلاف و یا بحث جدی پیش‌رو دارید که می‌تواند خانوادگی و مهم باشد که بهتر است تا حد امکان از آن جلوگیری نمایید و عزیزان را دریابید.

در این هفته اوقات فراغت خوبی هم خواهید داشت و لازم است که خود را خوب سرگرم کنید، چون در غیر این صورت اقداماتی انجام می‌دهید که خودتان هم آنها را نمی‌پسندید.

شهریور

برنامه‌ریزی‌های طولانی در ذهن می‌پرورانید که می‌توانید به همه آنها عمل کنید و فقط لازم است صبر داشته باشید و عجله نکنید.

دوست خوبم! وضعیت مالی خوبی برای شما پیش‌بینی می‌شود که بی‌دلیل نگران آن بوده‌اید، پس با درایت آن را مصرف کرده و مشکل کمبود بودجه را برطرف نمائید و بدانید که تکیه‌گاه امنی برای همیشه دارید و هراسی از رویارویی با مشکلات راه ندهید که شما خستگی‌ناپذیرید.

در پایان باید بگویم که خبر خوبی نیز دریافت می‌کنید.

مهر

در این هفته چندین پیشنهاد خواهید داشت که لازم است بررسی‌های لازم را برای انتخاب آنها داشته باشید و بی‌گدار به آب نزنید.

در ضمن دغدغه‌های اطراف شما هیچ کدام منطقی نمی‌باشند که شما آنها را اینقدر جدی گرفته‌اید.

نوشته‌ای بدستتان می‌رسد که می‌تواند برای شما شادی‌آفرین باشد. دوست خوبم! برای رسیدن به ایده‌آلهایتان باید در کنار شریک‌تان حرکت نمایید و می‌توانید روی او حساب کنید.

آبان

در رقابتی شرکت می‌کنید که بهتر است آن را به نحو احسن به پایان برسانید و از فکرهای بیهوده دوری جویید.

در ضمن برای آن مشکل خاص هم نگران نباشید چرا که دری به روی شما گشوده می‌شود که خودتان هم نمی‌توانید آن را باور کنید.

دوست خوبم! آشنایی خوبی پیش‌رو دارید که در کنار آن مسائل جدیدی را به همراه دارد و این خود باعث تنوع خوبی در زندگی شما خواهد شد.

در این فواصل هم لازم است که براحساسات خود مسلط باشید و جای سؤال برای کسی باقی‌نگذارید.

آذر

دوست خوبم! در کنار تفکر مثبتی که دارید لازم است خوب هم عمل کنید، تا بتوانید به آنچه که می‌خواهید برسید و راضی باشید.

در مورد حرف‌های اطرافیان باید بگویم که همه آنها درست نمی باشند، بلکه باید نکته اساسی را از آنها انتخاب کنید و بعد از یک تفکر عمیق عمل نمایید. نکته دیگری که باید دقت کنید این است که اگر مشکل ایجاد شده را بازگو نکنید و برای رفع آن نکوشید هیچ چیز تغییر نمی‌کند و با گذشت زمان شرایط سخت‌تر هم می‌شود، پس تا دیر نشده اقدام کنید.

دی

مهمترین نکته‌ای که لازم است بدانید این است که کار امروز را به فردا موکول نکنید، چرا که فردا نیز مسائل مهم مربوط به خود را داراست که با ایجاد این تأخیرها به طور یقین در زندگیتان دچار مشکل می‌شوید.

دوست خوبم! شمارش معکوس شما برای استفاده از فرصتها شروع شده است که لازم است آن را جدی بگیرید.

نکته پایانی در مورد محبوبیت خاصی است که بین همگان دارید و لازم است دقت کنید که در این روزها با سهل‌انگاری آن را زیر سؤال نبرید.

بهمن

در این روزها لازم است که بی‌دلیل عیبها را بزرگ نکنید و حساسیت بیش از حد در مورد مسائل نداشته باشید، تا بتوانید در مورد مسوولیتی که دارید درست انجام وظیفه کنید.

در مورد تنهایی شما باید بکویم که ادامه آن به صلاح شما نیست، پس لحظه‌هایتان را با دوست همراه صمیمی تقسیم کنید و لذت‌اش را ببرید.

دوست خوبم! در یک جلسه و یا میهمانی شرکت می‌کنید که به شما پیشنهادی می‌شود که در آن سود مالی جالبی نهفته است و پذیرش آن به نفع شما می‌باشد.

اسفند

هماهنگی دخل و خرج و یا حساب و کتاب دقیق را به شما یادآوری می‌کنم که اگر غفلت کنید بزودی پشیمانی بزرگی را خواهید داشت که قابل جبران نمی باشد.

حرفها و مسائل اطراف شما که مربوط به اقوام می‌باشد زیاد است و شنیدن آنها مشکل‌آفرین که لازم است هوشیار باشید و بی‌طرفانه قضاوت کنید تا باعث پایمال شدن حقی نشوید که خودتان را نخواهید بخشید.

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۹

دست در دست شیطان

- راستی داداش کار پیدا کردی؟

سرم را تکان دادم و به بهانه خستگی پریدم داخل حمام. آن شب نزدیک یک ساعت من در حمام بودم. تنها جایی که می‌توانستم به کاری که دارم می‌کنم، کمی فکر کنم! اما وسوسه به دست آوردن پول اجازه نمی‌داد. بالاخره با خودم عهد بستم بعد از چند تا کار وقتی یک پول حسابی دستم آمد، دزدی و خلاف را کنار بگذارم. اما پول حرام برکت ندارد. آقا! من نزدیک به ۱۲ سال دزدی کردم، خفت‌گیری، کیف‌قاپی، زورگیری اما به خدا ۱۲ هزار تومان پس‌انداز نشد. هرچه درمی‌آوردم انگار باد می‌برد. به همان راحتی که به دست می‌آمد، به همان راحتی از دست می‌رفت.

وقتی برای اولین بار گیر کردم و مادرم فهمید من چه کار می‌کنم، در دادگاه و نزد قاضی گفت:

- من برای هیچ چیزی به اندازه دروغهایی که به من گفتی، ناراحت نیستم. و هیچ وقت تو را نمی‌بخشم. تو دیگر در خانه ما جایی نداری! تو آبروی خانواده ما را بردی و من یک عمر باید کفاره کارهای تو را پس بدهم!

و به این ترتیب من حمایت مادرم را از دست دادم! بعد از آن روز، دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود و به قول بچه‌ها زدم به سیم آخر!

زندان برایم شده بود هتل! هر بار می‌آمدم و مدتی می‌ماندم و می‌رفتم. تابستانها خوابگاهم، پارکها و گوشه خیابانها و زمستانها خانه رفقا و... بود. باور کنید خیلی سختی کشیدم. هر بار که گیر می‌افتادم، از خدا می‌خواستم حکم اعدام بگیرم. حتی یک بار به سرم زد یک نفر را بکشم! اما چرا باید یک نفر دیگر قربانی می‌شد؟ اعتراف می‌کنم جرأت خودکشی هم نداشتم. دیگر از زندگی لذت نمی‌بردم. این بار آخر وقتی داشتم ضبط یک ماشین را باز می‌کردم، گیر افتادم. وقتی مرا بردند آگاهی، افسر پرونده تا مرا دید زد توی سرش و گفت: «تو آدم بشو نیستی، به خدا من خسته شدم و تو از رو نرفتی!» خدا می‌داند که همان موقع دلم می‌خواست زمین دهان باز می‌کرد و من می‌رفتم داخل آن! چه کسی درد مرا می‌دانست. شاید اگر مادرم آن روز آنطور مرا از خودش نمی‌راند و طردم نمی‌کرد، من این سرنوشت را پیدا نمی‌کردم.

این بار وقتی از زندان درآمدم به سراغ آنها رفتم. اما یکی از همسایه‌ها تا مرا دید گفت که مادرم سالهاست از آنجا رفته. خواهرهایم ازدواج کردند و رفتند خارج! قرار بود مادرم را هم ببرند. احتمالاً تا الان او رفته است. او به همه سپرده بود که آدرسش را به من ندهند!

شنیدن این حرفها مرا خرد کرد. دیگر حالا حتی حوصله زندان رفتن هم ندارم. امروز هم آمده‌ام اینجا تا با مادرم حرف بزنم. شاید مجله شما را از روی اینترنت بخواند. می‌خواهم به او بگویم که من جوان بودم و اشتباه کردم، اما شما چرا زیر پر و بالم را نگرفتید؟ شما چرا مرا رها کردید؟ چرا حمایتم نکردید؟ ترسیدید؟!! چطور یک مادر می‌تواند فرزندش را فراموش کند؟! شاید اصلاً من فرزند شما نبودم؟! این سوالی است که هر روز هزاران بار از ذهنم می‌گذرد!

○ در پرانتز:

(والدین درقبال فرزندان خود مسوولیت‌های سنگینی دارند. خیلی از این مسوولیت‌ها، حمایت و رها نکردن آنها در شرایط بحرانی است. اینکه این جوان خطاکار است و با کارهای ناشایستی - که خیلی از آنها را بنا به دلایلی حذف کردم - که انجام داد آبروی خودش و خانواده‌اش را زیرسوال برد، نباید او را از خانواده طرد کرد. جوانی که در اوج روزهای نیاز داشتن به پدر، پدرش را از دست داده، از مادر، توقع پدری دارد نه طرد شدن. البته با این سخن نمی‌خواهیم همه تقصیرها را به گردن مادر او بیندازیم، چرا که او نیز خود در این ماجرا بیش از همه گناهکار است. اولین سرقت و شنیدن صدای همسایه‌ها باید او را به خود می‌آورد! اما لذت بدست آوردن آسان پول چیزی نبود که او به‌راحتی بتواند از آن بگذرد!

او حتی بعد از آن جلسه دادگاه به سراغ مادرش نرفت، شاید با عذرخواهی و یا وساطت فامیل و اقوام می‌توانست زندگی سالمی را شروع کند. غرور نابجای او و دست در دست شیطان نهادنش از او آدمی ساخت که دیگر نه مهر مادری و علاقه و وابستگی و دلبستگی خواهر و برادری هیچ کدام نتوانست او را از منجلابی که در آن افتاده بود، خلاصی دهد.

حالا بعد از سالها می‌خواهد جبران کند، اما دیگر خیلی دیر شده است. حتی غیبت او از زندان هم مشکلی بر مشکلات لاینحل او افزوده است. متاسفانه هیچ کاری از دست کسی جز خودش برنمی‌آید. شاید بعد از این مدت مادرش او را بخشیده باشد، البته اگر بتواند او را پیدا کند که امیدواریم این آرزو هرچه زودتر تحقق یابد!)

پرفروش ترین و خواندنی ترین کتاب سال :
توسل به آیات (راهگشای مشکلات)
حل تمام مشکلات شما؛ با توسل به بزرگترین معجزه‌ی عالم

گرفتارید؟ آیا از مشکلات مادی و معنوی زندگی خود رنج می‌برید؟ دچار بحران‌های روحی، فکری و عاطفی هستید؟ در زندگی زناشویی خود به بن‌بست رسیده‌اید؟ آن چه را که می‌خواهید به دست نمی‌آورید...؟

زندگی خود را نجات دهید!

اگر می‌خواهید:
● قفل بسته‌ی زندگی‌تان را باز کنید...
● زندگی زناشویی خود را نجات دهید...
● به قلب کسی که می‌خواهید، راه پیدا کنید....
● دوست‌داشتنی و جذاب باشید...
● به آرامشی دلپذیر در زندگی‌تان دست یابید...
● به ثروت و فراوانی برسید...
● فرزندانی سالم و عاقبت بخیر داشته باشید
● قدرت حافظه خود را چندین برابر کنید...
● در هنگام تردید و دو دلی بتوانید بهترین تصمیم را بگیرید...
● از شر بیماری‌های صعب‌العلاج خلاص شوید...
● از بیماری‌های روحی و روانی دور بمانید...
● بر افسردگی و اضطراب غلبه کنید ...
● از طریق ختم یک سوره‌قرآن، پیامبر اعظم را در رویا ببینید...
● با ۸ فرمان خداوند برای موفقیت در زندگی آشنا شوید...
● به کسب و کار مغازه و محل کسب خود رونق بخشید...
● اعتمادبه نفس خود را افزایش دهید...
● به خوبی سخنرانی کنید...
● با تسلط در هر جمعی بدرخشید...
● آن چه را گم کرده‌اید، بیابید...
● با آداب و ساعات خوب و بد استخاره آشنا شوید...
✓ و سرانجام، با توسل به معجزه بزرگ قرن که برای هر یک از مشکلات شما راه‌حل ساده و عملی دارد، مسیر زندگی‌تان را آسان کنید.

با مجوز رسمی از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

با استفاده از کتاب توسل به آیات:
همین امشب، نیت کنید، نتیجه آن را ببینید

چگونه این کتاب استثنایی را دریافت کنید؟

علاقه‌مندان تهرانی جهت دریافت کتاب استثنایی «توسل به آیات» + یک کتاب و CD همراه، کافی است فقط با تلفن ۴۴۴۳۱۱۸۸ (مؤسسه شوکا) تماس بگیرند تا این بسته‌ی موفقیت در عرض یک ساعت توسط پیک موتوری برایشان ارسال شود. مبلغ مجموعه ۲ کتاب+CD۱ (کتاب توسل به آیات + کتاب نوشته‌های دلنشین + یک عدد CD آموزشی) فقط ۴۰۰۰ تومان است که هزینه پیک به آن اضافه می‌شود.
شهرستانی‌های محترم نیز می‌توانند با مراجعه به هر یک از شعبه‌های بانک صادرات ایران، مبلغ ۴۰۰۰ تومان + ۵۰۰ تومان هزینه پست سفارشی (جمعاً ۴۵۰۰ تومان) به حساب سپهر شماره ۰۲۰۰۳۰۷۷۶۴۰۰۰ به نام آقای شهاب شهرزاد واریز کنند و سپس رسید بانکی را با پست پیشتاز به نشانی موسسه در تهران ارسال نمایند تا بلافاصله کتاب‌ها و CD ها با پست سفارشی، برایشان ارسال شود.

◆ نشانی موسسه فرهنگی - انتشاراتی شوکا: تهران - بلوار سردارجنگل - نرسیده به بهارشرقی - شماره یک - واحد همکف - موسسه شوکا
تلفن : ۴۴۴۳۱۱۸۸
شوکا : ناشر کتاب هایی که شما دوست دارید!

یک نفر با یک اعتقاد، برابر با نود و نه نفر است که فقط علاقه‌مند هستند

● ج. استوارت میل

نقاشی های شما

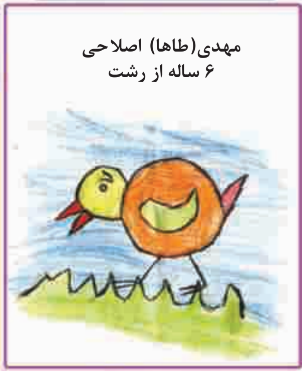
مهدی(طاها) اصلاحی
۶ ساله از رشت

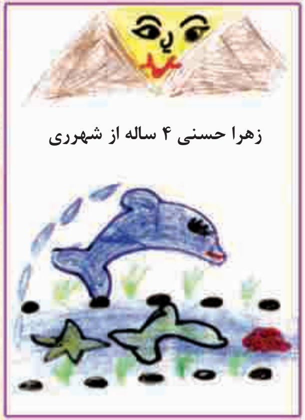
زهرا حسنی ۴ ساله از شهرری

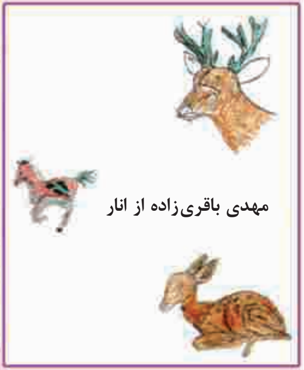
مهدی باقری‌زاده از انار

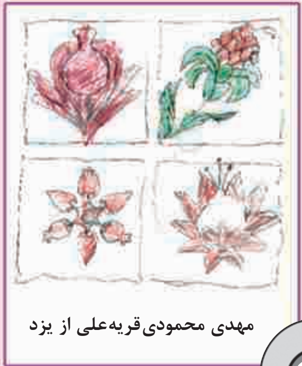
مهدی محمودی‌قریه‌علی از یزد

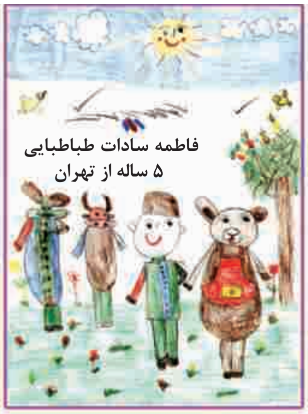
فاطمه سادات طباطبایی
۵ ساله از تهران

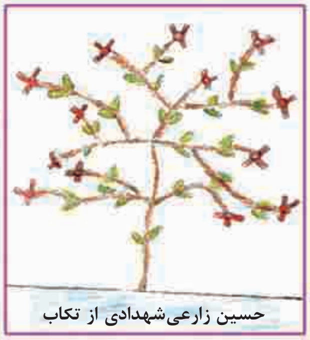
حسین زارعی‌شهدادی از تکاب

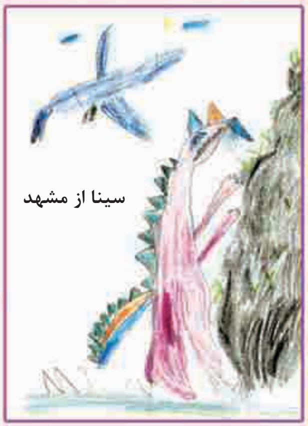
سینا از مشهد

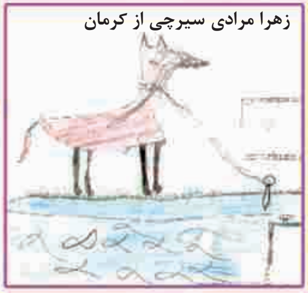
زهرا مرادی سیرچی از کرمان

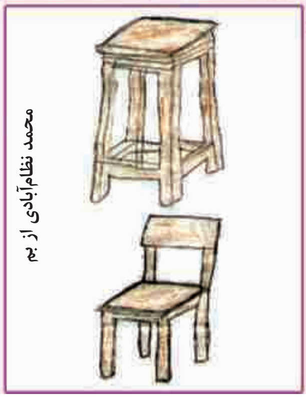
محمد نظام‌آبادی از بم

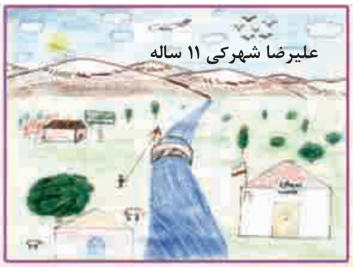
علیرضا شهرکی ۱۱ ساله

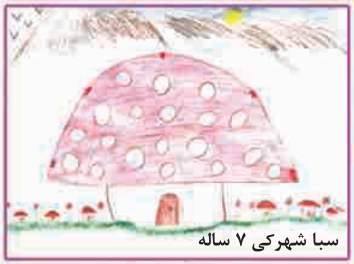
سبا شهرکی ۷ ساله

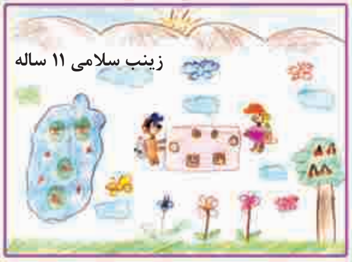
زینب سلامی ۱۱ ساله

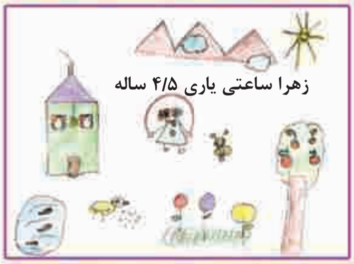
زهرا ساعتی یاری ۴/۵ ساله

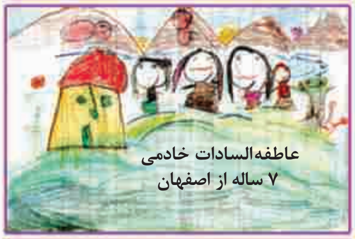
عاطفه‌السادات خادمی
۷ ساله از اصفهان

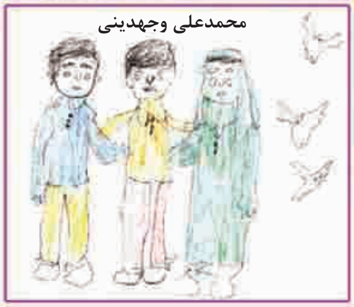
محمدعلی وجهدینی

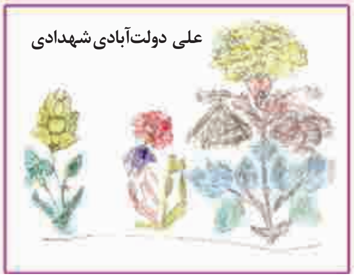
علی دولت‌آبادی‌شهدادی

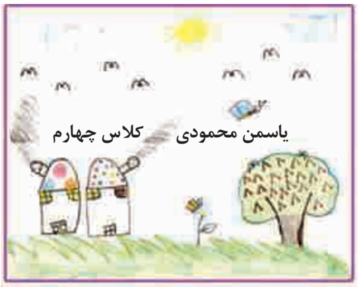
یاسمن محمودی کلاس چهارم

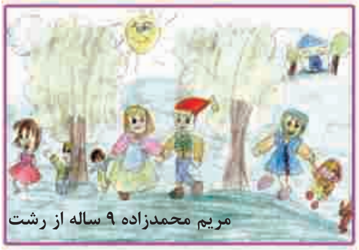
مریم محمدزاده ۹ ساله از رشت

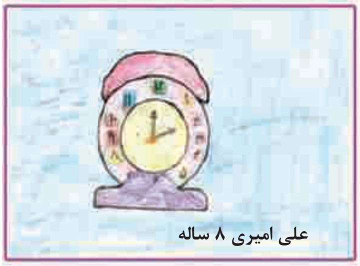
علی امیری ۸ ساله

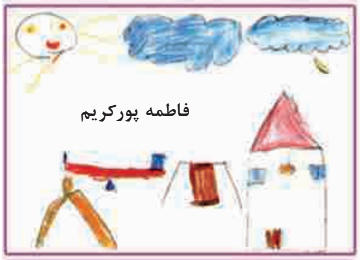
فاطمه پورکریم

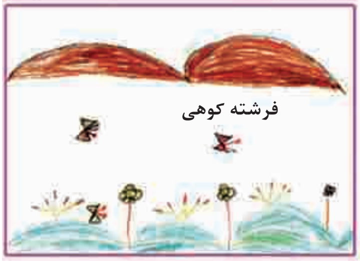
فرشته کوهی

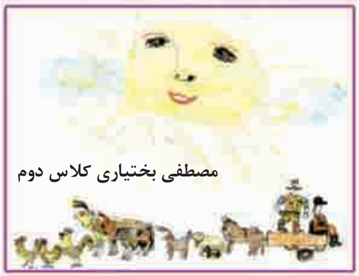
مصطفی بختیاری کلاس دوم

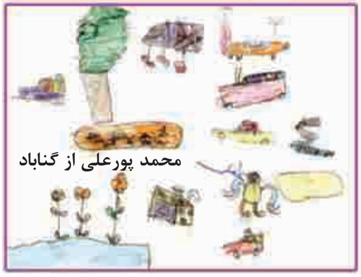
محمد پورعلی از گناباد

تصویر برگزیده

تصویر سه بعدی

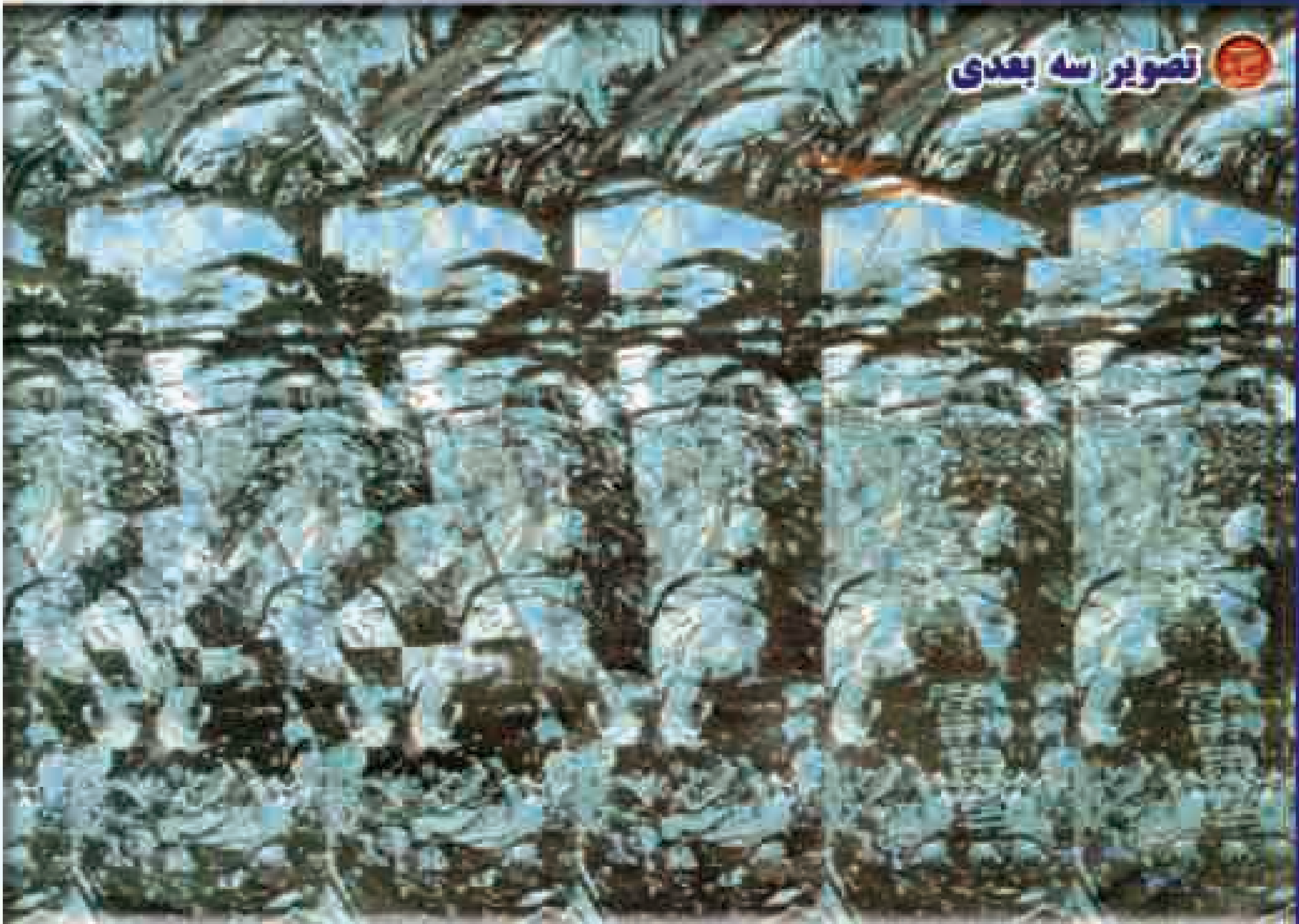

LG
Life's Good
هدیه به خریداران مایکروویو LG
پیرکس
اصل فرانسه

جشنواره تابستانی ال جی

PYREX
هدیه
PYREX
هدیه

لطفا هدیه را از فروشنده دریافت فرمائید

Microwave LG

طعم خوش زندگی

- طراحی شده برای کدبانوی ایرانی
- منوی طبخ غذاهای متنوع ایرانی
- حفظ طعم اصلی و مواد مغذی غذای شما
- جوجه و کباب گردان چند سیخ
- کانوکشن (جهت پخت کیک به همان خوشمزگی طبخ در فر گاز)
- محفظه داخلی تمام استیل
- سیستم گریل جهت برشته و بریان نمودن
- دارای ظرف مخصوص بخارپز جهت برشته کردن بخارپز نمودن ، بریان کردن در مدل WaveDom.2005
- سیستم یخ زدایی بدون از بین رفتن مواد اصلی و آب داخل مواد غذایی
- فیلم و دفترچه فارسی
- کلاس آموزش آشپزی رایگان

ساخت کره

مراکز آموزش رایگان مایکروویو ال جی
تهران : [illegible] ، شیراز : [illegible]
اهواز : [illegible] ، اصفهان : [illegible]
تبریز : [illegible] ، مشهد : [illegible]

با ۱۸ ماه ضمانت

فقط با ضمانت نامه فارسی گلدیران
[illegible]

www.goldiran.ir www.lge.ir